



جلد سوم یا: داکٹر تراسینگ جواہری؛

دوکتور ضیا احمدی؛ دوکتور نور احمد خالدي؛

دپلوم انجینیر عبدالخالق نعمت؛

پوہندوی ماریا رہین؛ آشا ابوی و داکٹر نیلاب مبارز

گرداننده: حمید ہمایون عبیدی

شناسه کتاب

عنوان: از این زاویه ؛ جلد سوم

موضوع: مصاحبه ها با شاهدان تاریخ

مصاحبه کننده: حمید همایون عبیدی

انتشار: جولای سال ۲۰۲۶

ناشر: کانون فرهنگی آسمایی

همه حقوق محفوظ است

فهرست مندرجات

یادداشت	۴
داکتر تاراسنگ جواهری- از ما تا نیکان ما	۵
دوکتور نوراحمد خالدي- از روایت تا واقعیت	۳۱
دوکتور ضیأ احمدی- از کودکی تا استادی و استواری	۸۳
دیپلوم انجینیر عبدالخالق نعمت- از کودکی تا مهندسی	۱۳۳
پوهندوی ماریا رهین- از آرمان‌ها تا واقعیت‌ها	۱۷۶
آشا ابوی- یک عمر در خدمت فرهنگ	۲۰۱
داکتر نیلاب مبارز- طبیبانه در خدمت وطن	۲۴۷

یادداشت

جلد سوم مجموعه «از این زاویه» ادامه همان راهی است که در دو جلد قبلی گشوده شد: فراهم کردن فضایی برای شنیدن روایت‌هایی که در حافظه جمعی ما پراکنده، گاه متناقض، و یا هم در معرض خطر مسخ و یا فراموشی‌اند. این گفت‌وگوها نه برای اثبات نظریه‌ی انجام شده‌اند و نه برای داوری درباره‌ی گذشته؛ بل برای آن که تجربه‌های زیسته‌ی انسان‌ها، با همه‌ی پیچیده‌گی‌ها و زخم‌ها و امیدهای شان، مجال بیان بیابند.

در این جلد نیز، همانند جلد اول، کوشش بر آن بوده است که روایت‌ها بدون حذف و پیشداوری و با امانتداری کامل ثبت شوند؛ زیرا حقیقت نه در یک صدا، بلکه در هم‌نشینی صداها پدیدار میشود. هر گفت‌وگو در این جلد زاویه‌ی تازه‌ی می‌گشاید و بخشی از تصویر حافظه‌ی جمعی ما را کامل‌تر می‌سازد.

+

برگشت به فهرست مندرجات

داکتر تاراسنگ جواهری از ما تا نیکاکان ما



حمید همایون عبیدی: داکتر صاحب تارا سنگ، سلام. من حمید همایون عبیدی هستم، همصنفی هرمون، بچه کاکای شما. حتماً ایشان با شما گفتگو کرده‌اند. به همین ارتباط تماس گرفتم تا امروز در مورد آشنایی‌های فامیل‌هایمان با هم صحبت بکنیم.

داکتر تارا سنگ جواهری: بسیار خوب عبیدی صاحب، سلام علیک. چه طور هستید؟ صحت تان خوب است؟

حمید همایون عبیدی: شما سلامت باشید و زنده باشید. من بسیار خوشحال هستم؛ اول از این که هر مون را بعد از سال های بسیار یافتم و بعد با او که گپ زدم، گفت: «والله من بعضی از این گپ ها را چون خورد بودم یادم نمانده است، با همین بچه کاکایم، داکتر صاحب تارا سنگ جواهری گپ بزنید.» همین شد که امروز همراه شما تماس گرفتم.

داکتر تارا سنگ جواهری: بسیار خوب، من هم بسیار خوش شدم که همراه شما به تماس شدم.

حمید همایون عبیدی: مهربانی میکنید. شما باید چند سال از من کلان تر باشید. وقتی بزرگ های فامیل در زمستان در باغبانی میبودند، در روزهای عید هموطنان سیک و هندوی ما از بالاباغ و جاهای دیگر برای عیدمبارکی پیش پدرکلانم، حاجی صاحب عبیدالله خان می آمدند. یکی از داکتران معالج پدرکلان من نیز داکتر صاحب پیارا سنگ، حکیم یونانی بود که فکر میکنم او پدر شما بوده باشد؟

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، او قبله گاه من است.

حمید همایون عبیدی: بسیار خوب.

داکتر تارا سنگ جواهری: درباره باغبانی و کلان های ما و شما گفتید؛ موضوع این طور بود که پدرم حکیم یونانی بود و ما بیشتر با مردم شهر بالاباغ و باغبانی

تماس داشتیم. پدرم به باغبانی میرفت و میگفت آن‌جا باغی از آخوندزاده صاحب است. ما به شکل میله به آن‌جا میرفتیم. یک روز بیشتر، پدرم احوال میداد تا آن‌جا را که به شکل یک صفت بسیار کلان بود، آب‌پاشی کنند و ما صبح برای میله میرفتیم.

حمید همایون عبیدی: آخوندزاده صاحب، پدرکلان پدرم میشود؛ یعنی آخوندزاده عبدالرحمن و برادر دیگرش هم قاضی عبدالله که از اراکین دولت امانی بودند.

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، شخصیت بزرگی بود. فامیل آنان همه‌گی قابل احترام بودند و در مناصب دولتی حضور چشم‌گیری داشتند. در آن حصه، آخوندزاده صاحب شخص بسیار بزرگواری بود. زمانی که من در آن‌جا مکتب میخواندم، ایشان بزرگ و ریش‌سفید بودند؛ وقتی به بازار بالاباغ می‌آمدند، مردم بسیار احترامش میکردند، از دکان‌های خود پایین میشدند، دستش را میبوسیدند و به او عزت می‌گذاشتند. ایشان نیز برای مردم عزت و قدر زیادی قایل بود. به یاد دارم پدرم یک روز قصه میکرد و میگفت صبح که برخاستیم، گفتند که در قلعه آخوندزاده صاحب «داره» (گروه دزدان مقتدر و مسلح) آمده است. در آن زمان تمام مردم از داره بسیار ترس داشتند؛ شاید دو سه بار سر بالاباغ هم حمله کردند اما داخل شهر آمده نتوانستند، چون شهر بالاباغ کاملاً با دیوارهای بلند محفوظ بود و کسی نمیتوانست به آسانی داخل شود. در قلعه آخوندزاده صاحب سامان و وسایل زیادی بود و چند نوع تفنگ داشتند که دزدان آنان را بردند. در آن زمان رواج بود که اگر در خانه کسی دزدی

میشد، یا جنگی میان دو نفر رخ میداد یا کسی کشته میشد، به ولسوالی اطلاع میدادند. در ولسوالی «حاکم» (که امروز ولسوال نامیده میشود) بود و او می‌آمد، مینشست و فیصله میکرد. قضیه این‌طور شد که آخوندزاده صاحب به ولسوالی که کمی دورتر و در حصهٔ سلطان‌پور بود، احوال فرستاد. صبح وقت یا یک روز پیشتر احوال دادند؛ دیدیم که حاکم آمد. او وقتی از بازار بالاباغ تیر میشد، مردم از دکان‌های شان برخاستند و بسیار احترامش کردند؛ چون برای مردم یک رواج بود که احترام بگذارند. سه نفر پولیس نیز همراهش بودند و به طرف باغبانی رفتند. آن وقت نه وسایل بود و نه موتر، مردم پای پیاده میرفتند. وقتی آنان رفتند، ما در این فکر بودیم که حالا حاکم آمد و دزدها را میگیرد و بندی میکند. در همین فکرها بودیم که کار حاکم در آن‌جا خلاص شد و از پشت بازار بالاباغ (که یک پیاده‌رو بود و از داخل بازار میگذشت) پس به طرف سلطان‌پور حرکت کرد. خبر شدیم که حاکم آمده و با آخوندزاده صاحب صحبت و سووال و جواب کرده است. حاکم پرسیده بود: «شما این قدر اسلحه را در خانه‌ی تان برای چی مانده بودید؟» آنان گفتند: «برای حفاظت جان خود مانده بودیم.» بعد حاکم گفت: «شما خواب بودید که این دزدها آمدند و این سامان را بردند؟» آخوندزاده صاحب رویش را به طرف حاکم گشتاند و گفت: «ها، ما خواب بودیم؛ و ما به این خاطر آرام خواب بودیم که فکر میکردیم حکومت ما بیدار است! اگر خبر میداشتیم که حکومت ما خواب است، خود ما پیره (پاسبانی) میدادیم.» این گپ را که به حاکم زد، حاکم چوب (مات و مبهوت) شد، سرش را پایین انداخت، به امان‌خدایی کرد و رفت. پسان‌تر نمیدانم چه‌طور شد که دزدها را گرفتند.

حمید همایون عبیدی: پسان تر چنان شد که پدرکلانم، عبیدالله‌خان، در آن زمان حاکم گیزاب بود. او از حکومت اجازه خواست و رخصتی گرفت، آمد تحقیق کرد و مسأله را به عهده گرفت. او باند همین دزدها را پیدا کرد و به دست حکومت سپرد تا حکومت اجراآت قانونی خود را بکند.

داکتر تارا سنگ جواهری: من همین قدر خبر شدم که دزدها را گرفتند، اما خبر نشدم که چه قسم و چه طور بازداشت شدند.

حمید همایون عبیدی: همین مطلب را به هرمون هم گفتم و حتماً به شما قصه کرده است. در بالاباغ فامیلی از فرزندان سید شریف آغا بودند. قبر سید شریف آغا زیارت عام و خاص در آن منطقه است. در آن زمان، یکی از دختران سید شریف آغا، دو تن از هموطنان اهل سیک را برادرخوانده بودند؛ یکی از آنان تاراسنگ بود و دیگری پیارا سنگ، که پیارا سنگ قبله‌گاه شما باشد.

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، پیارا سنگ قبله‌گاه من بود و حکیم یونانی بود.

حمید همایون عبیدی: شما از فامیل سید شریف آغا چیزی به خاطر دارید؟ و تارا سنگ را که برادرخوانده آن خانم بود، میشناختید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: ها، جانِ تارا سنگ در بالاباغ دکان بزازی داشت و تکه‌فروشی میکرد. فکر میکنم بر این اساس که سیاه‌سرها (خانم‌ها) در آن وقت برای رخت خریدن خیلی به بازار نمی‌آمدند، سید شریف آغا یا کسی از خاندان آنان احوال میداد که چند توپ رخت را به خانه بیاورید تا خانم‌ها برای لباس

خود رخت خوش کنند. آنان ده-دوازده توپ رخت را سر شانه‌های خود میگرفتند و به خانه آنان میبردند. خانم‌ها رخت را خوش میکردند و آنان به همان اندازه برای‌شان متر میکردند، پاره میکردند و تحویل میدادند. چون تارا سنگ رخت‌فروشی داشت، فکر میکنم بر همین اساس آنان برادرخوانده شدند. پدرم نیز یک حکیم یونانی بود و هر کسی او را به نحوی برادرخوانده خود میدانست.

حمید همایون عبیدی: شما از فامیل سید شریف آغا کسی را به یاد دارید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: من خود سید شریف آغا را به یاد دارم و چهره‌اش زیر نظرم می‌آید. یکی سید شریف آغا بود و از سیدهای آن‌جا سید حسین آغا و سید قبادشاه آغا بودند.

حمید همایون عبیدی: سید قبادشاه خان، پرسید شریف آغا بود که یک مدت در قندهار صاحب‌منصب بود.

داکتر تارا سنگ جواهری: بسیار خوب، به یادم آمد. مگر سن ما آن وقت بسیار کم بود؛ در صنف شش و هفت و هشت یا در مکتب ابتدایی بودم. حالا که شما یاد میکنید، چهره‌های آنان به زیر نظرم می‌آید.

حمید همایون عبیدی: جالب است. من هم سید قبادشاه خان آغا را به یاد دارم. زمانی که صنف اول مکتب بودم، شورش قندهار که شد، ایشان در فرقه قندهار صاحب‌منصب بودند. آنان آمدند و ما را از خانه به محل سکونت

صاحب‌منصب‌های فرقه بردند و من چهره‌شان را از آن وقت به یاد دارم؛ آدم بسیار مبارک و خوبی بود. پسرش، ولی‌جان شریفی، داکتر طب در کاناداست؛ یک روزی ما و شما یک‌جا همراه او هم گپ خواهیم زد.

داکتر تارا سنگ جواهری: بسیار خوب است، بسیار خوش می‌شوم. همین هموطنان خود را که می‌بینم، خاصتاً از منطقهٔ بالاباغ و باغبانی، بسیار خوشم می‌آید. دربارهٔ باغبانی می‌خواستم قصه‌ی کنم؛ نمی‌دانم به یاد شما هست یا نیست. قلعهٔ آخوندزاده صاحب در همان حصه بود، پایین‌تر از آن یک صفت کلان قرار داشت که به شکل مربع یک چقوری در آن کنده بودند و به آن «سردابه» می‌گفتند. بین آن شبانه آب پر می‌کردند؛ صبح وقتی شمال (باد) می‌زد، این آب سرد میشد و ما میرفتیم و برای نوشیدن از آن آب استفاده می‌کردیم. در پهلوی آن، وقتی به آن حصه و قلعه داخل میشدیم، منطقهٔ بسیار کلانی بود و زمین‌ها قرار داشت. از همان جایی که ما داخل میشدیم، دو طرف به شکل یک خیابان، گل‌های شب‌بوی نوری و نرگس می‌بود؛ یعنی داخل آن‌جا یک صفت کلان جور کرده بودند و تا نزدیک سردابه که می‌رسیدیم، تمام خیابان پر از گل بود و بهترین خوشبویی را داشت؛ گل‌های جریبان و دیگر گل‌ها. اما دو طرف خیابان را گل‌های نرگس و شب‌بوی نوری گرفته بود.

حمید همایون عبیدی: این را ببینید، من از شوق شب‌بوی نوری مشرقی، در این‌جا یک بوتهٔ شب‌بوی نوری خریدم، مگر عطر و رایحهٔ آن‌جا را ندارد.

داکتر تارا سنگ جواهری: نه، آن چیز پیدا نمیشود صاحب! آن خوشبویی که داخل آن پیاز هست، این‌جا نیست.

حمید همایون عبیدی: از همان پیاژهست، مگر آن عطر آن را ندارد.

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، در باغبانی همین‌طور بود. در خیرآباد نیز؛ پایین‌تر از بالاباغ، خیرآباد بالا و خیرآباد پایین بود. در خیرآباد پایین، باغ معین صاحب بود. معین صاحب همیشه در کابل میبود.

حمید همایون عبیدی: معین صاحب مجتبی‌خان را میگوید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: معین صاحب مجتبی‌خان، بلی. نام‌شان حالا به یادم آمد؛ بسیار نام‌های کهنه تازه میشود.

حمید همایون عبیدی: سردار صاحب، یک چیزی را پدرم قصه کرده بود؛ در زمان جنگ‌های تقسیم نیم‌قاره هند که استعمار انگلیس برآمد و جنگ بین هندو و مسلمان شروع شد، گویا حکومت افغانستان به اهل هنود و سیک در اطراف و اکناف گفته بود که شما به شهرهای بزرگ بروید تا امنیت‌تان تأمین شود. پدرم میگفت که بزرگان باغبانی و بالاباغ همه‌گی پیش این وطن‌دارها رفتند و گفتند: «برادر، شما همین‌جا باشید، امنیت شما را ما میگیریم، شما هموطن ما هستید.» باز آنان همان‌جا ماندند و آن حوادث به خیر و خوبی گذشت و حتی میگویند که مردم نسبت به سابق روابط خود را با این‌ها بهتر ساختند تا آنان احساس دوری نکنند.

داکتر تارا سنگ جواهری: همین‌طور بود عبیدی صاحب. دو سه بار حاکم آمد و به آن‌جا عسکر روان کرد که شما برآیید (کوچ کنید). پدرم ریش‌سفیدهای آن منطقه و ملک قریه را جمع کرد. ملک به سلطان‌پور رفت و به حاکم گفت: «ما

امنیت این مردم را میگیریم؛ آنان خوش نیستند که از این جا برآیند و سرگردان شوند و به جلال آباد بروند. در آن شهر، کار و بار و جابه‌جا شدن برای این‌ها بسیار مشکل است و آنان نمیخواهند بروند.» حاکم گفت: «خوب، شما این‌طور کنید که یک ورق امضای آنان را نوشته کنید و بیاورید.» همان‌طور شد؛ ملک آمد، یک ورق نوشته کرد و امضای کل مردم و کلان‌های ما را گرفت. آن را به ولسوالی بردند و ولسوال آن را برای والی جلال آباد فرستاد که آن وقت نام دیگری داشت.

حمید همایون عبیدی: «نایب‌الحکومه مشرقی» می‌گفتند؛ آن وقت ولایت نبود و کل منطقه ننگرهار، کنر و نورستان را شامل میشد و مشرقی می‌گفتند.

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، مشرقی می‌گفتند. این‌طور بود عبیدی صاحب که ارتباطات ما با برادران مسلمان ما، چه در بالاباغ، چه باغبانی، خیرآباد و فتح‌آباد بسیار دوستانه بود. این‌طور نبود که از طرف برادران مسلمان ما کدام فشاری سر ما باشد یا ما را به نظر بد ببینند؛ اصلاً چنین چیزی نبود. اگر به خانه یکدیگر هم میرفتیم، ما را بسیار قدر و عزت میکردند. حالا یاد می‌آید که به شکل خواهر و برادر گوازه (زنده‌گی) میکردیم؛ این‌طور بدخواهی‌ها در دل کسی نبود. خانه ما دو منزل بود و پایین آن، یک منزل از برادران مسلمان ما بود. در روزهای گرمی، چهارپایه‌ها را سر بام آنان هموار میکردند، خانم‌ها همان‌جا می‌خوابیدند و پکه‌های دستی به دست‌شان بود و پکه میکردند؛ اما هیچ کسی نظر بدی نسبت به همسایه خود نداشت. بسیار صمیمی بودیم. پدر من حکیم بود و مردم با او بسیار صمیمی بودند. دیگر مردمان ما هم که

بودند، با یکدیگر بسیار صمیمی و رویهٔ دوستانه داشتند و بسیار قدر و عزت میکردند.

حمید همایون عبیدی: من به یاد دارم، عید اگر در زمستان و خانواده‌ها در باغبانی میبود، بزرگان هموطنان سیک و هندو پیش پدرکلانم برای عیدمبارکی می‌آمدند. وقتی آنان می‌آمدند، صدایی بلند میشد که: «چای سردار صاحب‌ها را بیاورید، چای سردار صاحب‌ها!» همین نقل و کلوچه و مخلفاتی که در روز عید گذاشته میشد، برای این‌ها غنی‌تر، بیشتر، پاک‌تر و خوب‌تر میبود؛ یعنی عزت بیشتری نسبت به دیگر هموطنان میشدند.

داکتر تارا سنگ جواهری: این‌طور یک رواجی بود؛ روزهای عید بزرگ‌های ما جمع میشدند، یک پتنوس کلان را از شیرینی‌های خانگی که بسیار خوب پخته میکردند، جور میکردند. زیر آن یک دستمال هموار میکردند و سر شیرینی‌ها دستمال دیگر و به خاطر عیدمبارکی پیش آخوندزاده صاحب و دیگر کسانی که دوستان قریب ما بودند، میرفتند. بعد آنان، به گفتهٔ شما، میگفتند چای سردار صاحب‌ها را بیاورید. در خانه پیاله‌هایی بود که پیالهٔ قرمزی میگفتند، با چایک نو و پیالهٔ نو. من چای دم میکردم و می‌آوردم و برای‌شان میماندم. بسیار با قدر و عزت رفتار میشد و وقت رخصت شدن، یک دسته گل به آنان تحفه میدادند. در روزهای عید و برات، ما همراه برادران مسلمان خود بسیار محکم بودیم؛ عیدی میدادند و در روز عید همه‌گی کالای نو میپوشیدند، در بازار با پدر ما بغل‌کشی و عیدمبارکی میکردند و پدرم میگفت عیدتان مبارک. بسیار صمیمیت بود.

حمید همایون عبیدی: و طوری که شما بهتر میدانید، مناسک و یساک در سلطان پور میبود؛ که از جمله مکان‌های مقدس اهل سیک است.

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، آن‌جا یک چشمهٔ کلان است که به نام چشمهٔ بابا نانک معروف است. اولین پیشوای دین ما، بابا نانک، به افغانستان سفر کرده و به سلطان پور آمده بود. در حصهٔ سلطان پور دو-سه روز بود و باش داشتند. آن وقت منطقه بسیار خشک بود؛ بزرگ‌ها و مردم جمع شدند. پیران و اولیا یک کراماتی داشتند؛ مردم گفتند این‌جا خشکسالی است، چه‌طور شود؟ همان‌طور که در قصه‌ها می‌شنویم، آنان چوب خود را زدند یا سنگی را پس کردند و از زیر آن فوارهٔ آب برآمد. آن چشمه‌ها حالا هم هست؛ در وقت جنگ‌ها خشک شده بود، بعد ما مردم رفتیم آن‌جا دعا کردیم و آب دوباره از زیر چشمه‌ها بالا شد.

حمید همایون عبیدی: داستان گورو نانک را شما هم میدانید؛ این‌طور روایت است که وقتی وفات کردند، مسلمانان می‌گفتند او مسلمان است و می‌خواستند به روش اسلامی دفنش کنند و هندوها می‌گفتند هندو است و می‌خواستند بسوزانندش. شرط گذاشتند که در یک طرف مسلمانان یک دسته گل بگذارند و در طرف دیگر هندوان. دسته گل هر گروهی که فردا تر و تازه بود، میت را ببرد. صبح که می‌آیند، می‌بینند که جسد ناپدید شده است.

نمیدانم این روایت این روایت تا چه حد درست است؛ و اما، نشان می‌دهد که مسلمانان هم به گورو نانک در زمانش احترام بسیار فوق‌العاده‌ای داشتند. گفته می‌شود که او مبلغ این بود که اختلافات بین هندو و مسلمان رفع شود و نشان بدهد پیروان هر دو دین به خداوند اعتقاد دارند و ضرور نیست با یکدیگر دشمنی کنند. پدرم به این ارتباط یک تحقیق (ریسرچ) کرده بود. آن

تحقیق تقریباً یک کتاب شده بود و وزارت معارف آن را فرمایش داده بود تا سووتفاهمات بین برادران سیک، هندو و مسلمان کم شود. متأسفانه کودتا شد و آن کتاب هم گم شد. حتی جد بزرگ من، که از اراکین دولت امانی بود، وقتی دولت امانی سقوط کرد و زیر فشار آمد، چند روز پیش هموطنان سیک یا هندوی ما رفته و در خانه آنان پنهان شده بود؛ تا این که حکومت پشتش را رها کرد و گپ کمی سرد شد و دوباره به باغبانی آمد. این طور روابط بسیار محکمی میان آنان برقرار بود.

داکتر تارا سنگ جواهری: عرض کنم عبیدی صاحب، بابا نانک در این خیالات نبود که این سیک است، آن هندو است یا مسلمان. تبلیغ آنان یگانه چیزی که بود، این بود که می‌گفتند: «شما تنها وحدانیت خدا را بشناسید که خداوند تعالی یکی است؛ و دیگر این که تنها ثنا و صفت او را بگویید و پشت چیز دیگری نگردید.» بت پرستی و این‌ها را کاملاً از خیالات‌شان از بین برده بودند. خیالات بسیار متمدنی داشتند که یگانه چیز، عقیده به وحدانیت خداوند تعالی است و هر کاری که سرتان مشکل می‌آید، از خداوند تعالی آرزو کنید تا راست شود؛ یعنی تبلیغ آنان یگانه چیزی که بود، برای انسانیت بود و تفرقه نمی‌ناخواستند. بر اساس همین، ده نفر پیشوای ما آمدند. آخرین آنان، خود همان کتابی را که بابا نانک نوشته بود و دیگر پیران ما داشتند، جمع کردند. پیر پنجم ما که به نام گورو ارجن یاد میشد، این کتاب را منسجم کرد. در بین آن، سرودهای چند تن از برادران مسلمان ما مانند بابا فرید، بابا کبیر و چند نفر دیگر را که به وحدانیت خدا عقیده داشتند، جمع کردند و یک کتاب ساختند به نام «گورو گرانث صاحب» که اکنون کتاب مقدس ماست و آن را پرستش می‌کنیم. این کتاب بزرگ ۱۴۳۰ صفحه دارد. پیغمبر دهم ما، گورو گویند سینگ، ما را

هدایت داد که بعد از من کدام پیغمبر و پیشوای دیگری نمی‌آید؛ همین گورو گرانت صاحب که کل ثنا و صفات خداوند تعالی است و به وحدانیت خدا عقیده دارد، پیشوای شماست و همین را پرستش میکنید. اکنون ما گورو گرانت صاحب را در معبد (درمسال) هر صبح ساعت سه بجه بر سر خود گرفته، به جایی بلند می‌آورند و باز میکنند و از آن پند و نصیحت میگیرند. این کتاب ما که ثنا و صفات خداوند تعالی است، به شکل سرود در راگ‌های مختلف خوانده میشود؛ چون ۳۱ راگ در کتاب مقدس ما وجود دارد.

حمید همایون عبیدی: این گپ را که گفتید، مولوی صاحبِ حجت که یک زمانی وزیر بود، برایم قصه جالبی کرد. گفت: «من یک دفعه در هندوستان مهمان بودم. از هوتل برآمدم تا قدم بزنم؛ در همین وقت یک آواز بسیار خوش به گوشم آمد. رفتم و همان آواز را تعقیب کردم تا به یک معبد سیک‌ها رسیدم. از دروازه که داخل شدم، دیدم پیش‌رو سه تا از بزرگ‌های مذهبی‌شان نشسته‌اند و همین سرودها و اوراد مذهبی را می‌خوانند». گفت با این‌ها چشم به چشم شد و گفت: «عبیدی صاحب، باور بکن در چشم این‌ها چنان روحانیتی یافتم که احوال مرا تغییر داد. بعد از آن به این نتیجه رسیدم که روحانیت تنها در اسلام نیست؛ هر کسی که به معنویت معتقد باشد و انسان پاکی باشد، به این معنویت و روحانیت میرسد. بعد از آن بسیاری از تعصبات را کنار گذاشتم. مسلمان خود را هستم، اما نسبت به ادیان دیگر هم نظرم از آن زمان تغییر کرد.» همان صدایی را که گفتید، بر جان مینشیند. قرآن هم که خوانده میشود، همین مولوی‌ها و قاری‌های افغان به زیبایی آن را می‌خوانند.

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، ما بسیار شنیده‌ایم. وقتی قاری‌ها قرآن شریف می‌خواندند، من گوش میگرفتم.

حمید همایون عبیدی: مثلاً همین همین قاری برکت‌الله سلیم...

داکتر تارا سنگ جواهری: ها. من مکتب ابتدایه را در بالاباغ خواندم. وقتی ساعت قرآن شریف میشد، ما را بیرون میکشیدند؛ ما سه نفر (سیک) بودیم در آن مکتب. آن وقت مکتب هم نبود، در مسجد میخواندیم. با فاصله‌های دور دور صنف‌های ما بود و معلم درس میداد و آواز کسی به کسی نمیرسید. وقتی ساعت قرآن شریف میشد و مولوی صاحب قرآن میخواند، آوازش بسیار بر ما خوش میخورد و خوش‌مان می‌آمد. بعضی وقت‌ها صنف ما تغییر میکرد و به جایی می‌آمد که پیش‌روی مسجد بلند بود و زینه داشت. مولوی در ساعت دوازده بجه آن‌جا اذان میداد و صنف ما به همین حصه تصادف میکرد؛ چاشت که مولوی آن‌جا ایستاد میشد و اذان میداد، خوش‌مان می‌آمد. مگر همصنفی‌های ما چه میکردند؟ آنان بعد از اذان تقریباً میخواندند: «بسم الله الرحمن الرحیم، لا اله الا الله...» باز دو سه نفرشان پایین می‌آمدند و در گوش ما پف میکردند و چف میکردند و میگفتند: «تارا سنگ، مسلمان شو! ببین که من در گوشات قرآن را چف کردم.» آنان مزاح میکردند و من میگفتم: «همین شما مسلمان صحیح باشید، برای ما بس است.»

حمید همایون عبیدی: همین سید قبادشاه خان را که گفتید، یک بچه‌خوانده در قندهار از اهل هنود داشت. او یک عکاسخانه هم داشت به نام جکدیش.

داکتر تارا سنگ جواهری: ها، جکدیش قندهاری مشهور بود.

حمید همایون عبیدی: او بچه‌خوانده سید قبادشاه خان آقا بود. این‌ها در خانه‌های یکدیگر که میرفتند، همراه با فامیل یکدیگر مینشستند و سر یک دسترخوان نان میخوردند. سید قبادشاه خان در خانه جدیش میبود؛ وقت نمازش که میشد، جدیش او را به یک اتاق مخصوص میبرد و میگفت: «بابا،

باور بکن که من در این جا بت را نیاورده‌ام.» او هم میگفت: «بچه‌ام، تو به دین خود، من به دین خود؛ هر کدام مان به دین خود مؤمن باشیم، همان کار مبارک است.» شما ساعت‌های دینیات را گفتید؛ می‌گویند امان‌الله خان زمانی که به قندهار برای تفتیش مکاتب رفته بود، در ساعت قرآن شریف و دینیات دیده بود که هموطنان سیک و هندو در حویلی مکتب می‌گردند. پرسیده بود چرا؟ گفتند چون حالا ساعت قرآن شریف و دینیات است و چون این‌ها این درس را نمی‌خوانند، رخصت هستند. امان‌الله خان هدایت داده بود که در ساعت‌های قرآن شریف و دینیات، شاگردان هندو و سیک باید معلم خود را داشته باشند تا دینیات و مذهب خود را بخوانند. این‌طور یک افغانستانی داشتیم در حدود یک قرن پیش. سردار صاحب، یک چیزی را می‌خواستم پرسیان بکنم؛ شما تخلص‌تان را «جواهری» می‌گذارید، نام پدرکلان‌تان جواهر سینگ بود و آنان هم «بالاباغی» تخلص می‌کردند؟

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، در بالاباغ پدرکلانم و قبل از او پدرش می‌بودند و تولد و پیدایش‌شان هم در آن جا بود.

حمید همایون عبیدی: در مورد سابقه خانواده‌گی‌تان که چند نسل در آن منطقه بودید و طبابت یونانی (یوهانی) نسل به نسل به شما آموخته می‌شد، کمی معلومات بدهید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: تا جایی که من یاد دارم و از پدرم معلومات گرفتم، پدر پدرکلانم هم حکیم یونانی بود؛ نام‌شان گورموک سینگ بود. بعد از او پدرکلان ما، جواهر سنگ بود و بعد از او پدرم، پیارا سنگ، حکیم یونانی بود. از فامیل ما برادر کلانم، هربون سنگ، حکیم یونانی بود. دیگر برادران تقسیم

شدند و کسب پدری را تعقیب نکردند. کاکایم، میر سنگ حکیم (پدر هرمون) نیز حکیم یونانی بود. کاکای خوردم به نام سن سنگ حکیم در جلال آباد حکیم یونانی بود. کاکای دیگرم که از همه کلان تر بود، در لغمان میبود و او هم حکیم یونانی بود. ما از پدر و پدرکلان این کسب را تعقیب کرده بودیم. این طور طبابت سرسری نبود؛ چند کتاب هم در دکان پدرم بود که من آنان را تا اندازه‌پی مطالعه کردم، چون دو-سه سال بعد از مکتب همراه پدرم در دکان کار کردم. ما دواها را میده (پودر) میکردیم و به وزن، آن مواد را میگرفتیم و از روی کتاب‌ها این کارها را انجام میدادیم. کتاب‌هایی به نام‌های «قربادین اعظم»، «قربادین قادری» و «میزان‌الطب» در دکان ما میبود که به یاد دارم. وقتی نسخه را مینوشتیم، پدرم میگفت کتاب قربادین را بیاور.

حمید همایون عبیدی: این کتاب‌ها به زبان فارسی بود؟

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، به فارسی بود. کتاب را باز میکردیم، میخواند و آن نسخه را نشان میداد که از این‌جا تهیه و تعقیب کن. یک ترازوی بسیار خرد آن‌جا میبود. ده-دوازده مواد را یک‌جا میکردیم؛ این‌ها گیاهان خودرو در دامنه‌های کوه بودند و کشت نمیشدند. یک سنگ بسیار کلان و چوقور بود که «هاونگ» میگفتند؛ مواد را بین آن میانداختیم، میکوبیدیم و از غربال میکشیدیم. یک مقدار آن را گلی میساختیم و یک مقدار را به صورت پودر درمیآوردیم که همه‌گی بر اساس کتاب بود. این طبابت هنوز هم در بسیاری جاها مروج است و مردم از آن استفاده میکنند.

حمید همایون عبیدی: بلی، در همین آلمان هم به آن طبابت سنتی یا عنعنه‌پی میگویند که زیاد استفاده میشود و تحقیقات علمی هم در موردش صورت میگیرد؛ در هندوستان هم همین‌طور.

داکتر تارا سنگ جواهری: به نام آیورودا یاد میشود؛ دواهای درجه‌یک در دیگر ممالک است که فعلاً در بوتل بسته‌بندی می‌آید، سرش لیبل زده شده و ترکیب و هدایت آن نوشته شده است.

حمید همایون عبیدی: حالا سردار صاحب، قصه‌های دیگری اگر از باغبانی، سرخ‌رود، جلال‌آباد یا زنده‌گی بعدی در کابل دارید، میتوانید بگویید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: متأسفانه صاحب، قصه‌های خوب دیگری ندارم. در بالاباغ روزهای بسیار خوبی را سپری کردم و بعضی وقت‌ها فکرم می‌رود و در خواب بالاباغ را میبینم.

حمید همایون عبیدی: یعنی جای پیدایش‌تان بالاباغ است؟

داکتر تارا سنگ جواهری: پیدایش و تولدم در بالاباغ بوده است.

حمید همایون عبیدی: تا چند ساله‌گی در بالاباغ بودید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: تا سن تقریباً چهارده ساله‌گی آن‌جا بودم. شش ساله بودم که به مکتب داخل شدم و دوازده ساله بودم که از مکتب ابتداییه فارغ

شدم. دو سال همراه پدر خود در دکان طبابت کار کردم. در آن وقت همصنّفی‌های من در جلال‌آباد در لیسه شامل شده بودند (که به نام دارالمعلمین یاد میشد و لیلیه هم داشت). همصنّفی‌های خود را که میدیدم، بسیار رنج میبردم که چرا من تحصیل خود را دوام ندادم. بالاخره به پدر خود گفتم که میخواهم تحصیل خود را دوام بدهم. در آن وقت در جلال‌آباد زمین توزیع میشد و شهر نو جور میشد.

حمید همایون عبیدی: در منطقه ریگ های شاه‌مردخان؟

داکتر تارا سنگ جواهری: در منطقه شاه‌مردخان و این طرف گدام سنگی و سرکی که به طرف پیشاور میرفت، زمین توزیع میشد. برادر کلانم رفت و برای خانه یک زمین بسیار کلان گرفت و آبادی را شروع کردند؛ سه-چهار اتاق ساختند تا گذران ما شود.

حمید همایون عبیدی: یعنی خانه شما پیش‌روی سینما بود؟

داکتر تارا سنگ جواهری: خانه ما در جلال‌آباد در پهلوی گدام سنگی بود؛ همین سرکی که به طرف تورخم میرود، از همین چوک گمرک.

حمید همایون عبیدی: آن طرف سرک، به خیالم منطقه بود و باش هموطنان سیک و هندو بود، درست؟

داکتر تارا سنگ جواهری: ها جان. من از بالاباغ که آمدم، در سن چهارده ساله‌گی در جلال‌آباد لیسه را تعقیب کردم. شش سال مکتب لیسه را خواندم که پهلوی خانه ما بود. اگر یادتان باشد، در همین سرک عمومی که طرف تورخم

می‌رود، لیسه ننگرهار بود. لیسه را که خلاص کردم، امتحان کانکور دادم. از کابل هییت آمده بود و برای فاکولته‌ها امتحان می‌گرفت. من امتحان کانکور دادم و تصادفاً در فاکولته طب ننگرهار کامیاب شدم.

حمید همایون عبیدی: در کدام سال امتحان کانکور دادید؟

داکتر تارا سنگ جواهری: فاکولته که شامل شدم، به خیالم سال ۱۹۶۵ بود. شش سال فاکولته را خواندم و در سال ۱۹۷۳ فارغ شدم. به کابل آمدم و در چند شفاخانه کار کردم. بعد از چند وقت به شفاخانه گردیز رفتم. ناگفته نماند که در سال ۱۹۷۳ یا ۱۹۷۵ از طرف ولایت ننگرهار وکیل لویه جرگه در وقت داوودخان بودم. تمام عکس‌هایم را که همراه داوودخان و دیگران بود با خود آورده‌ام. قانون اساسی که تصویب شد، دوباره سر وظیفه خود در شفاخانه می‌وند رفتم. بیشتر وظیفه‌پی که من اجرا کردم در سرویس اطفال بود. بعد از آن، مرا به شکل جزایی به گردیز تبدیل کردند؛ آن وقت وزیر صحت عامه عبدالله عمر بود. با ایشان کمی گفتگوی ما شد؛ چون حرفی گفتند که بر ما بد خورد و من هم چون وقت جوانی بود و چند نفر داکتر نشسته بودند، یک جواب تند دادم. سرشان بد خورد و مرا به شکل جزایی به صحت عامه گردیز تبدیل کردند. تقریباً هشت ماه را در آن‌جا سپری کردم. وقتی من به گردیز رفتم، سه روز بعدش کودتا شد و همان روز داوودخان را کشتند. روزی که سر ارگ حمله شد، من همان روز از گردیز به کابل آمده بودم. در همین حصه پشت سر وزارت مالیه، یک موتر سه چرخه که ریکشا می‌گفتند گرفتم و گفتم مرا به جاده نادر پشتون ببر؛ چون آن‌جا معاینه‌خانه‌ام بود و می‌خواستم مریضان را ببینم و بعد به خانه بروم. به آن نفر گفتم مرا به جاده نادر پشتون ببر؛ طرف من سیل (نگاه) کرد و گفت: «سردار، تو خبر داری امروز در کابل چه حال

است؟» گفتم چه حال است؟ گفت: «سر داوودخان حمله شده، تو خبر نداری؟» گفتم مزاح نکن، چه میگوی؟ گفت: «من تو را تا پشت وزارت مالیه میبرم، از آن جا به بعد پای پیاده خودت برو.» گفتم صحیح است. پشت وزارت مالیه که پیاده شدم، یکدم یک فیر بسیار خطرناک شد و فهمیدم حالت خوبی نیست. داخل جاده نادر پشتون که شدم، دیدم سرویس ها (بس ها) خط سیر خود را تغییر داده اند؛ هر روز که به آن مسیر میرفتند، حالا طرف چپ میروند. سرویس بسیار پر بود و بکس داکتریام به دستم بود. یک باره کلینر صدا زد: «سردار صاحب، خودت را پیش پرتو (بیا جلو)!» دستم را گرفت و یک نفر دیگر هم کمک کرد؛ پایم را روی پایه دان گذاشتم، یک پایم کشال بود و با دستم دستگیر را گرفتم. از بغل ما یک نفر از سواری ها مرا قایم (محکم) گرفته بود تا نیفتم. در همان وقت سرویس دور خورد به طرف سرای شهزاده و به کارته پروان رسید؛ خانه من در کارته پروان بود. در چهارراهی کارته پروان پیاده شدم و پای پیاده تا نزدیک باغ بالا رفتم؛ در جای بلندی خانه ما بود. آن جا که رفتم، دیدم برادر دومیم که از من کلان تر بود و از جلال آباد آمده بود، در خانه نشسته است. گفت: «آمدی؟» گفتم: «ها.» گفت: «جه طور آمدی در این حالت؟» گفتم: «والله به خیر رسیدم. حالا گپ چیست؟» گفت: «سر ارگ حمله شده است.» در همین احوالات بودیم؛ در تلویزیون ساز نشر میشد اما سر و صدای دیگری نبود. پیش تلویزیون نشستیم تا احوالی بیاید. مشخص شد که با طیاره سر ارگ بمب گذاری میکنند. ساعت های پنج یا شش شام بود که یک دفعه وطن جار در تلویزیون ظاهر شد و اعلان کردند که حکومت داوودخان سرنگون شد. بسیار اوقاتم تلخ بود و خوابیدم. صبح که برخاستم، یک هفته دو هفته بسیار جگرخون بودم. بعد از آن وضعیت کابل کمی آرام شد و مردمی که روی کار آمدند، بردن و بندی کردن و کشتن را شروع کردند که فلانی آدم داوودخان بود یا در فلان حزب بود. باز خدا با من کمک کرد که در آن وقت

مناسباتم با وزیر خراب شده بود و مرا جزایی به گردیز تبدیل کرده بود. در گردیز از ما چند فامیل بودند که مریض میشدند و زیر تداوی میبودند. در آنجا یک مستوفی بود که او هم حزبی بود. این مستوفی رفیق صمیمی یکی از دکانداران ما بود و هر روز صبح آنجا می آمد و چای میخورد. تصادفاً من از آنجا تیر میشدم؛ آن دکاندار مرا صدا کرد و به مستوفی معرفی نمود و گفت: «این داکتر صاحب مهمان ماست، فکرت باشد که یک موی از سرش کم نشود.» من در شفاخانه گردیز اتاق داشتم، اشتوپ (چراغ پخت و پز) برده بودم و پخت و پز میکردم. چند وقت بعد، یک داکتر همصنفاً به نام صاحب نور از بهسود جلال آباد آمد و با من یکجا شد. در وضعیتی بودیم که با کسی تماس نمیگرفتیم. تصادفاً کاری پیش آمد و من مدتی نرفتم و استعفا دادم؛ استعفایم قبول شد. بعد حکومت دیگر آمد و کسانی که در زمان حفیظ الله امین رنج دیده بودند، پس به کار برگشتند. من هم دوباره به کار شروع کردم و وقت زیادی سرسرویس اطفال شفاخانه میوند بودم. باز حالات خراب شد؛ جنگ و جدال آغاز شد، شفاخانه، دکانان و مارکتها را آتش زدند و مردم فراری شدند. در همان اثنا من هم برآمدم و به دهلی رفتم. در دهلی یک سال را سپری کردم؛ دیدم نمیشود، خویشاوند و قومی آنجا نبود و داکتری هم نمیتوانستم بکنم چون دیپلوم من رسمیت نداشت. به وزارت خارجه و وزارت صحت عامه آنان بسیار تلاش کردم، باز آنان گفتند تو باید دوباره فاکولته بخوانی! دیدم نمیشود و حوصله نیست. اولادها را گرفتم و به لندن آمدم. از سال ۱۹۹۵ که آمدم تا حالا اینجا هستم. این قصه دوران مأموریتم بود. باز برویم طرف شهر بالاباغ که سه طرفش احاطه بود.

حمید همایون عبیدی: برای تان بگویم که یک وقت مرکز حکومتداری سرخ رود، بالاباغ بود.

داکتر تارا سنگ جواهری: سابق این طور میگفتند؛ باز از آن جا انتقال دادند. با وجودی که سلطان پور شهر کلانی مثل بالاباغ نبود و دکان هایش آن قدر زیاد نبود.

حمید همایون عبیدی: همین سرک نو کابل-جلال آباد که ساخته شد، سرخ رود و قریهٔ ما و شما (بالاباغ و باغبانی) از سرک عمومی دور افتاد. سابق راه کابل و جلال آباد از طریق همین سرک خامه بود و بعد از این که راه نو جلال آباد ساخته شد، حکومت هم به سلطان پور منتقل شد. شما خاطره‌ی از بالاباغ میگفتید.

داکتر تارا سنگ جواهری: حالا پس مراجعه کنیم به شهر بالاباغ؛ در آن جا در حدود یک هزار خانه بود که در بین آنان چهل-پنجاه خانهٔ از ما (اهل سیک) بود. در آن جا یک معبد (درمسال) داشتیم و برای عبادت به آن جا میرفتیم. مردم رویهٔ بسیار خوبی داشتند، همسایه‌داری بسیار خوب بود و وقت بسیار خوبی را در آن جا سپری کردیم. سه طرف این شهر دیوار بسیار بلند و کلان و دروازهٔ بسیار بزرگی ساخته شده بود. سابق بازار هم در داخل شهر میبود که پسان‌تر این بازار را به بیرون شهر آوردند. آن شهر و قلعه یک دروازهٔ چوبی بسیار بلند و کلان داشت که شب‌ها قفل میشد و سر این دروازه یک دیوار بسیار کلان بود. بعضی وقت‌ها که قصهٔ دزد و داره میشد، یا موضوع آب‌خیزی پیش می‌آمد و بندی را که طرف بالاباغ می‌آمد آب میبرد و آب خشک میشد، وظیفهٔ «جارجی» این بود که بالا میشد و با نقاره و آواز بسیار بلند چیغ میزد که: «او مردم، صبح جمع شوید که بند را آب برده است، دوباره برای بندسازی میرویم!» مردم جمع میشدند و میرفتند بند را در حصه دریا جور میکردند و

آب دوباره برای شهر بالاباغ می‌آمد. آسیاب هم در آن‌جا بود که با همان آب می‌چرخید. وقتی صدای نقاره می‌آمد، پدرم میگفت خدا خیر کند، این بند غلط نرفته باشد؟ باز صدایش می‌آمد که: «او مردم بیدار باشید که شب داره می‌آید!» و ما از داره بسیار می‌ترسیدیم. تمام شب خواب‌مان نمیرد که این دزد می‌آید و خدا میداند کدام خانه را چور میکند؛ چون آنان یک خانه را چور نمیکردند، اگر می‌آمدند ده-دوازده خانه را غارت میکردند. فضل خدا که آوازه میشد، مردم بیدار میبودند و داره نمی‌آمد. طرف آخر این سه دیوار، به دریا ارتباط میگرفت؛ دریا بسیار کلان بود و در پایین یک راه چوقور داشت که با پای پیاده، بسیار کج و پیچ به دریا پایین میشدند. ما مردم بالاباغ آن‌جا را «کمر» میگفتیم؛ کمر بالا و کمر پایین. کمر پایین راهش بسیار آسان بود، اما کمر بالا راه بسیار کج و پیچ با سنگ‌های لغزنده داشت که بعضی وقت‌ها سنگ میلغزید و آدم میافتاد و دست و پایش خونین میشد. یا وقتی بند را آب میرد، میرفتیم از دریا آب می‌آوردیم؛ در بیت‌های روغن سر شانه برداشته آب می‌آوردیم. خانم‌های بیچاره هم کوزه (که گاله میگفتند) را سر سرشان میماندند و از پایین آب می‌آوردند. حالا آن روزها که به یاد ما می‌آید، بسیار جالب است. ملک ما به نام ملک نصرالله در آن طرف دریا بود؛ اگر واقعه‌ی میشد او می‌آمد. بعداً ملک نصرالله از ملکی استعفا داد. در حصهٔ بالاتر بالاباغ، سه-چهار برادر به نام‌های کریم، قیم، رحیم و میرزمان بودند. برادر کلان‌شان کریم، آدم بسیار خوب و از فامیل بسیار خوبی بود که ملک بالاباغ شد. بسیار آدم حلیمی بود؛ هر چیزی که میشد یا مردم جنگ میکردند، مینشستند و در بین آنان صلح صفا میکردند. روزهای بسیار خوبی بود. در بالاباغ تقریباً پنجاه-شصت دکان بود؛ دکان‌های بزاز، بقالی، شیرینی‌پزی بسیار زیاد بود، زرگرها بودند و بازار زرگرها

علی حده بود. پدرم هم تنها حکیم یونانی آن جا بود. پایین تر، دو برادر بودند که کار ابریشم میکردند و کرم ابریشم تربیت مینمودند. توکری های کلان کلان داشتند؛ پيله (غوزه) میکردند و داخل غوزه کرم میبود. قوزه ها را در دیگ های کلان جوش میدادند و تار ابریشم را از آنان میکشیدند، پاک میکردند و رنگ مینمودند. بسیار مردم زحمت کشی بودند؛ صنعتی در کار نبود و همه چیز با دست انجام میشد. برای ابریشم رنگ های مخصوص بود و در دیگ های کلان کار میکردند.

حمید همایون عبیدی: یعنی مردم محل برای لباس خود کرباس تولید میکردند؟

داکتر تارا سنگ جواهری: بلی، یک بازار دیگر بود که دو سه فامیل کار بافت کرباس را میکردند و مردم بیشتر از آنان میخریدند و لباس جور میکردند. بازار رنگریزها هم بود که تاپه های مخصوصی برای رنگ کردن داشتند و دسترخوان بسیار مقبول درست میکردند. پدر ما تکه را از دکاندار میخرید به نام «پلخمري»؛ چون در پلخمري فابریکه نخ سازی بود و تکه به این نام می آمد. ما آن رخت را می آوردیم و به دکان دارهای رنگریزی میدادیم و آنان تاپه کاری میکردند؛ گل های قشنگ و مقبول روی دسترخوان یا چادر کلان میساختند. بسیار روزهای خوبی بود عبیدی صاحب؛ شما را هم درد سر دادم، اما همان طور که برای من جالب بود، شاید برای شما هم جالب باشد.

حمید همایون عبیدی: واللّٰه همین تاپه کاری رنگ مال ها را که گفتید، کاملاً آن صحنه به یادم آمد. ما روزمره به بالاباغ نمیرفتیم، اما بعضی وقت ها برای سودا خریدن میرفتیم.

داکتر تارا سنگ جواهری: از باغبانی که می‌آمدیم و داخل آن دروازه میشدیم (که قلعه سه دروازه داشت و بازار بیرون قلعه بود و یک دروازه داشت)، دکانان شروع میشد؛ پایین‌تر از آن، دکان‌های رنگریزها و همین تاپه‌گرها بود که آن‌جا مینشستند.

حمید همایون عبیدی: بلی، یادم آمد؛ بالاباغ، آن فضا، لهجه شما و این صمیمیت‌ها. بسیار تشکر از مهربانی شما. باز اگر وقت دیگری شد، ما و شما گپ خواهیم زد.

داکتر تارا سنگ جواهری: از شما هم تشکر عبیدی صاحب که این یادداشت‌های کهنه و سابقه‌دار را یادآوری کردید. فعلاً عمر ما و شما معلوم نیست؛ سر این زنده‌گی اعتباری نیست، مخصوصاً از وقتی که این مریضی کرونا شروع شده است. من تقریباً شش ماه شده که در خانه نشسته‌ام و برنیامده‌ام؛ از اول مارچ در خانه هستم. خرج خانه را بچه‌ها حاضر میکنند و می‌آورند. حالا عمر ما آن قدر تقاضا نمیکند که تا چه وقت زنده باشیم؛ همین صحبتی که کردیم، فکر میکنم در آینده برای مردم ما و کسانی که اقارب‌شان سابقه زنده‌گی در بالاباغ یا باغبانی داشتند، اگر این آواز ما را بشنوند، شاید چیزهایی به یادشان بیاید و یادداشت‌های سابقه تازه شود. بسیار خوب میشود؛ تشکر عبیدی صاحب، بسیار خوش شدم.

حمید همایون عبیدی: خداوند ارواح بزرگ‌های ما را خشنود داشته باشد و جایگاه‌شان جلیل باشد؛ و نسل ما و شما و نسل‌های بعدی ما را هدایت بدهد تا آن خاطرات نیک گذشته، مناسبات نیک، برادری و هموطنی را دوباره احیا کنند و در افغانستان صلح، ثبات و آرامش برقرار شود.

داکتر تارا سنگ جواهری: یک جهان تشکر عبیدی صاحب، بسیار خوش
شدم. خدا حافظان، به امان خدا صاحب!

حمید همایون عبیدی: خدا نگهدار تان!

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمایی:

سپتمبر ۲۰۲۰

++

برگشت به فهرست مندرجات

دوكتور نوراحمد خالدي

از روايت تا واقعيت



حميد همايون عبيدي: بيننده گان محترم، به هفتمين برنامه از سلسله «از اين زاويه» خوش آمديد. مهمان اين هفته ما جناب دوكتور نوراحمد خالدي هستند؛ يكي از شخصيت هاي برجسته دياسپوراي افغاني. من در مورد ايشان زياد صحبت نميكنم و در جريان گفت و شنود كوشش خواهم كرد كه اين معرفي به صورت كامل صورت بگيرد تا شما هم با ايشان و هم با زمانه و محيط زنده گي

دوران طفولیت، نوجوانی و جوانی‌شان تا به امروز آشنا شوید. جناب خالدي،
به برنامه خوش آمدید .

دوكتور نوراحمد خالدي: تشكر محترم عبیدی صاحب، لطف شماست.
خوشحال هستم که همراه شما هستم.

حمید همایون عبیدی: سلامت باشید. هنگام مرور زنده گینامه‌تان متوجه
شدم که شما در وقت مکتب، یک دوره در سراسر افغانستان سفر کرده‌اید؟

دوكتور نوراحمد خالدي: بلی، پدر مرحومم نیک‌محمدخان که عکس‌شان را
همین‌جا پشت سرم میبینید، قوماندان امنیه بود. وظیفه خود را از کابل شروع
کرد؛ یعنی از وقتی که هنوز با مادرم ازدواج نکرده بود. پدرم از خوگیا نی نگرهار
بود و اکادمی تعلیم‌گاه پولیس را که در زمان نادرخان در کابل افتتاح شده بود،
خواند. در همان زمانی که در تعلیم‌گاه بود، برای من قصه میکرد که نادرخان
کشته شد و جنازه پادشاه را همین طلاب تعلیم‌گاه پولیس بر شانه‌های خود
برای دفن بردند. موصوف قصه میکرد که در آن زمان، معلم‌های آلمانی در
تعلیم‌گاه پولیس درس میدادند. شخصی به نام مایر بود که پدرم همیشه از او
صحبت میکرد. میگفت که در زمان جنگ جهانی دوم، حکومت افغانستان را
مجبور ساختند تا متخصصین و مشاورین آلمانی را از افغانستان خارج کند، اما
دولت افغانستان آلمانان را زیر ضمانت به جرمنی روان کرد. پدرم بعد از این که
اکادمی تعلیم‌گاه پولیس را تکمیل کرد، در کابل وظیفه اجرا میکرد و برای من
قصه میکرد که در آن زمان مأمور پولیس کارته چهار بود .

یکی از قصه ها در مورد خانه های خالی بانک ملی بود. خانه‌هایی را که در لب سرک کارته چهار ساخته بودند، مالک‌شان بانک ملی بود. میگفت چون کسی نبود آنان را بخرد، مجبور شدیم پولیس روان کنیم تا از خانه‌ها نگاه‌داری کنند که کسی کلکین‌های آنان را نبرد.

پدرم بعداً البته با والدهام در کابل ازدواج کرد. سپس به حیث قوماندان امنیه و حکمران اعلاى غوریان مقرر شد و من در غوریان هرات متولد شدم. این سال ۱۳۲۸ هجری شمسی است.

حمید همایون عبیدی: پس در اینترنت تاریخ تولد شما را به اشتباه ۱۳۲۹ نوشته کرده‌اند؟

دوکتور نوراحمد خالدی: من فکر میکنم که در ماه‌اش اشتباه شده است. من در ۲۹ دلو متولد شده‌ام. خوشبختانه شجره‌نامه فامیل ما پیشم هست. بعد از وفات پدرم، قرآن شریف فامیل نزد من است که پدرم دقیقاً روز تولدم را در حاشیه آن نوشته است. من وقتی آن را مطالعه کردم، دیدم که ۲۹ دلو ۱۳۲۸ است. یک اشتباه شده بود و به همین خاطر من به حساب انگلیسی هم اشتباه کردم. حالی دیگر گذشته است و تغییر داده نمیشود. در انگلیسی ۱۹۵۰ نوشته شده، در حالی که باید ۱۹۴۹ نوشته میکردم.

حمید همایون عبیدی: پدرکلان من هم همین عادت را داشت و تولد همه‌گی ما را در حاشیه قرآن نوشته میکرد. باز پدرم یک کتابچه با پوش طلایی ساخته بود

و تولد فرزندان خود و حوادث مهم خانواده‌گی را در آن‌جا یادداشت میکرد. این چیزی است که گرچه در آن زمان احصاییهٔ نفوس در افغانستان بسیار ضعیف بود، اما در بعضی خانه‌ها ثبت میشد .

دوکتور نوراحمد خالدی: توجه میکنید که برادران و خواهرانم، نام‌خدا، در تمام دنیا پراکنده هستند؛ عمر طولانی نصیب‌شان شود، در چهار طرف دنیا هستند. من برای‌شان از حاشیهٔ قرآن مجید با موبایل خود عکس گرفتم و برای هر کدام‌شان روان کردم؛ این همان سرتیفیکت تولدشان است. گفتم این همان سرتیفیکت‌تان است که دقیقه و ثانیه‌اش نوشته شده است؛ این ساعت، این روز، در این خانه یا در شفاخانه متولد شده‌اید. برای همه‌گی‌شان این را گفتم تا آن را نگهدارند .

حمید همایون عبیدی: از دوران طفولیت‌تان در غوریان هم خاطره‌ی دارید یا این‌که قبله‌گاه‌صاحب زود از غوریان تبدیل شدند؟

دوکتور نوراحمد خالدی: در غوریان آن وقت بسیار خورد بودم و به اصطلاح چیزی به یادم نمی‌آید، منتها هرات یادم می‌آید. چون پدرم بعد از یکی دو سال که در غوریان بود، سرمأمور پولیس شهر هرات مقرر شد. در شهر هرات من صنف اول را در مکتب موفق خواندم.

حمید همایون عبیدی: قدیم‌ترین خاطره‌ی که از دوران طفولیت‌تان دارید از هرات است؟

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، همین دو حادثه از همان زمان بسیار کودکی یادم می‌آید، چون من در سن ۵ ساله‌گی به مکتب موفق رفتم. همین قدر یادم می‌آید که یک پسرکای پدرم با ما زنده‌گی میکرد؛ او مرا به مکتب موفق میبرد و برای این که گریان می‌کردم، در پهلوی من در همان صنف مینشست. خورد و ۵ ساله بودم. پدرم بسیار شوق به تحصیل داشت و اولادهای خود را، اعم از دختر و پسر، از همان طفولیت شامل مکتب کرد و حتی تا پوهنتون تعقیب نمود. حالی در فامیل ما دو تن با درجه دوکتورا وجود دارد و نام‌خدا تعداد ماستر و لیسانس هم زیاد است که تقریباً تمام‌شان دارند. یعنی پدرم بسیار به درس و تعلیم توجه داشت .

حمید همایون عبیدی: چند خواهر و چند برادر دارید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: ببینید، من نام‌خدا خواهر و برادر زیاد دارم؛ شش خواهر دارم. چهار خواهر از مادر خودم هستند. هم‌چنین از مادر بزرگترم که خانم اول پدرم بود، دو خواهر فعلاً حیات دارند و دو خواهر وفات کرده‌اند.

حمید همایون عبیدی: زنده باشند.

دوکتور نوراحمد خالدی: و هم‌چنین از خانم اول پدرم، یک برادر دارم که دوکتورا دارد در علم ژنتیک و زیست‌شناسی. چهار برادر دیگرم این‌گونه هستند: یک برادرم که داکتر و ترنر بود چندین سال قبل در آلمان وفات کرد، یک برادرم

افسر پولیس در کابل است، یک برادرم انجنیر معادن در امریکا و یک برادرم لیسانس حقوق در آسترالیا است.

حمید همایون عبیدی: بسیار عالی، بسیار عالی. برگردیم به خاطرات؛ پس ،
خاطره زنده گی تان از گریه شروع میشود؟

دوکتور نوراحمد خالدی: ها، راست میگویند. یعنی همان جا مقابل مکتب موفق شهر هرات یک پارک بود. یک چیز دیگری هم که یادم می آید گل تاج خروس در همان جا بود که آن خویشاوند من آن را برایم میکند و میداد و مرا خوش میساخت. بعداً به کابل آمدم و بقیه دوره ابتداییه را در مکتب سیدجمال الدین کابل در کارته چهار خواندم .

حمید همایون عبیدی: بلی، در دارالمعلمین سیدجمال الدین، همان جا یک مکتب تجربه یی بود به نام تجربه سیدجمال الدین، پس شما در...

دوکتور نوراحمد خالدی: نخیر، این مکتب ابتداییه سیدجمال الدین افغان در کارته چهار است، در نزدیکی های لیسه رابعه بلخی و مسجد شیرشاه مینه. یعنی شاید حدود ۵۰۰ متر از یک دیگر فاصله داشته باشند و در همان یک سرک امتداد پیدا میکنند. سیدجمال الدین افغان یکی از مکاتب بسیار سابق ابتدایی کابل است. من در آن جا دوره ابتدایی خود را خواندم و بعد هم در لیسه غازی تا صنف ۸ درس خواندم. بعداً باز پدرم به حیث قوماندان امنیه فراه مقرر شد و کل ما را به فراه بردند؛ تا صنف ۱۰ را در فراه خواندم و بعداً چون هرات نزدیک فراه بود، من و دو برادرم برای ادامه مکتب به هرات رفتیم. من صنف

۱۱ و صنف ۹ را در لیسهٔ سلطان هرات خواندم (به خاطر سیستم گرمسیر و سردسیر، یک سال پیش شدیم) .

حمید همایون عبیدی: بسیار عجله داشتید ...

دوکتور نوراحمد خالدی: لیسهٔ سلطان هرات، لیسهٔ عمومی بود. بعدها، یعنی سال‌های بعد فکر میکنم در زمان داوودخان بود که این به حیث لیسهٔ حرفه‌پی تبدیل شد، ولی در آن زمان لیسهٔ عمومی بسیار معروفی بود که اشخاص بسیار سرشناسی از آن‌جا فارغ شدند. برای صنف ۱۲ باز به لیسهٔ حبیبیه در کابل آمدم؛ سال ۱۹۶۷ بود که صنف ۱۲ را در لیسهٔ حبیبیه خواندم و همصنفی اشرف غنی بودم .

حمید همایون عبیدی: لیسهٔ حبیبیه را خلاص کردید. حالی پس برویم صاحب به دوران سال‌های اول کودکی‌تان؛ خوب در مورد گریه که صحبت کردیم، خاطرات خوش‌تان از آن زمان کدام‌ها است؟

دوکتور نوراحمد خالدی: البته خاطرات در حیات انسان زیاد است. خاطراتی که به اصطلاح به حیات اجتماعی و سیاسی ارتباط دارد. یک خاطرهٔ من این بود که وقتی در صنف ۱۱ لیسهٔ سلطان هرات بودم، با مجلهٔ اطلاعات هفته‌گی تهران اشتراک داشتم. مجلهٔ اطلاعات هفته‌گی از ایران منظم به هرات می‌آمد. من هر هفته این را میگرفتم و در آن‌جا با یک جوان ایرانی آشنا شدم و با او مکاتبه داشتم. یعنی از صنف ۱۱ که در هرات بودم تا صنف سوم فاکولتتهٔ اقتصاد پوهنتون کابل، این مکاتبهٔ ما جریان داشت. بعد از آن مکاتبهٔ ما قطع شد؛ برای چند ماه (یکی دو سه ماه) این مکاتبه نبود، باز بعداً برای من یک مکتوب از ایران رسید. من فکر میکردم که همین آدم است. نام این دوست

من، علی میرفطروس و هم‌سن من بود؛ جوانی که پوهنتون تبریز را در رشته ادبیات خلاص کرده بود و در همان وقت محصلی، مدیرمسئول یک مجله بود. بچهٔ روشنفکری بود، مینوشت و شعر هم میگفت و مجلهٔ خود را برای من روان میکرد. بعداً برای من یک خط از ایران آمد، من این خط را باز کردم که یک اعلامیه بود از طرف یک سازمان انقلابی ایرانی. آنان از من خواهش کرده بودند که اگر میشود این را به بخش فارسی رادیوی عراق روان کنم، چون آنان لیست کسانی را که در زندان شاه بودند، هر شب میخواندند. من وقتی این لیست را دیدم، نام همین رفیق من در آن بود.

حمید همایون عبیدی: بخشید، چه نام داشتند؟

دوکتور نوراحمد خالدی: اسم همین دوست من علی میرفطروس بود؛ در لیست کسانی بود که از طرف ساواک در ایران زندانی شده بودند. ساواک، سازمان امنیت ملی ایران در زمان شاهنشاه بود.

بسیار متأثر شدم و من این نامه را برای بخش فارسی رادیو عراق روان کردم تا آنان نشر کنند. جالب این است (از همین خاطر این قصه را برای تان کردم) که بعد از آن من از این آدم هیچ اطلاعی نداشتم، اما پسان‌ها متوجه شدم که او نویسندهٔ بسیار معروفی است و زنده است.

حمید همایون عبیدی: بلی.

دوکتور نوراحمد خالدی: علی میرفطروس کتابی به نام «اسلام‌شناسی» نوشته که تا به حالی ۲۰ بار تجدید چاپ شده است. اسلام‌شناسی؛ و بعداً من این را سرچ کردم و پیدا کردم که او در پاریس است. باز من به دیدنش به پاریس رفتم.

حمید همایون عبیدی: بسیار خوب.

دوکتور نوراحمد خالدی: و این که خبر شد من هم زنده هستم، بسیار خوشحال شد. به من گفت من همیشه میگفتم که نوراحمد خالدی باید زنده باشد و باید در یک جایی باشد که من او را پیدا کنم. باز من رفتم و چند روز مهمانش بودم؛ او چندین کتاب خود را به من داد. یک کتاب کوچکش که رد فندامنتالیسم (بنیادگرایی) مذهبی بود، با بسیار قاطعیت، برهان و منطق عالی بحث میکرد که چه گونه، چرا فاسد است، چرا عملی نیست و چرا با جامعه امروزی سازگار نیست. همین کتاب را فکر میکنم همین حالی هم داشته باشم. بلی، این یک خاطره‌پی است که من از آن زمان صنف ۱۱ مکتب دارم. همین علی میرفطروس را اگر کسی گوگل کند، پیدا میکند ...

حمید همایون عبیدی: بسیار جالب است. از جناب ایشان تقریباً از زمانی که نشرات آسمایی را شروع کردیم، دایم مقالات و ایمیل‌های ایشان را دریافت میکنم و با نام و آثار ایشان آشنا هستم. علی میرفطروس آدم معروفی هستند؛ دنیا چه کوچک شده است.

دوکتور نوراحمد خالدی: من وقتی با او مکاتبه را شروع کردم، او در شهر زاهدان زنده‌گی میکرد و بعداً وقتی مکتب را خلاص کرد و میخواست به پوهنتون برود، چند جا او را جذب نکردند به خاطر این که از بچه‌های انقلابی بود. بالاخره او در پوهنتون تبریز شامل شد و در آنجا، همین کمیته جوانان را داشت و همان

مجله را چاپ میکرد و راجع به شعر نو بسیار پیش قدم بود. در مورد شعر نیما یوشیج سخن‌های زیاد داشت .

حمید همایون عبیدی: خالدي صاحب، از اين ماجراها باز هم داريد يا همين يكي بود؟

دوكتور نوراحمد خالدي: خوب، از اين قسم ماجراها، ماجراي جالبي بود كه زنده گي دو دوست را كه در عنفوان جواني با هم دوست شده بودند، تا سنين ۷۰ ساله گي رساند. حالي من ۷۱ ساله هستم. يعني من بعداً در سنين ۶۰ ساله گي اين دوست خود را ديدم، آن هم در پاریس. موصوف بسيار فعال است. با هم به پوهنتون سوريون رفتيم و آنجا در يك كافي شاپ نشسته بوديم، صحبت ميكرديم و بحث‌هاي بسيار خوبي داشتيم. من خاطرات خوبي از ايشان دارم .

حمید همایون عبیدی: بسیار خوب، بسیار خوب. این بسیار جالب است. اگر اجازه باشد پرسان کنم که در زمانی که به مکتب می‌رفتید، در آن آوان نوجوانی، آرزوی‌تان برای آینده چه بود؟ می‌خواستید در آینده به چه مسلک، شغل و رشته‌ی برسید؟

دوكتور نوراحمد خالدي: خوب، البته من در وقت مکتب گفته نمیتوانم كه در آینده از نظر مسلک چه فكر ميكردم؛ فكر نميكنم مشخصاً مسلکی را به خاطر داشته باشم. اما در صنف ۱۲ وقتي كه ما امتحان كنكور داديم، آنجا سوال

بود که به کدام فاکولته می‌خواهید بروید و باید اولویت‌های اول، دوم، سوم و چهارم را نوشته می‌کردیم. اگرچه فامیل من علاقه‌مند بود که من طب بخوانم، ولی من اقتصاد را ترجیح دادم. اولین انتخاب من اقتصاد بود و بعد از آن، فکر میکنم حقوق و بعد هم طب را نوشته کردم. وقتی نتایج کنکور آمد، همان چانس اول مرا به من دادند و در اقتصاد کامیاب شدم.

حمید همایون عبیدی: نمی‌خواستید پولیس شوید؟

دوکتور نوراحمد خالدي: نه، نه. من هیچ‌وقت به پولیس و عسکری علاقه نداشتم.

حمید همایون عبیدی: بسیار مسافرت کرده بودید، شاید به این خاطر باشد.

دوکتور نوراحمد خالدي: خوب، من تمام عمر همراه پولیس و عسکری بودم؛ چون پدر من ژاندارم و پولیس بود. بعداً پسان‌ها در مزار شریف قوماندان ژاندارم بود؛ میرفتیم آن‌جا و قطعات ژاندارم را سرپرستی میکرد. او کمی‌سار سرحدی در خمیاب بود که مربوط به جوزجان است. در وقت مکتب که بودیم، در کمی‌ساری سرحدی خمیاب اسب داشت و تانه‌های سرحدی را با اتحاد شوروی نظارت میکردند. سرحد با اتحاد شوروی همان نقطه‌ی است که دریای آمو دور می‌خورد و به طرف ازبکستان میرود و پس از افغانستان دور میشود؛ همین را به همین نام خمیاب می‌گویند (به اصطلاح عامیانه خمیاب می‌گویند اما اصل آن خم‌اب است). وقتی در پوهنتون بودم، پدرم در بغلان قوماندان امنیه بود.

حمید همایون عبیدی: و از این افغانستان‌گردی که داشتید، چه چیزهای جالبی را به یاد دارید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: خوب، من یک خاطره خوب دیگر را در این جا برای تان میگویم. پدرم بعد از این که از کمیساری خمیاب خلاص شد، به من گفت همراهم بیا. خوب، زمستان سختی بود؛ اول به شبرغان رفت. مرکز ولایت آن جا بود و هر کاری که داشت با والی انجام داد. بعد از آن میخواست به خمیاب برود تا کارهای خود را خلاص کند. در سرویسی که ما از شبرغان به طرف مزار شریف می آمدیم، باران بسیار شدیدی میبارید. این سرک ها در آن وقت قیرریزی نبودند؛ طرف های مزار نمیدانم شما رفته اید یا نه، آن جا گل بسیار ساجی (چسبناک) دارد. سرک ها هیچ ریگ ندارند و فقط گل است و وقتی باران میشود، میچسبد. هوا تاریک و شام بود؛ درایور گفت ما به همین رقم که روان هستیم، خطر این موجود است که موتر چپه شود، بهتر است در یک سماواری یا رستورانی که پیدا شد ایستاد کنیم چون حرکت خطرناک است. او در همان رستوران ها ایستاد کرد؛ اتفاقاً ماه رمضان هم بود. ما در یک سماواری نشستیم که نام خدا چندین لاری، تانکر و سرویس آمده بود و بیروباری بود که خدا میداند. ما در یک کنج سر یک تخت نشستیم، نان و چیزی خوردیم و حیران ماندیم که خواب را در این جا چه طور کنیم. همان جا شخصی نزد پدرم آمد و گفت من قریه دار این جا هستم. ترکمن بود و گفت این جا برای شما مناسب نیست و جایی هم نیست که شما استراحت کنید. خانه من دور نیست و همین نزدیکی ها است؛ اگر همراه من بیایید، من آن جا برای شما جای و مهمان خانه دارم. پدرم گفت بسم الله بفرمایید. به خانه آنان رفتیم. این آدم یک مهمان خانه گرم، باصفا و با تشک های خوب داشت. آن جا چایی خوردیم، استراحت کردیم و جای خواب هم برای ما انداخت. ما را برای سحری

بیدار کرد و یک قابلی ازبکی عالی پخته کرده بود؛ آن را خوردیم و صبح ما را پیش سرویس رساند. نزد من یک کمره بود، پدرم گفت عکس این آدم را بگیر. باز یکی دو عکس از این آدم گرفتم. یعنی از این خاطره تا به حالی چندین سال گذشته است و من آن وقت شاید در صنف ۷ بوده باشم؛ بلی صنف ۷ بودم اما تا حالی این خاطره یادم نمیرود. میخوام این را بگویم که مردم ما به هر قوم، مذهب و زبانی که ارتباط داشتند، با یکدیگر خود برادر بودند و بسیار با احترام همدیگر را دوست داشتند. یعنی این آدم ما را اصلاً نمیشناخت، ولی احترامی را که کرده تا به حال فراموشم نمیشود. و یک عرض دیگر کنم؛ وقتی که به خمیاب رسیدیم، در وقت بازگشت یک شخص بای بود به نام خدریای. این خدریای که ترکمن بود از مردم خمیاب، از کسانی بودند که بعد از انقلاب بلشویکی، بر سر مشک‌های بادکرده از دریای آمو گذشته و به افغانستان آمده بودند. همان‌جا دولت به این‌ها خانه یا زمین داده بود؛ این‌ها قالین میبافند و زمین‌های زراعتی خوب و منطقه زراعتی خوبی است. همین آدم موتر جیب خریده بود (یک جیب روسی). به پدرم گفت که من خودتان را تا شبرغان میرسانم. او ما را تا شبرغان برد؛ از شبرغان که ما میخواستیم سرویس سوار شویم، گفت نه، من خودتان را تا مزار میرسانم و تا مزار رساند.

حمید همایون عبیدی: در عالم ناشناسی؟

دوکتور نوراحمد خالدی: نه، این خدریای در همان علاقه‌داری خمیاب که پدرم وظیفه انجام داده بود، زنده گی میکرد و موصوف پدرم را در دوران کارش به عنوان کمیسار سرحدی میشناخت.

ما را از شیرغان تا به مزار شریف رساند. از آن جا ما به شرکت آریانا رفتیم تا پدرم تکت بخرد که به کابل بیاییم؛ گفتند نظر به خرابی هوا طیاره نمی‌رود. سرویس هم گفت که هیچ جایی نیست. من دیدم که حاجی خدربای به درایور خود گفت که تو برو همین موتر خود را تیل پر کن. درایور جیب روسی را تیل پر کرد و خدربای گفت برو به خیر طرف کابل. باب‌ام گفت چه می‌کنی؟ گفت والله شاهراه سالنگ نو افتتاح شده و من تونل آن را ندیده‌ام، می‌خواهم آن را ببینم. ما را تا کابل رساند. شما فکر کنید که بین این مردم یک احترامی وجود داشت؛ یکی این که این کار او ضرورت نبود، یعنی هیچ مجبور نبود چون وظیفه پدرم از آن جا خلاص شده بود و تبدیل شده بود به یک جای دیگر و به کابل می‌آمد، ولی این آدم همان اخلاصی را که داشت نشان داد. من این را تا به حال فراموش نمی‌کنم و نامش هم یادم هست؛ حتماً که وفات کرده، خدا ببخشدشان، ولی من این اخلاصی را که بین اقوام هست ارج مینهم. پدر من پشتون بود و این آدم ترکمن بود، ولی دوستی و اخلاصی که بین‌شان وجود داشت قابل احترام است.

حمید همایون عبیدی: در این جاهایی که رفتید، در این مکاتب، خوب طبیعی است که در مناطق مختلف با عنعنات مختلف بودید؛ اصلاً میان هم‌مصرفی‌های شما این مسأله مطرح بود که کی کجایی است، به کدام قوم یا کدام مذهب تعلق دارد و شغل پدرش چیست؟

نوراحمد خالدی: به خدا عبیدی صاحب، من از بغل‌دستی خود پرسان نمی‌کردم که تو از کجا هستی.

حمید همایون عبیدی: اصلاً در ذهن‌تان هم نمی‌گشت؟...

دوکتور نوراحمد خالدی: نه، هیچ وقت پرسان نمی‌کردم. خوب البته معلوم و واضح است؛ مثلاً اگر من در لیسه ابونصر فراهی شهر فراه بودم، میدانستم که آنان از مردم فراه هستند؛ یا مثلاً در لیسه سلطان هرات بودم، میدانستم که از هرات هستند. اما در کابل که مثلاً در پوهنتون بودیم، ۱۶۳ نفر در فاکولته اقتصاد همصنفی داشتیم، ما از بغل دستی خود پرسان نمی‌کردیم که تو از کجا هستی. یک دوست من که ۲۰ سال یا ۳۰ سال با من دوست بود، نمی‌دانستم که شیعه است یا سنی؛ پسان تر فهمیدم که شیعه هستند. یعنی برای ما هیچ وقت مهم و مطرح نبود؛ این مسایل اصلاً برای ما مطرح نبود. یک خاطره دیگر هم که از زمان مکتب یادم می‌آید و فراموشم نمیشود صاحب، این است که در لیسه ابونصر فراهی شهر فراه بودیم (که عرض کردم من صنف ۱۰ را در آنجا خواندم، و صنف ۸، ۹ و ۱۱ را در هرات). حالی در صنف ۱۰ که بودم، در آن وقت یک جریده دیواری رواج بود که متعلمین تهیه میکردند. از جمله، یکی دو تا جریده دیواری را من ساخته بودم که در دیوار دهلیز مکتب نصب میشد و مقاله‌ها را نوشته کرده بودم و همه شاگردها میخواندند. من عکس فیدل کاسترو را مانده بودم و کوتاه راجع به او نوشته بودم. یک روز معلم انگلیسی ما که یک پیسکور (داوطلب صلح) امریکایی بود به نام مستر مگافی (و خانم‌شان بتی مگافی که در همان‌جا درس میدادند)، وقتی از دهلیز تیر میشدند، این عکس فیدل کاسترو را دیدند و بسیار تعجب کردند. آن زمان شما میدانید که کدام سال است؛ زمان جان اف کندی و سال ۱۹۶۵ است، یعنی بحران کیوبا ...

بحران کیوبا در اوج خود بود در وقت کندی. این آدم این عکس را دید و به من گفت: خوب، این را چرا مانده‌ای؟ من یادم نمی‌آید که به این آدم آن وقت چه جوابی دادم، اما این هم یک خاطره‌ی است که من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

حمید همایون عبیدی: آمید به کاسترو و پوهنتون؟ در پوهنتون هم کاسترو بازی کردید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: وقتی پوهنتون آمدم، البته صنف ۱۲ که تمام شد به پوهنتون آمدم. این‌جا زمان فرق کرده بود؛ زمان به این معنا فرق کرده بود که ما وقتی حادثه سه عقرب رخ داد، در هرات بودیم در صنف ۱۱. منتها وقتی برای صنف ۱۲ به حبیبیه آمدم، در آن‌جا تظاهراتی از طرف متعلمین و محصلین صورت گرفت و حکومت یک تعداد را به اصطلاح توقیف کرد تا همان مظاهرات را خاموش کند. پنج، شش نفر یا هشت نفر بودند؛ از آن جمله نام مرا هم کسی داده بود و من هم همراه‌شان برای ۲۰ روز به توقیف رفتم.

حمید همایون عبیدی: در حبیبیه بودید یا به پوهنتون تشریف برده بودید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: صنف ۱۲ در حبیبیه بودم. در همان وقت اگرچه من به هیچ حزب سیاسی وابسته نبودم، اما در آن وقت حزب سیاسی هم نبود. یک تعدادی البته در آن وقت هواخواهان جریده «خلق» بودند که برآمده بود و باز توقیف شد. هنوز «پرچم» ایجاد نشده بود و هنوز روزنامه پرچم چاپ نمی‌شد؛ یعنی کسی نمی‌تواند بگوید که در آن وقت این‌جا خلق یا پرچم مطرح بود. یک تعدادی البته هواخواهان همان جریانی بودند که بعدها به نام حزب دموکراتیک خلق معروف شد و من از آن جمله نبودم، منتها کوشش می‌کردند

که ما را جلب کنند. البته با ما صحبت‌های زیاد داشتند. ما هم در آن زمان افکار چپی داشتیم؛ خوب در این شکی نیست، در آن زمان اگر کسی روشنفکر بود یا یک کتاب سیاسی میخواند، این همان راه و به اصطلاح ایدئولوژی حاکم سیاسی زمان و اصل انقلابی‌گری بود. جنبش‌های چپی ...

حمید همایون عبیدی: خوب، از پاریس گرفته تا بن، برلین، پراگ و همه‌جای دنیا در خط همین هیجانات بود، تا خود امریکا...

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، هر کسی اگر هر کتاب روشنفکرانه‌ی را که میخواند، چپی بود؛ از ژان ژاک روسو گرفته تا بنیویان و کتاب‌های فلسفی یا کتاب‌های سیاسی را که میخواندید، همه‌اش تمایلات چپی و سوسیالیستی داشتند و این همان ایدئولوژی حاکم زمان بود. هنوز جنبش‌های اسلام سیاسی در افغانستان به وجود نیامده بود .

حمید همایون عبیدی: هنوز باد از چپ میوزید...

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، باد از چپ میوزید و این ایدئولوژی جوانان و ایدئولوژی انقلابی بود؛ یعنی ما به آن علاقه‌مند بودیم اما در افغانستان هنوز جنبش‌های سیاسی آن‌طور که لازم است شکل نگرفته بود. خوب، ما اگرچه آن روز توقیف هم شدیم، به ارتباط این افکار چپی نبود بلکه به ارتباط مظاهرات متعلمین و محصلین بود. بعد از ۲۰ روز ما آزاد شدیم، اما این خودش یک تجربه پیش ما بود. بعداً که به پوهنتون آمدیم، این مسایل سیاسی وسیع‌تر

شد؛ روزنامهٔ پرچم برآمد، روزنامه‌های مختلف برآمدند، جریدهٔ مساوات برآمد، پیام وجدان برآمد و جریده... چندین، خوب البته تعداد جریده‌ها زیاد بود.

حمید همایون عبیدی: شعلهٔ جاوید هم.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی. بعداً شعلهٔ جاوید برآمد؛ فکر میکنم هنوز من صنف اول بودم. فکر میکنم من صنف اول فاکولتهٔ اقتصاد بودم که شعلهٔ جاوید برآمد و یک تعداد از دوستان نزدیکم به آن علاقه‌مند شدند. خوب البته ما در مظاهرات و میتینگ‌ها که میرفتیم و اشتراک میکردیم، گوش میدادیم؛ اگر مثلاً ببرک کارمل هم گپ میزد گوش میکردیم، اگر مثلاً شعلهٔ جاوید هم نفراش گپ میزدند میرفتیم و گوش میکردیم و اگر حتی گلبدین حکمتیار گپ میزد میرفتیم و گوش میکردیم. همان روزنامهٔ «گهیز» از طرف اخوانی‌ها برآمده بود؛ البته این جنبش‌های اخوان‌المسلمین به نام اخوانی معروف بودند، به آنان گوش میکردیم و در پوهنتون بحث‌های زیاد صورت میگرفت و ما به عنوان یک فرد مستقل در این مباحثات پوهنتونی و بحث‌های سیاسی اشتراک میکردیم؛ یعنی نه به عنوان وابسته به یک حزب. در جستجوی این بودیم که راه درست کدام است و بالاخره اشتباهات مختلف را متوجه شدیم. در آن زمان مثلاً به یک میتینگ رفته بودیم و گوش میکردیم که در مقابل سینمای پامیر صورت گرفت. در این میتینگ، شعله‌پی‌ها بودند و صحبت میکردند؛ در آن‌جا شخصی بود به نام شاکر که از هرات بود و گپ میزد و یک کس دیگر هم بود که نامش یادم رفته است. آنان صحبت میکردند و در مقابل همان‌جا در

حدود یک صد یا دوصد نفر تماشاچی بود که گوش میکردند. ما هم به حیث جوان ایستاده بودیم؛ من و یک دوست دیگر که همصنفی فاکولته اقتصاد بود، پهلویم ایستاده بودیم و گوش میکردیم. یک قطعه پولیس کلاه سفید در آن جا گارد گرفته و ایستاده بودند .

حمید همایون عبیدی: قطعه منتظرهٔ نمبر ۱.

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، من همین جا تجربهٔ خود را عرض میکنم. این قصه را به خاطر این میکنم که برای من یک نقطهٔ چرخش بود. البته این سخنرانی‌های انقلابی بسیار داغ و حاد بود، ولی شخصی که سخنرانی میکرد فکر میکنم عبدالله نام داشت .

عبدالله نوبتش شد و صحبت میکرد. او در ضمن صحبت‌های خود یک دفعه گفت: «من بعد از این سیاست نمیکنم!» این گپ تا به حال یادم نرفته است. گفت: «من بعد از این سیاست نمیکنم، عمل میکنم! بزنید صف ارتجاع را بشکنانید!» و روی خود را طرف همین پولیس‌ها کرد. بیچاره‌ها، شما فکر کنید که یک سال نمیشد از جنبش‌هایی که محصلان شروع کردند، این‌ها در یک سال از سیاست کردن خسته شده بودند! یعنی ما آن وقت صنف ۲ فاکولته اقتصاد بودیم که همین گپ واقع شد. میخواستیم همین خام بودن و کم‌دانشی را از لحاظ بینش سیاسی برای‌تان بگویم؛ برای شخصی مانند عبدالله که یکی از رهبران جوان شعلهٔ جاوید بود، برخیزد و بگوید که من دیگر سیاست نمیکنم و عمل میکنم و برخیزید این صف ارتجاع را بشکنانید! این برای من بسیار عجیب بود که چه‌طور یک آدم میتواند این‌چنین در سیاست عجله داشته باشد. حمله کردند و طبعاً پولیس‌ها هم این گروه را زدند و تارومار کردند. از جملهٔ آن دوصد

نفری که سیل (تماشا) میکردند، البته تمام‌شان شعله‌پی نبودند و یک تعداد زیادی تماشا میکردند، آنان هم فرار کردند. همین تعدادی که ماند، از این جمله در همان‌جا خود عبدالله، شاکر و دیگران زندانی شدند و همچنین محمودی‌ها را هم به زندان بردند. عبدالرحمان محمودی، مسوول جریده شعله جاوید را هم به زندان بردند؛ یعنی با یک اشتباه بی‌معنی و با یک حرف نابه‌جا. نه زمانش بود، نه جایش بود و نه وقتش رسیده بود که ما و شما سیاست نکنیم! بسیار زمان برای سیاست باقی مانده بود؛ برای این که مردم ما چقدر راجع به انقلاب می‌فهمیدند؟ شما باید دانش آن را به مردم بدهید که این نیاز به زمان دارد، اما این‌ها می‌خواستند همان‌جا و همان لحظه دولت را با صد نفر ساقط کنند و انقلاب نمایند!

حمید همایون عبیدی: من فکر می‌کنم که همین چیزها بیشتر روی احساسات استوار بود تا این که یک آگاهی وجود داشته باشد؛ همین قدر می‌فهمیدند که افغانستان یک کشور عقب‌مانده است و نسبت به دنیا عقب مانده است، و باقی‌مانده‌اش احساسات بود.

دوکتور نوراحمد خالدی: همین بود که من بعد از این که از آن‌جا به خانه آمدم، بعداً با همین دوست ما که همراه ما بود سر همین موضوع فکر کردیم. این دوست من که نمیدانم او خودش بالاخره چه عقایدی پیدا کرد، اما شخص من فهمیدم چقدر فساد عقیدتی در بین این انقلابیون دواشته ما وجود دارد که تا آن وقت من درک نکرده بودم؛ من فهمیدم که این راه من نیست. یعنی سال ۱۹۷۰ بود دیگر که شما سیل کنید...

حمید همایون عبیدی: یعنی بسیار زود سر آتش انقلابی‌گری شما آب یخ افتاد؟

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، برای این که من فهمیدم اگر رهبران همین‌ها باشند (مثلاً عبدالله و شاکر باشند) و برداشت این‌ها از جامعه، سیاست و انقلاب هم این باشد، این راه به جای درستی نمی‌رسد. این راه آخرش به ترکستان است و همان‌طور هم شد و بالاخره به ترکستان انجامید. این همان خاطره همان زمان بود که برای تان عرض کردم، شما سووال کنید .

حمید همایون عبیدی: صحبت از قبله‌گاه صاحب شروع شد، از مسافرت‌ها و مأموریت‌های ایشان، در مورد والده صاحب چیزی نگفتید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: مادر من رحیمه نام داشت و خدا ببخشدشان، چند سال پیش در کابل وفات کردند. پدر مادرم بارکزایی و از فامیل نایب‌سالار محمد غوث خان بود، می‌شناسید؟

حمید همایون عبیدی: کی را ؟

دوکتور نوراحمد خالدی: مادرم از طرف پدر از اقارب نایب‌سالار محمد غوث خان بود، اما مادرش از کاپیسا و از چاریکار بود. از این جهت بسیار خویش و قوم‌های ما در چاریکار هستند. از طرف مادر به این خاطر زبان مادری ما دری بود؛ برای این که مادر من پشتو صحبت نمی‌کرد و در منزل همه دری صحبت می‌کردند، چون پدرکلانم هم با وجود این که بارکزایی بود اما دری‌زبان بود .

حمید همایون عبیدی: کابلی بودند؟ مادر بیشتر کابلی بودند؟

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، در کابل متولد شده و در کابل کلان شده بود. این در حالی است که پدرکلان مادری من نیز در همین کابل متولد شده بود؛ اگرچه

بارکزایی بود اما چون در کابل کلان شده بود دری‌زیان بود. پدرکلان من مثلاً همراه نایب‌سالار محمد غوث خان زمانی که قوماندان عسکری هرات بود در زمان امان‌الله خان، وقتی اغتشاش سقوی شد، در هرات بالای این‌ها از جانب سقوی‌ها حمله صورت گرفت. این‌ها شکست می‌خورند و با تمام افسران عالی‌رتبه عسکری هرات به جمهوری ترکمنستان اتحاد شوروی می‌روند. به ترکمنستان می‌روند و ۹ ماه در آن‌جا با نایب‌سالار محمد غوث خان می‌باشند. بعد از این که نادرخان قدرت را می‌گیرد، باز این‌ها بیعت می‌کنند و به افغانستان برمی‌گردند. او هم از خاطرات زمان به اصطلاح مهاجرت خود در ترکمنستان قصه می‌کرد و قصه‌های بسیار داشت؛ و این که در هرات چه‌طور این سقوی‌ها سر آنان غافل‌گیرانه حمله کرده بودند و چه‌گونه مردم به اصطلاح معامله‌گر، حکومت و دولت را به سقوی‌ها فروخته بودند، صحبت می‌کرد.

حمید همایون عبیدی: شما گفتید که پدر به مکتب علاقه داشت و شما را شامل مکتب ساخت؛ حالی در تعلیم و تربیه روزمره، پدر زیاد نقش داشت یا مادر؟

دوکتور نوراحمد خالدی: نه، مادر من درس نخوانده بود. اتفاقاً در بین آنان که سه خواهر و دو برادر بودند، خواهر کلان مادر من بود. او مکتب نرفته بود، اما دو خواهر دیگرش و دو برادرش همه به مکتب رفته بودند؛ یعنی دو خاله‌ام باسواد بودند. مادر من درس‌خوانده نبود.

حمید همایون عبیدی: نه صاحب، اداره خانه و بکن و نکن که در دست‌شان بود دیگر؟

دوکتور نوراحمد خالدي: البته مقام خود را در خانه داشت، اما چندان از دخل و خرج خانه و آشپزخانه باخبر نبود. وقتی شوهرتان قوماندان امنیه يا وكيل ولايت باشد (که برای پدر من بسيار اتفاق افتاده، به خصوص در اطراف کشور به هر جايی که ميرويد نام خدا اين قدر آرگاه و بارگاه وجود دارد)، هيچ همان بکن و نکن خانه هم به دست شما نمي ماند .

حميد همايون عبيدي: ها، نمي ماند. خوب. از آن دوره، از قبله گاه صاحب چيزی که در ذهن تان مانده باشد و بسيار برای تان ارزنده باشد، از گفته های ايشان چه چيزها را مي توانيد بگويد؟

دوکتور نوراحمد خالدي: من يک صحبت شان يادم می آيد؛ يک وقتی بسيار مريض شده بودند و برای يک عمليات به شفاخانه عسکری مي رفتند. ما بچه ها را، کل ما را خواسته بودند و به ما مي گفتند که ديگران برای اولادهاي خود جايداد به ارث مي گذارند، اما من برای شما تحصيل ماندم. همين يادم نمي رود؛ گفت من همه گي شما را به تحصيل، کوشش و تشويق کردم و گفت من وجدانم راحت است و اگر بميرم، مطمئن هستم که شما خودتان مي توانيد به پای خود ايستاده شويد .

حميد همايون عبيدي: از معلمين مکاتبي که شما در جاهای مختلف گشتيد، چيز جالبی داريد؟

دوکتور نوراحمد خالدي: ها، بلی. يک معلم از مکتب سيدجمال الدين افغان يادم هست؛ عبدالله خان رسام بود. عبدالله خان معلم رسم ما بود و او يادم هست که هميشه اين طور کله اسب را رسم مي کرد و بسيار مقبول رسم مي کرد

در همین صنف ۳ و ۴ و ۵. او به خاطر هم هست و بعدها خبر شدم که در آلمان و در شهر برلین زنده گی میکردند و در همان برلین هم وفات کردند، خدا ببخشدشان. او مامای خانمم است؛ وقتی که من با خانم خود ازدواج کردم متوجه شدم که این عبدالله خان مامای خانمم است و آن معلم مکتب یادم هست. این یکی؛ و دوم معلمی که یادم هست در هرات که صنف ۱۱ یا صنف ۹ بودم، مدیر مکتب ما شخصی بود که او یک ادیب خوب بود و ادبیات دری را درس میداد. وقتی که سووال‌های امتحان میشد، سووال اول او حتماً از «فرخی سیستانی» بود، برای این که خودش از نیمروز سیستان بود. یادم می‌آید که در وقت امتحان، کل بچه‌ها اول فرخی سیستانی را نوشته میکردند، باز معلوم میشد که آن‌جا این سووال اول یا دوم یا سوم است. فرخی سیستانی میبود. یک خاطره‌ی که از آنان دارم و جالب است این است که همان معلم، باز مدیر مکتب هم شد در همان هرات در لیسهٔ سلطان؛ و بعداً در همین فراه هم در لیسهٔ ابونصر فراهی مدیر لیسه شد. و جالب این است که بعد از این که من از مکتب فارغ شدم و از پوهنتون فارغ شدم، در وزارت پلان کار میکردم و باز بعد از وزارت پلان در احصاییهٔ مرکزی کار میکردم. در احصاییهٔ مرکزی در سال ۱۹۷۹ که ۱۳۵۸ ش. بود، اولین سرشماری در افغانستان اجرا شد. این روزها در استرالیا سرشماری است؛ همین تاریخ ۱۰ آگست روز سرشماری در استرالیا است. منتها فورمه‌ایش به هر کسی رسیده و حالی خانه‌پری میکنند. عبیدی صاحب، شما در کجا تشریف دارید؟ من همین را سووال نکردم.

حمید همایون عبیدی: من در آلمان هستم، قربان.

دوکتور نوراحمد خالدی: ها، بسیار خوب صاحب. حالی من خودم در استرالیا هستم و در شهر برزین می‌باشم. در آن زمان ما اولین سرشماری در افغانستان

را در همان سال اجرا کردیم که این در زمان داوودخان پلان گذاری شده بود؛ سه سال آخر داوودخان این پلان ها ترتیب شده بود و بعداً که کودتای ۷ ثور شد، قرار بود در همان سال ۱۳۵۸ سرشماری شود اما چون کودتا شده بود، رژیم تغییر کرده بود و دولت تغییر کرده بود، این به یک سال به تعویق افتاد و به سال بعدش، در سال ۱۳۵۸ این اجرا شد. خوب، در آن زمان ما را به حیث ماسترترینر درس دادند به این قسم در قسمت سرشماری که چه قسم فورمه ها را مردم خانه پری کنند و افرادی که در احصاییه کار میکردند، این ها چه قسم همین سرشماری را نظارت کنند. ما در یک هیئت رفتیم برای چند ولایت؛ من رییس یک هیئت بودم. سه نفری به فراه رفتیم، باز از فراه به چخانسور رفتیم، از چخانسور به هرات و از هرات به بادغیس رفتیم. همین ولایت ها را آماده گی های شان را برای سرشماری از لحاظ تخنیکي ارزیابی میکردیم؛ از لحاظ این که آیا همین سرشمارها صحیح درس خوانده اند و میفهمند که چه رقم کار خود را انجام بدهند. جالب است که وقتی به چخانسور رسیدیم، در شهر زرنج کنترلرها را خواسته بودیم تا از این ها یک امتحان بگیریم که آیا این ها همین آماده گی را دارند یا نه، چون این درس ها برای شان داده شده بود. دیدم همین مدیر مکتب ما، همان که فرخی سیستانی را میگفت، در آن جا به حیث یک کنترلر سرشماری نشسته است، چون همه معلمین مکتب بودند. فکر میکنم که عبدالغفورخان نام داشت؛ خدا ببخشدشان اگر وفات کرده باشند که یقیناً شاید تا حالی وفات کرده باشند. او نشسته بود و برایم بسیار جالب بود که این مدیر مکتب مان بود که حالی نشسته و من از نزدش امتحان میگیرم!

حمید همایون عبیدی: شما را شناخت یا نه؟

دوکتور نوراحمد خالدی: ها، بلی. جه طور نشناخت؛ بچه قوماندان امنیه را کی نمیشناسد؟

حمید همایون عبیدی: از درک بچه قوماندان امنیه بودن مشکلی هم داشتید یا این که عادی بود؟

دوکتور نوراحمد خالدی: نه والله، معلمین و مدیر مکتب، نام خدا، در آن جا آدم های به اصطلاح با رسوخ در لیسه سلطان هرات زیاد بودند. نام خدا شهر هرات ولایت بسیار غنی است؛ بسیار آن جا خوانین و صاحب رسوخ های بسیار زیادی دارند که اولادهای شان تاجران بسیار کلان در هرات هستند. کسانی هستند که یعنی از لحاظ باغ ها و زمین های شان به یک روز هم نمیتوانی در آن جا با موتر بگردی .

حمید همایون عبیدی: یعنی چیز عادی بوده؟

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، بلی. منتها ما همیشه معلم خانگی میگرفتیم؛ در هر ولایتی که بودیم یک معلم خانگی از این مکتب ها، مثلاً معلم ریاضی را معلم خانگی میگرفتیم و همیشه داشتیم یک معلم خانگی که ما را کومک کند در همین درس های سخت. به همین ارتباط یک خاطره را برای تان میگویم؛ ما از چخانسور که خلاص شدیم به هرات رفتیم. در هرات ما وقتی رسیدیم که همان قیامی را که مردم هرات کرده بودند، تمام شده بود و همان فرقه هرات را که مردم حمله کرده بودند سر فرقه هرات و ...

حمید همایون عبیدی: خوب، خوب دوران سرشماری را میگوید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، بلی. یعنی پیش از این که سرشماری شود، همین قیام گذشته بود و همان حالت وجود داشت و ترس حکم فرما بود. در هرات با والی و مقامات مربوطه در مورد امکانات سرشماری صحبت کردیم. بعد از هرات ما به بادغیس رفتیم؛ جایی که ۲۰ روز قبل از ما، اشرار یا مجاهدین میگفتند حمله کرده بودند و تمام مأمورین دولتی را کشته بودند به شمول والی و دیگران. متعاقباً اردو حمله کرده بود و این منطقه را پس گرفته بود. ما رفتیم تا ببینیم آیا این امکان سرشماری وجود دارد یا نه. یک والی نو آمده بود از پکتیا که یک جوان بود. این زمانی است که حفیظ الله امین در قدرت است (این را عرض میکنم). از والی سووال کردیم که آیا امکان سرشماری وجود دارد از نظر امنیتی؟ گفت بلی جه طور وجود ندارد. زنگ زد و قوماندان عسکری را خواست. قوماندان عسکری که آمد، سلام عسکری داد. من این قوماندان را میشناختم؛ کشمیرخان نام داشت. این کشمیرخان وقتی که ما دوره خدمت عسکری احتیاط را سپری میکردیم، در ۶ ماه دومی که در قطعه بودیم، در فرقه قرغه بودیم و کشمیرخان قوماندان تولی ما بود. کشمیرخان سلام داد و او مرا دید و بغل کشتی و احوال پرسی کردیم. باز من از او پرسان کردم که امکانات سرشماری وجود دارد؟ گفت ها تأمین میکنیم، امنیت را تأمین میکنیم. این گپ ها خلاص شد و ما روز بعد حرکت کردیم برای بازگشت طرف هرات. وقتی به هرات رسیدیم، برای ما اطلاع رسید که باز در بادغیس حمله شده است؛ همان قوماندان امنیه هم کشته شده، همان کشمیرخان هم کشته شده و هم چنین آقای راد که مدیر احصاییه در بادغیس بود (خدا ببخشدشان، از دوستان ما بود و از همکارهای ما در احصاییه مرکزی بود)، او هم کشته شده همراه کل همکارهای خود. یعنی در سال ۱۳۵۸ بعد از این که سرشماری انجام

شد، همین بادغیس از جمله ۳۵ فیصد ساحات افغانستان بود که در آن‌ها سرشماری نشد؛ یعنی ۳۵ فیصد ساحه افغانستان زیر کنترل دولت نبود و امنیت در آن‌جا وجود نداشت. این مهم است در سال ۱۳۵۸، یعنی ۸ ماه قبل از آمدن روس‌ها. اگر کسی فکر میکند که این به اصطلاح جهاد مردم افغانستان یا قیام مردم افغانستان بر ضد رژیم حزب دموکراتیک خلق بعد از این‌که روس‌ها آمدند شروع شده، آنان اشتباهی بزرگ میکنند. این قیام‌ها بسیار پیش شروع شده بود.

حمید همایون عبیدی: آن گپ خوب صاحب، شروعش از زمان داوودخان شده بود و آن خوب معلوم است که همان هسته مرکزی...

دوکتور نوراحمد خالدي: هم‌چنین می‌گویم برای‌تان که ۳۵ فیصد ساحه به حساب ارقام رسمی احصاییه مرکزی (که من بعداً مدیر عمومی سرشماری نفوس شده بودم و همین ارقام سرشماری که تمام شده بود، باز این جمع‌بندی را من انجام دادم).

حمید همایون عبیدی: یعنی ۳۵ فیصد مناطق مسکونی افغانستان را می‌گویید؟

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، ۳۵ فیصد مناطق مسکونی افغانستان حساب نشد. یعنی منظورم این است که در این مناطق امنیت وجود نداشت و در اختیار و کنترل دولت نبود؛ در کنترل دولت وقت نبود.

حمید همایون عبیدی: بلی، به پوهنتون که برگردیم تا باز بعد از آن برویم به کارهای‌تان؛ از پوهنتون که حالی شما بعداً در هندوستان هم درس خواندید و در استرالیا هم درس خواندید، شیوه تدریس را در فاکولته اقتصاد چه‌طور ارزیابی میکنید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: متأسفانه ما یک کشور عقب‌مانده...

حمید همایون عبیدی: اقتصاد آن زمان را می‌گویم.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، بلی. من فکر می‌کنم که آن زمان شاید، نمیدانم که حالی چه وضع است و من عقیده‌ی ندارم. در آن زمان من مثلاً صنف اول را، ۱۶۳ نفر در یک صنف بودیم. ۱۶۳ نفر بسیار زیاد است در یک صنف برای یک صنف تحصیلی؛ و دیگر این‌که تعداد مضامین بسیار زیاد بود و مکتب‌وار بود. مثلاً ما حداقل حتی پشتو و دری می‌خواندیم، حتی ...

حمید همایون عبیدی: جالب است.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، مکاتبه تجارتي می‌خواندیم؛ یعنی مضامین بسیار زیاد بود به علاوه مضامین مسلکی که در آن‌جا وجود داشت: اقتصاد ملی، اقتصاد تصدی، تیوری‌های اقتصادی و این‌گپ‌ها. و یک مشکل دیگری که وجود داشت، استاد‌های ما اگرچه در زمان خود استاد‌های معروف زمان بودند (مثلاً پوهاند التزام ما را درس میداد، مثلاً پوهاند شرف بود، پوهاند ابوی بود، عبدالواحد سرابی ما را درس میداد که وزیر پلان بود؛ یعنی آدم‌هایی بودند که پوهندوی بودند و در رشته‌های خود به اصطلاح پیش‌قدم بودند)، اما استاد‌های ما هم ۶۰ فیصد آلمانی بودند. پروفیسورهای آلمانی بودند از پوهنتون بوخوم یا از پوهنتون برلین بودند. و کسانی که اسیستانت آنان بودند نیز کسانی بودند که در همین پوهنتون بوخوم یا پوهنتون برلین درس خوانده بودند، اقتصاد خوانده بودند و باز این‌ها همین کتاب‌های آلمانی را ترجمه کرده بودند به دری. مشکل عمده در این بود که باز هم سیستم تعلیمی ما، سیستم به اصطلاح حفظ کردن بود. این نبود که محصلین فکر کنند؛ یعنی به محصل

این‌طور درس داده نمیشد که او خودش برود تحقیق کند، ریسرچ کند و موضوعات درس را بفهمد و زیاده‌تر ...

حمید همایون عبیدی: می‌گویند فهمیدن که همیشه بسیار بهتر است از یاد گرفتن .

دوکتور نوراحمد خالدي: ها، یاد گرفتن. از جمله کسانی که به یاد گرفتن علاقه‌مند بود من بودم چون من علاقه به اقتصاد داشتم و چون به شوق رفته بودم، علاقه‌مندی داشتم؛ یعنی مطالعات من ماورای درس‌های مکتب بود. اگر یک مجله را هم می‌دیدم، یک مقاله اقتصادی‌اش را می‌خواندم؛ اگر یک اخبار هم می‌دیدم مقاله‌اش را می‌خواندم و اگر مثلاً در رادیو می‌شنیدم توجه می‌کردم. به این خاطر من در یک سطح دیگری قرار داشتم از لحاظ فهم مسایل اقتصادی که از آن خاطر من وقتی که فارغ شدم، دوم‌نمره فارغ شدم. آن‌جا اول‌نمره و دوم‌نمره را در کدر می‌گرفتند. در آن سال اول‌نمره را گرفتند ها، اما من نمی‌دانم که نظر به دلایلی که در اداره فاکولته اقتصاد موجود بود، آنان مرا نگرفتند؛ حساب کردند که در مجموع ۴ سال گذشته کی دوم‌نمره است و او را در کدر گرفتند. خوب، من آن وقت متأثر شدم اما به هر صورت وزارت پلان تقاضا کرده بود که نفر تاپ‌تان را برای ما بدهید و من به وزارت پلان رفتم .

حمید همایون عبیدی: من این سوال را به خاطر این کردم که یکی از همین استاد‌های آلمانی که در فاکولته اقتصاد بود، او در ارزیابی خود پسان‌ترها در

مورد سیستم تحصیلات عالی افغانستان نوشته بود که در پوهنتون‌های افغانستان تمرکز روی این بود که متخصص تربیه شوند نه متفکر.

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، بلی. شاید همین بوده باشد.

حمید همایون عبیدی: من به همان خاطر هم سوال کردم از شما و تقریباً شما هم ارزیابی مشابه با او داشتید که این مشکل عمومی است و تا به امروز هم متأسفانه است.

دوکتور نوراحمد خالدي: همین‌طور است که ما وقتی به کشورهای غرب آمدیم، فهمیدیم که باید چه قسم در مکتب درس داده شود، چه قسم باید در پوهنتون‌ها درس داده شود؛ چه قسم محصل را شما فقط موضوع را می‌دهید، توضیح آن را می‌دهید و او را خودشان را می‌مانید که بروند پیدا کنند و تحقیق کنند. اما در آن‌جا آن‌طور نبود؛ آن یک کتاب را مثلاً ترجمه شده بود و همان را کُش را می‌خواندند. آن آقای به اصطلاح همان استادهای ما هم یک کتابچه‌ی که داشتند، همان کُش را دیکته می‌کردند و یادداشت می‌کردند و شاگردها همان را یاد می‌گرفتند ...

حمید همایون عبیدی: ولی اصل این گپ هم در این است که امروز علم در دنیا و دانش این‌قدر وسعت یافته که شما در ۳ سال یا ۴ سال نمیتوانید که در همین یک رشته خاص هم تمام آن علم را به اختیار یک فرد بگذارید، بلکه

قضیه در این است که شما فرد را آماده به این بسازید که خودش مستقلانه بتواند از منابعی استفاده بکند و در آینده بتواند که ...

دوکتور نوراحمد خالدي: گناه استادهاي آلماني ما در اين نبود، براي اين که آنان هم نميدانستند که در کتابخانه پوهنتون کابل کدام کتابهاي اقتصاد به دري وجود دارد که اين شاگردها بتوانند از آن استفاده کنند؛ و خود شاگردها هم زبان انگليسي نميدانستند و زبان آلماني نميدانستند که بروند از اين کتابها استفاده کنند. حالي مجبور که تمام توجه شاگردها به همان نتهای صنفی بود و يگانه استادی که بدون نُت درس ميداد، پروفيسور التزام بود (ذبيح الله التزام) که او بدون نتهای درس ميداد و ما يادداشت ميکرديم. البته حقوق هم، مضمون حقوق هم ما داشتيم در اقتصاد که او را استادان ورزيده درس ميدادند؛ مثلاً آن را همين روان فرهادي درس ميداد، مثلاً آدمهاي معروفی می آمدند و با ما کار ميکردند. هم چنين مثلاً ماليه را رييس گمرکات وزارت ماليه می آمد و درس ميداد؛ يعنی آدمهاي که در همان زمان خود از آدمهاي ممتاز بودند ما را درس ميدادند. شايد ما به آن خاطر، اين جای افتخار است اما به هر صورت اين محدوديتهاي درسي اين بود که به انگليسي مردم آشنائي نداشتند و به آلماني آشنائي نداشتند. اين کتابهاي مهم هم تماشا به همين زبانها بود. يک تعداد کتابهاي را که به دري ترجمه شده بود در ايران ترجمه شده بود يا اين است که در فاکولته اقتصاد ترجمه کرده بودند؛ آنان همان مآخذ درسي بود بنابر اين شاگردها محدود ميمانند .

حميد همايون عبیدی: خوب، امروز البته اين امتياز وجود دارد که بخش زيادی از جوانان افغانستان که به تحصيلات عالي ميروند، هم به اينترنت دسترسي دارند و هم زبان، اکثراً زبان را بسيار خوب ميدانند؛ يعنی يک امتياز بسيار کلان

است که با دنیا از همان ابتدا این‌ها آشنا هستند. برگردیم به دوران کار شما در وزارت پلان و بعد از آن وزارت صحت عامه؛ از آن دوران چه خاطره جالب و چه درس‌هایی دارید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: من در وزارت پلان سال ۱۹۷۳، یعنی به مجردی که از پوهنځی اقتصاد فارغ شدم، به عسکری نرفتم، بلکه رأساً به وزارت پلان رفتم. بعد از این که یک سال کار کردم، به عسکری رفتم. سپس دوباره به وزارت پلان برگشتم و تا سالی که کودتای ۷ ثور رخ داد، در وزارت پلان بودم؛ یعنی مدت پنج سال در وزارت پلان وظیفه انجام دادم. یکی از کارهای مهمی که در آن زمان اجرا شد، سهم‌گیری فعال من در طرح پلان هفت‌ساله زمان داوودخان بود. چون در نویسنده گی مهارت داشتم، از همان زمان به بخش اقتصاد علاقه‌مندی زیادی داشتم. همان‌طور که عرض کردم، پیش از شامل شدن در پوهنځی نیز مطالعه داشتم و اقتصاد جهان را تعقیب می‌کردم. در وزارت پلان همین توانایی‌ها به دردم خورد و به حیث مدیر عمومی صنایع ایفای وظیفه می‌کردم. در آن زمان، حدود ۶۳ یا ۶۵ پروژه صنعتی در دفتر من تحت بررسی بود که از آن جمله میتوان سنگ آهن حاجی‌گگ، پروژه‌های برق و نساجی‌های مختلف مانند نساجی هرات، نساجی انکشاف بگرامی، گلبهار و قندهار را نام برد. هم‌چنان پروژه‌های پشمینه‌بافی، تولید سمنت و روغن‌کشی نیز شامل کار ما بود. وقتی کار پلان هفت‌ساله شروع شد، من به حیث منشی کمیته طرح و تولید پلان کار می‌کردم که ریاست آن را عمر داوود، پسر داوودخان به عهده داشت. او رییس تخنیک در وزارت پلان بود. به این خاطر، من نه تنها از بخش

صنایع، بلکه از مجموع پلان آگاهی داشتم. چندین سال روی پلان هفت‌ساله کار شد و در آن زمان یک تیم بزرگ از متخصصین اتحاد شوروی، هند، آلمان، ملل متحد و فرانسه در خدمت وزارت پلان بودند. به همین خاطر، خاطرات خوبی از وزارت پلان دارم؛ چون در سطح بالایی که با سیاست اقتصادی دولت ارتباط داشت، دسترسی داشتم و کار میکردم. وزارت پلان یک وزارت بسیار مقتدر بود و تمام بودجهٔ انکشافی افغانستان را در دست داشت. فعلاً وزارت اقتصاد افغانستان آن قدرت را ندارد؛ زیرا امریکایی‌ها به سیستم پلان‌گذاری مرکزی اعتماد ندارند، بنابراین هیچ‌چیز از یک مرکز اجرا نمیشود؛ ولی در آن زمان تمام پلان‌های انکشافی مربوط به وزارت پلان بود. تمام وزارت‌خانه‌های افغانستان، مثلاً معارف، زراعت یا معادن، بخش‌های انکشافی و عادی جداگانه داشتند. بودجهٔ عادی‌شان علی‌حده بود و بودجهٔ انکشافی‌شان نیز مربوط به وزارت پلان میشد. هم کومک‌های خارجی و هم بودجهٔ مصارف انکشافی داخلی در اختیار وزارت پلان بود. بنابراین، این وزارت بسیار قوی بود؛ حتی من در آن زمان به حیث یک مدیر عمومی میتوانستم تلفن را بردارم و با وزیر زراعت، معین صنایع یا رییس د افغانستان بانک گفتگو کنم؛ یعنی سایر وزارت‌خانه‌ها این صلاحیت را نداشتند. ما قادر به انجام این کارها بودیم. حتی در مورد هیئت‌هایی که می‌آمدند؛ به طور مثال، پروژهٔ شکر بغلان را که قرار بود توسعه یابد به یاد دارم. ما هیئتی را از کویت‌فند (صندوق کویت) خواسته بودیم که مصارف پروژه را تأمین میکردند. این هیئت همراه با اعضای بانک کویت، رؤسای وزارت زراعت و رییس پلان وزارت معادن و صنایع به بغلان رفتند، اما رییس هیئت من بودم؛ یعنی این قدر قدرت در وزارت پلان داشتیم. هم‌چنان

خدمت‌تان عرض کنم که پس از آمدنم به استرالیا، چند سال به حیث متخصص نفوس در حوزه پاسیفیک کار کردم؛ کشورهایی که از فیجی، ماکرونیزیا و هاوایی گرفته تا نیوزیلند و پولینیزیا را در بر میگیرد. این‌ها کشورهای بسیار کوچکی هستند. من برای یکی از کارها به فیجی رفته بودم. تمام ادارات ملل متحد برای حوزه پاسیفیک در شهر سووای فیجی قرار داشتند. به اداره UNDP رفتم و با چند متخصص صحبت می‌کردیم. یک تن از من پرسید: «شما از کجا هستید؟» گفتم: «از افغانستان.» پرسید: «در افغانستان در کجا کار می‌کردید؟» گفتم: «در وزارت پلان.» او رو به دیگر متخصصان حاضر در UNDP کرد و گفت: «وزارت پلان در افغانستان یک سوپر مینیستری (وزارت فوق‌العاده مقتدر) بود و ما تا از آنان اجازه نمی‌گرفتیم، هیچ کاری انجام داده نمیتوانستیم.»

حمید همایون عبیدی: در این‌جا یک سوال مطرح میشود؛ شما نقش وزارت پلان و تمرکز بر انکشاف سکتور دولتی را در زمان داوودخان بیان کردید. اما در بیست سال اخیر با آمدن امریکایی‌ها، همه‌چیز به سیستم خودشان رها شد. ارزیابی شما چیست؟ آیا در آن زمان پلان‌گذاری بیش از حد متمرکز نبود و در بیست سال اخیر با آمدن امریکایی‌ها همه‌چیز به یک‌باره به بازار آزاد بی‌در و پیکر واگذار نشد که به تصدی‌های دولتی صدمه زد و آنان را از بین برد؟ در حالی که اکنون مقداری از آن را دوباره احیا کرده‌اند.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، همین‌طور است. هیچ سیستمی کامل و بی‌عیب و نقص نیست. اکنون ما خوش‌بختانه تجربه بسیار هنگفتی داریم. از پلان‌هایی

که در زمان هاشم خان شروع شد تا دوره ظاهرشاه و داوودخان، از لحاظ رهبری اقتصادی هیچ فرقی نداشت و سیستم اقتصاد آزاد رهبری شده بود. افغانستان هیچ وقت اقتصاد سوسیالیستی یا پلان گذاری کامل مفرط نداشته است. در زمان داوودخان و در اوج پلان گذاری ها نیز تجارت و صنایع افغانستان آزاد بود؛ تصدی های شخصی مانند بوت آهو و غیره وجود داشتند. بازار پول نیز همیشه آزاد بود و سرای شهزاده تا به حال به همان گونه فعالیت میکند...

حمید همایون عبیدی: تا بعد از ۷ ثور نیز همین طور بود.

دوکتور نوراحمد خالدي: همیشه همین طور بود؛ یعنی از زمان هاشم خان صدراعظم تا دوره داکتر نجیب رییس جمهور، این سیستم ادامه داشت و تغییر نکرد. این طور نیست که حزب دموکراتیک خلق سیستم را تغییر داده باشد؛ خیر، آنان سیستم را تغییر ندادند، بلکه خود و حزب خود را در داخل بدنه دولت جابه جا ساختند.

حمید همایون عبیدی: خالدي صاحب محترم، لطفاً قصه سفر هندوستان را بگویند که چه تأثیری بر دیدگاه شما در شناخت جهان و شیوه انکشاف اقتصادی افغانستان و منطقه داشت؟

دوکتور نوراحمد خالدي: عبیدی صاحب، پیش از این که راجع به آن صحبت کنم، شما در مورد مقایسه دوران امریکایی ها و دوره اقتصاد رهبری شده گذشته و تفاوت های فاحش آن ها سووال کرده بودید که به یک قسمت آن پرداختیم.

موضوع دیگری که میخواستیم عرض کنم و تأثیر بسیار بزرگی بر افغانستان داشت و سبب فساد بزرگ شد، این بود که در زمان ظاهرشاه، داوودخان و دوره‌های متعاقب آن، تمام کومک‌های خارجی از طریق کانال دولت به جامعه منتقل میشد. اما وقتی امریکایی‌ها آمدند و نام اقتصاد بازار آزاد را گذاشتند، چون به هیچ نوع پلان‌گذاری مرکزی عقیده نداشتند، وزارت پلان را ملغی کرده و نامش را وزارت اقتصاد گذاشتند. آنان کومک‌های خارجی را مستقیم توسط کشورهای مختلف و از طریق شرکت‌های خصوصی امریکایی تطبیق کردند؛ به این معنی که مثلاً UNDP یا USAID پول را به یک قراردادی در امریکا میدادند و آن قراردادی به افغانستان می‌آمد و قراردادی‌های محلی را پیدا میکرد. دولت هیچ خبری نداشت و در هیچ پروسه‌ی شامل نبود. به این ترتیب، مؤسسات غیردولتی (ان‌جی‌اوها) ایجاد شدند که در افغانستان سابقه‌ی نداشتند. چون پول فراوانی در بخش‌های معارف، صحت عامه، زراعت، خانه‌سازی و سرک‌سازی موجود بود، یک‌باره صدها و هزاران ان‌جی‌او ایجاد شد. کسانی که در زنده‌گی هیچ بویی از صنعت، تعلیم و تربیه و کارهای صحی انکشافی نبرده بودند، فوراً شرکت‌ها و سازمان‌های ساختند و خود را متخصص قلمداد کردند. آنان ادعاهای دروغین زیادی سر هم کردند که مثلاً در رشته معارف تجربه فراوان دارند و مکاتب را مدیریت میکنند یا میسازند. این پول‌های انکشافی مستقیم به این شرکت‌ها داده میشد و هیچ بازخواستی هم وجود نداشت؛ به همین خاطر فساد در افغانستان به اوج رسید. این فساد تنها به این دلیل نبود که یک‌چهارم پول‌های انکشافی به دولت داده میشد. در ابتدا مبالغ کمی داده میشد تا صرفاً معاشات ادارات دولتی فراهم شود. بعداً با اعتراض‌ها و

چانه‌زنی‌های متواتر زمان کرزی و دیگران، آنان مجبور شدند یک قسمت از پروژه‌های انکشافی کومک‌های خارجی را از طریق دولت اجرا کنند. البته در سال‌های بعد در زمان غنی این روند بسیار زیاد شد، اما سهم دولت در سال‌های اول به آن صورت نبود و تمام آن مستقیم از طریق شرکت‌های خصوصی امریکایی اجرا میشد.

حمید همایون عبیدی: خالدي صاحب، یک نکته را خدمت‌تان عرض کنم؛ یکی صحبت آقای غنی در امریکا است که میگوید از هر دالر کومک امریکایی، تنها ۲۰ سنت آن به افغانستان میرسد و ۸۰ سنت دیگر به امریکا برمیگردد. از این ۲۰ سنت نیز ۱۰ سنت آن مصارف نظامی و ۱۰ سنت دیگر مصارف انکشافی است؛ یعنی مقدار بسیار اندکی به افغانستان میرسید، زیرا پول را به شرکت‌های امریکایی میدادند، شرکت امریکایی خودش پروژه را تطبیق نمیکرد بلکه آن را به شرکت ترکی میفروخت، شرکت ترکی آن را به شرکت هندوستانی و شرکت هندوستانی نیز آن را به شرکت افغانی واگذار میکرد که در این میان هر کدام سود هنگفتی به دست می‌آوردند. مسأله دوم در مورد فساد را با یکی از مشاوران نزدیک آقای کرزی مطرح کردم؛ او به من گفت اگر باورتان نمیشود به سید طیب جواد که در ابتدا رییس دفتر آقای کرزی بود مراجعه کنید. آقای کرزی به امریکایی‌ها گفته بود که این قراردادها را به متشبثین خصوصی واگذار کنید و به خویشاوندان مقامات دولتی ندهید، زیرا این کار فساد ایجاد میکند. او چندین بار این موضوع را شفاهی مطرح کرد و چون نتیجه‌ی نداشت، به سید طیب جواد هدایت داد تا آن را کتباً به مقامات امریکایی بنویسد. هم‌چنان یک

تن به من گفت که امریکایی‌ها میخواهند یک قشر سرمایه‌دار وابسته به خود را در افغانستان ایجاد کنند. به هر صورت، این جنگ یک منبع درآمد برای خودشان بود؛ این میلیارد‌ها دالری که گفته میشود به افغانستان داده شده، صرف خرید مهمات و سلاح از شرکت‌های امریکایی و ارایه خدمات برای سربازان امریکایی توسط شرکت‌های خودشان شده است؛ یعنی در واقع صنایع نظامی امریکا از آن سود برده است، نه افغانستان...

دوکتور نوراحمد خالدی: این موضوع حتی به دادگاه کشانده شد؛ وزارت دفاع امریکا یک کمپانی سویسی را به دادگاه برد. این کمپانی سویسی قرارداد داشت تا مواد غذایی سربازان امریکایی را به افغانستان برساند، اما طبق صحبت شما، قراردادها را به شرکت‌هایی در دبی و دهلی واگذار کرده بود و مواد را از آن‌جاها می‌آوردند. این کمپانی ۸۰۰ میلیون دالر وزارت دفاع امریکا را اضافه چارج کرده بود و در دادگاه ثابت شد که در طول چند سال قرارداد، این مبلغ را به صورت اضافی دریافت کرده است. در پاسخ به سووال شما باید بگویم که خصوصی‌سازی مفرط باعث این فساد شد. البته من نمی‌گویم که همه چیز باید از مرکز اداره شود؛ مثلاً در زمان داوودخان تأکید بر سکتور خصوصی کم بود. ما یک ریاست سرمایه‌گذاری خصوصی داشتیم اما کافی نبود. اگر کتاب پلان هفت‌ساله را ورق بزنید، تنها چند جمله و پاراگراف محدود در مورد انکشاف سکتور خصوصی پیدا میکنید، در حالی که دولت قابلیت اداره صنایع را ندارد و این کار باید توسط شرکت‌های خصوصی انجام شود.

حمید همایون عبیدی: به قول غربی‌ها، دولت تاجر خوبی نیست؟

دوکتور نوراحمد خالدی: دولت باید اجازه میداد و سکتور خصوصی را تشویق میکرد تا از امکانات خود استفاده کند؛ زیرا ما تجربه خوبی در گذشته داشتیم. بانک ملی مالک نساجی‌ها، شکر بغلان، جن و پرس کندز و روغن‌کشی‌ها بود که همه‌گی خصوصی بودند و نتیجه خوبی هم داده بودند...

حمید همایون عبیدی: یعنی اقدام دولت در کشوری که سرمایه خصوصی توانایی پیشبرد پروژه‌های بسیار بزرگ را ندارد قابل توجیه است، اما این که دولت امور مرغداری، گاو‌داری و کادر زراعتی را اداره کند، توجیهی ندارد.

راجع به سفرتان به هندوستان می‌خواستم بدانم که در آن سفر متوجه چه چیزهای تازه‌ی شدیدی؟

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، من در اواسط سال ۱۹۸۰ تا ختم ۱۹۸۱ به هندوستان رفتم و دور دوم در سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۸۴ بود که مدرک ماستری خود را در رشته علم نفوس (دیموگرافی) گرفتم. استادان بسیار عالی و برجسته‌ی داشتیم و من بسیار از آنان آموختم. نتیجه آن هم این بود که وقتی در سال ۱۹۸۶ به استرالیا آمدم، دوکتورای خود را در سال ۱۹۹۰ از دانشگاه ملی استرالیا در رشته علم نفوس گرفتم. همان سطح بالای درس در همان انستیتوت مشهور بمیی بسیار به من کمک کرد. در زمانی که با دولت کار میکردم، دو سال به حیث متخصص نفوس در کشورهای پاسیفیک وظیفه داشتم تا نیازمندی‌های این کشورها را در بخش پالیسی نفوس، سرشماری‌ها و تحلیل ارقام برآورده سازم. به طور مثال، به کشور ماکرونیزیا که در نزدیکی هاوایی قرار دارد رفتم و در تحلیل ارقام سرشماری به آنان کمک کردم. متخصصان امریکایی نیز در آنجا کار میکردند. مسوولان آنجا وقتی متوجه

شدند من برای این کار آمده‌ام، بسیار خوشحال شدند که یک فرد غیرامریکایی به آنان کمک میکند؛ زیرا همیشه زیر تأثیر امریکایی‌ها بودند و میخواستند دیدگاه جدیدی را ببینند. بعداً به گوآم رفتم که مربوط به امریکا است؛ دو سه بار مرا خواستند و من برای اصلاح احصایه‌های ورودی و خروجی‌شان کمک کردم، زیرا مردم مانند دریا از امریکا و کشورهای پاسیفیک (که سابق مستعمره امریکا بودند) بدون ویزا و پاسپورت به آن‌جا می‌آمدند. آن‌جا منطقه استوایی و گرم است و توریست‌های جاپانی زیادی به آن‌جا می‌آیند. یکی از پیشنهادهای آنان به من این بود که در بخش تشویق توریزم کمک‌شان کنم، زیرا میخواستند زمینه‌پی فراهم کنند تا سالانه ۲ میلیون توریست جاپانی به آن‌جا بیایند و ارزآوری داشته باشند. هم‌چنان در کشورهای تونگا (در جنوب پاسیفیک)، وانواتو و جزایر سلیمان در بخش راهنمای خانواده و کنترل تولدات کمک کردم تا مشخص شود خانم‌ها چه گونه از وسایل جلوگیری استفاده میکنند. آموخته‌هایم در هندوستان و استرالیا باعث شد که به حیث متخصص نفوس که دیموگرافی را از لحاظ تخنیک می‌داند، شناخته شوم. پس از آن، مدت ۲۶ سال در بخش‌های مختلف حکومت استرالیا، از جمله انکشاف مردمان بومی استرالیا کار کردم و مدتی از دیموگرافی دور ماندم. اما از زمانی که تقاعد کردم (حدود ۶ سال قبل)، یک شرکت مشاورتی تأسیس نمودم و به حیث متخصص نفوس کار میکنم. وظیفه من تهیه گزارش‌های مختلف، از جمله پیش‌بینی‌های رشد نفوس و خانوار است. این‌ها تماماً اندوخته‌های علمی من است که در هندوستان فراگرفتم. البته دو سه سالی که روی دوکتورای خود در استرالیا کار میکردم، تحقیق من در مورد نفوس بومیان استرالیا بود که پایه علمی آن بر

آموخته‌هایم در هند استوار بود؛ یعنی تا امروز در مسلک خود کار میکنم و تا به حال ۵ یا ۶ کتاب برای وزارت‌های مختلف تهیه کرده‌ام که در بدل حق‌الزحمه چاپ و نشر شده‌اند و در پلان‌گذاری‌ها از آنان استفاده میشود.

حمید همایون عبیدی: اکنون اگر به دو مطلب بپردازیم؛ شما هندوستان، استرالیا و کشورهای مختلف حوزهٔ پاسیفیک را در چوکات ملل متحد دیده‌اید و حتماً به کشورهای دیگری نیز سفر کرده‌اید. بعد از یک عمر تجربه و چشم‌دیدها از دنیا، وقتی به گذشتهٔ افغانستان برگردیم، به نظر شما ما افغان‌ها به حیث یک ملت یا مردم یک کشور چه نقایص عمده‌ی داشته‌ایم؟ و چه صفات خوبی را میتوانید برجسته کنید؟

دوکتور نوراحمد خالدی: این سووال بسیار مهمی است؛ زیرا بسیاری از مردم فکر میکنند که ما یک کشور بسیار عقب‌مانده بودیم و هیچ‌چیز نداشتیم، در حالی که این‌طور نیست. درست است که از لحاظ شاخص‌های اجتماعی مانند صحت، طول متوسط عمر، اشتغال و پیشرفت‌های تکنیکی و صنعتی عقب‌مانده بودیم، اما در بسیاری از مسایل دیگر پیش‌قدم بودیم. به طور مثال، وقتی به شهر بمبئی هندوستان رفتم، شب‌ها حدود ۲ میلیون نفر روی پیاده‌روها می‌خوابیدند. به یاد دارم که خانم و فرزندانم (پسر و دختر) حدود ۶ الی ۷ ماه همراه من در آن‌جا بودند. مثلاً ساعت ۶ شام به سینما میرفتیم و ساعت ۹ شب که خارج میشدیم، این بیچاره‌ها روی پیاده‌روها خوابیده بودند. من طفلی را دیدم که از آغوش مادرش لول خورده و داخل جوی خشک کنار سرک خوابش برده بود و تا صبح همان‌جا میماند. شخصی را دیدم که یک

پلاستیک هموار کرده بود و قوطی نوشابه (که در هند به آن کمپالا می‌گفتند) را زیر سر خود گذاشته بود و در باران سیل‌آسای بمبی (که ۶ ماه سال بارانی و استوایی است) خوابیده بود. حدود ۲ میلیون نفر در این شهر روی پلتفرم‌های ترن و پیاده‌روها می‌خوابیدند که این یک آمار رسمی بود. این‌که چند میلیون نفر دیگر در زاغه‌ها (Slums) در سرپناه‌های غیرمعیاری ساخته شده از خس و خاشاک، تخته‌های چوب، پلاستیک و فلز زنده‌گی می‌کردند، بحث جداگانه‌ی است. ما این نوع فقر مفرط را در افغانستان ندیده بودیم. برای مثال، معاش من در بمبی با دیگر دانشجویان یک‌سان بود. یک روز به سفر علمی در جنوب هند رفته بودیم و یک دانشجوی بنگلادشی به نام نظرالاسلام میا همراه ما بود. هنگام صرف غذا در یک رستوران عادی، او ناپدید میشد. روز بعد تصمیم گرفتم مانع رفتنش شوم و اصرار کردم که با ما غذا بخورد. هزینه زیادی هم نداشت و با ۱۰ یا ۱۵ روپیه هندی میشد غذا خورد. او پشت میز نشست اما بعد از چند لحظه به بهانه تشناب رفت و دیگر برنگشت. روز بعد علت را پرسیدم؛ گفت: «در فرهنگ من نیست که در رستوران غذا بخورم، من از غذاهای ارزان‌قیمت کنار سرک استفاده می‌کنم.» این نشان‌دهنده سطح فقر در بنگلادش بود. یا در موردی دیگر، یک روز ماهی پخته کرده بودیم و مقداری از آن اضافه ماند؛ نظرالاسلام را دعوت کردم تا آن را بخورد. او نشست، دست به دعا برداشت و پنج دقیقه برای ما دعا کرد و ماهی را گرفت و رفت. آن وقت فهمیدم سطح فقر در بنگلادش و هند چقدر بالا است. ما چنین فقری را در افغانستان نداشتیم. دانشجوی بنگلادشی دیگری بود که خانمش در شفاخانه عملیات شده بود، اما با وجود داشتن معاش یک‌سان با ما، توانایی گرفتن تکسی

را نداشت. از لحاظ تخنیکي نیز به یاد دارم در انستیتوتی که بودیم، در روزهای تجلیل از مناسبت‌ها، حتی یک هارمونی نداشتند تا دانشجویان با ساز بخوانند و بدون ساز اجرا میکردند؛ در حالی که در خانه‌های اکثر ما افغان‌ها هارمونی و بساط موسیقی وجود دارد. این تفاوت‌ها برای من بسیار جالب و نو بود.

حمید همایون عبیدی: جالب است. من هم مدت کوتاهی در پاکستان بودم؛ دیدم که چند تن مینشینند و با چند بشقاب دال و نان چپاتی سیر میشوند و سپاس‌گزاری میکنند؛ در حالی که آن مقدار غذا برای یک افغان کفایت نمیکند. ما در خوراک زیاده‌رو هستیم. بلی، سطح فقر و توازن در افغانستان گذشته متفاوت بود. کشور فقیر بود اما تفاوت فاحشی میان ثروتمند و فقیر وجود نداشت. امروز سازمان‌های جهانی شاخصی به نام «احساس خوش‌بختی» ایجاد کرده‌اند که نشان میدهد مردم برخی کشورهای فقیر با وجود کمبودهای مادی، خود را خوش‌بخت‌تر احساس میکنند و این احساس در سطح بالایی قرار دارد.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی صاحب، درست می‌گویید.

حمید همایون عبیدی: من فکر میکنم اگر افغانستان آن زمان را با امروز مقایسه کنیم، هرچند سطح اقتصادی و زنده‌گی مردم در افغانستان امروز بالاتر و متفاوت‌تر است، اما این احساس خوش‌بختی را کمتر می‌بینیم...

دوکتور نوراحمد خالدی: یک مثال برای‌تان می‌گویم؛ در گذشته دانشجویانی که بورس میگرفتند و به امریکا، جرمنی، انگلستان، فرانسه، ایتالیا و استرالیا

میرفتند، تعداد بسیار کمی از آنان در خارج میماندند و حدود ۹۰ درصدشان دوباره به کشور برمیگشتند.

حمید همایون عبیدی: اصلاً ماندن در خارج از کشور یک نوع شرم پنداشته میشد.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، ۹۰ درصد آنان برمیگشتند؛ البته آمار دقیقش را ندارم.

حمید همایون عبیدی: بی شک همین طور است. من هم افراد کمی را میشناسم که در آن زمان پس از ختم تحصیل در خارج مانده باشند.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، بسیار کم و انگشت شمار بودند.

حمید همایون عبیدی: خالدی صاحب، بیایم روی تجربه دیگری صحبت کنیم. مدتی است تلاش میکنیم انسجامی در دیاسپورای افغانی ایجاد کنیم. اگر تجربه کشورهای دیگر را بسنجیم، یهودی‌های دنیا کومک زیادی به اسرائیل میکنند. در پولند نیز بخش زیادی از عواید از طریق مهاجران پولندی تأمین میشود و آنان فرزندان خود را به یادگیری زبان پولندی تشویق میکنند. در جنوب آسیا این تجربه وسیع‌تر است؛ هندوستانی‌ها، پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌ها در خارج، از متخصصان عالی‌رتبه تا کارگران عادی، بخشی از توانایی‌های کشورهایشان را مدیون دیاسپورا هستند. شما چه فرصت‌هایی را میبینید تا افغان‌ها نیز با استفاده از توانایی‌هایشان، به خصوص نسل‌های نو که

تحصیلات عالی دارند، نقش فعالی در پیشرفت و انکشاف افغانستان ایفا کنند؟
(نه لزوماً در دولت‌داری و تعیین سیاست).

دوکتور نوراحمد خالدي: عبیدی صاحب، از سال ۲۰۰۱ به این سو، دیاسپورا نقش بسیار مهمی در اقتصاد افغانستان داشته است. بسیاری از این ان‌جی‌او‌ها را افغان‌هایی ساختند که از کشورهای مختلف به افغانستان رفتند. مقامات دولتی زیادی نیز از میان همین دیاسپورا بودند؛ حتی اکنون نیز بخش زیادی از رهبری دولت، بخش‌های اداری و صنعتی را افغان‌ها دیاسپورا به عهده دارند. البته در بخش سرمایه‌گذاری مستقیم برای انکشاف کشور، دیاسپورای ما به آن اندازه به ثروت نرسیده‌اند. تعداد معدودی که امکاناتی داشتند و کابل‌بانک را ساختند، از پول‌هایی که به افغانستان سرازیر شد و غارت‌های داخلی و شاید هم قاچاق مواد مخدر استفاده کردند. اما من در خارج افغان‌ها بسیار پولدار را کمتر می‌شناسم. به طور مثال، شبکه تلویزیونی طلوع که معروف‌ترین رسانه افغانستان است، توسط کسانی ساخته شد که در ملبورن زنده‌گی می‌کردند.

حمید همایون عبیدی: آقای محسنی، بلی.

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، آقای محسنی. به یاد دارم در اوایل سال‌های ۱۹۹۰ که به ملبورن رفته بودیم، آنان با نام من آشنایی داشتند و من و خانواده‌ام را دعوت کردند. با پدر آقای محسنی که در آن زمان زنده بود، چاشت را یک‌جا بودیم. رییس فعلی طلوع در آن زمان جوان بود. آنان هم

خانواده بسیار پولداری نبودند؛ پدرشان دیپلمات بود و خانه‌پی در یک جای خوب ملبورن خریده بودند، اما به عنوان سرمایه‌دار شناخته نمی‌شدند.

حمید همایون عبیدی: گفته میشود که آنان توانستند همکاری روپرت مرداک را جلب کنند.

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، این خود نشان‌دهنده هوشیاری و ابتکار آنان است که توانستند از سرمایه و امکانات شخصی مانند روپرت مرداک استفاده کنند؛ کسی که امپراطوری مطبوعات دنیا از جمله فاکس نیوز را در اختیار دارد.

حمید همایون عبیدی: بلی، او امپراطوری بزرگی دارد. من موضوع را از این جنبه مطرح میکنم که دیاسپورای یهود نقش بارزی در تعیین سیاست‌های دولت‌ها و رسانه‌ها دارند و پولندی‌ها نیز هم‌چنین؛ اما افغان‌ها هنوز در ابتدای راه هستند. شما در پلان‌هایی که روی دست گرفته‌اید، تا چه حد توانسته‌اید انسجام ایجاد کنید؟ چه مشکلاتی در این زمینه میان خود مهاجران افغان و چه مواعی در ایجاد رابطه با دستگاه دولت در افغانستان وجود دارد؟

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، ما نمیتوانیم شرایط دیاسپورای افغان را با دیاسپورای اسرائیلی مقایسه کنیم. آنان حداقل از جنگ جهانی اول و به خصوص جنگ جهانی دوم به بعد (بیش از هفتاد سال) فعال هستند. آنان میلیاردرهای متعددی دارند؛ مثلاً چندین میلیارد روسی یهودی‌الاصل در اسرائیل سرمایه‌گذاری کرده‌اند. چند روز پیش یک کشتی تجاری بزرگ مربوط

به یک فرد اسرائیلی در دریای عمان مورد حمله قرار گرفت که مالکان آن از همان دیاسپورا هستند. آنان در سطح بسیار بالایی قرار دارند؛ حتی وزیر خارجهٔ اسرائیل در چند سال گذشته از میان همین مهاجران روسی بود.

حمید همایون عبیدی: موشه دایان نیز فارغ‌التحصیل اکادمی نظامی بلغارستان و یک یهودی بلغاری بود. حتی یکی از مسوولان سازمان امنیت داخلی اسرائیل از یهودیان افغان بود.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، آنان در سطح دیگری قرار دارند.

حمید همایون عبیدی: منظور من این است که این یک تجربه پیش روی ماست که میتوانیم از آن بیاموزیم.

دوکتور نوراحمد خالدی: ما در «شورای افغان دیاسپورا» که ایجاد کردیم، یکی از اهدافمان استفاده از ظرفیت‌های علمی، تجارب و سرمایهٔ مالی متخصصان افغان در خارج از کشور برای انکشاف افغانستان بوده است. تا حال امکانات محدود بود چون دولت در این بخش فعال نبود، اما اخیراً دولت افغانستان متوجه شده است که دیاسپورا یک نیروی عظیم است و باید در امر انکشاف از آن استفاده شود. دلیل آن هم این است که متخصصان خارجی به دلیل خرابی اوضاع امنیتی حاضر به رفتن به افغانستان نیستند. به این خاطر، در دفتر معاون اول رییس‌جمهور و وزارت امور مهاجرین، دفتری به نام «ریاست دیاسپورا» باز شده است. آنان با ما تماس گرفتند و خواستند لیستی از

متخصصان افغان که حاضرند برای پروژه‌های ۶ ماهه، یک‌ساله یا دوساله به افغانستان بروند و کار کنند را تهیه کنیم تا جاگزین متخصصان خارجی شوند. به طور مثال، من یک سال قبل به مدت ۶ ماه به صورت آنلاین (از طریق اسکایپ) در دانشگاه هرات تاریخ معاصر افغانستان را تدریس کردم. یک مؤسسه افغان دیاسپورا در امریکا امکانات تخنیک، پرده و اینترنت آن را فراهم کرده بود. از من خواهش کردند و من هفته‌ی یک روز به مدت ۲ الی ۳ ساعت تدریس میکردم؛ ارتباط ما دوطرفه و تعاملی (Interactive) بود. این یک تجربه بسیار خوب و داوطلبانه از طرف من بود.

حمید همایون عبیدی: یعنی به صورت رضاکار و بدون معاش کار کردید؟

دوکتور نوراحمد خالدي: بلی، رضاکارانه بود. اکنون ریاست دیاسپورا در معاونت اول ریاست جمهوری از ما خواسته است تا این لیست‌ها را آماده کنیم و متخصصان رشته‌های مختلف را ثبت‌نام (Register) نمایند تا رزومه‌های‌شان را به دولت افغانستان معرفی کنیم. ضرور نیست که این کار حتماً رضاکارانه باشد؛ زیرا بودجه این پروژه‌ها را کشورهای اروپایی، امریکا و UNDP تأمین میکنند و امتیازات عادی پرداخت میشود؛ اما اگر کسی داوطلبانه کار کند، نور علی نور است. این امکانات وجود دارد که در آینده دیاسپورای افغان نقش بیشتری ایفا کند.

حمید همایون عبیدی: بسیار جالب است. در مورد داکتران افغان نیز همین‌طور است؛ آنان از فاصله دور در عملیات‌های جراحی با همکاران‌شان در داخل کشور اشتراک میکنند. من این شیوه تدریس را سال‌ها پیش پیشنهاد کرده بودم.

ما در اروپا نیز به حیث فارغ التحصیلان مکتب حبیبیه در چند سال گذشته سالانه کومک‌هایی را برای کتابخانه، معلمان ممتاز و دانش‌آموزان ممتاز جمع‌آوری میکردیم که متأسفانه در دو سال اخیر به دلیل مشکلات کرونا متوقف شد. البته یک نوع حساسیت و حسادت نیز در داخل کشور نسبت به دیاسپورا وجود دارد که شاید بخشی از آن به دلیل سوءاستفاده برخی افراد برحق باشد. اکنون گفته میشود دیاسپورای افغان سالانه حدود ۳ میلیارد دالر به خانواده‌های خود در داخل کشور انتقال میدهد که این مبلغ معادل تمام کومک‌های سالانه آمریکا است.

دوکتور نوراحمد خالدی: بلی، هر فامیل به بسته‌گان خود در داخل کشور از طریق صرافان، وسترن یونین یا بانک‌ها پول میفرستد که مبلغ بسیار هنگفتی میشود. ما ۷ میلیون افغان در خارج از کشور داریم و اگر این‌ها سالی چند بار کومک کنند، رقم بسیار بزرگی میشود.

حمید همایون عبیدی: یعنی امکانات بسیار وسیع است اما همان‌طور که گفتم، حساسیت‌هایی نیز در داخل وجود دارد که بخشی از آن فرافکنی است و گناه یک فرد به میلیون‌ها تن تعمیم داده میشود؛ مانند این که یک قطره رنگ سیاه، یک لیتر آب را مکدر سازد.

دوکتور نوراحمد خالدی: دقیقاً همین‌طور شده است. درست می‌گویید صاحب.

حمید همایون عبیدی: به هر صورت آقای خالدی، در بخش پایانی، چه پیامی برای هموطنان در داخل و بیرون از کشور دارید؟ فرصت در اختیار شماست.

دوکتور نوراحمد خالدی: تشکر عبیدی صاحب. در این شرایط بسیار سختی که افغانستان شب و روز ناگواری را میگذرانند، فکر و ذهن همه ما معطوف به مردم داخل کشور است و مشکلاتشان را درک میکنیم. هرچند قادر به کارهای بزرگی نیستیم، اما تا جایی که امکان دارد در تبیین شرایط افغانستان برای مردم دنیا، بیدار کردن اذهان عامه در کشورهای محل اقامت مان و آگاه ساختن سازمان‌های بین‌المللی و دولت‌ها بسیار فعال هستیم. اخیراً تظاهرات گسترده‌ای از سوی دیاسپورای افغان در شهرهای مختلف مانند برلین، وین، لندن، ملبورن، سوپیس و امریکا راه‌اندازی شد. این اقدامات کومک میکند تا شرایط رقت‌بار افغانستان به گوش جهانیان برسد و توجه مقامات قدرتمند جلب شود تا در این شرایط ناگوار از افغانستان حمایت کنند. هم‌چنان دیاسپورا تلاش میکند تا عاملان این بدبختی‌ها و کشورهای را که در وضعیت کنونی افغانستان دست دارند انگشت‌نما و تقبیح کند تا جلوی اقداماتشان گرفته شود. ما مکتوب‌های رسمی به وزارت‌های خارجه بسیاری از کشورها از جمله استرالیا، قصر سفید و ملل متحد ارسال کرده و اعلامیه‌هایی به زبان‌های مختلف نشر نمودیم تا مردم جهان آگاه شوند. هم‌چنان در مصاحبه با تلویزیون‌های خارجی این مسایل را مطرح کرده‌ایم و عرض من در این شرایط همین است.

حمید همایون عبیدی: تشکر جناب خالدی از حضور شما در برنامه و امیدوار هستم در آینده هم با شما صحبت‌هایی داشته باشیم عجلتاً صحبت را در

همین جا به پایان می‌رسانیم و تشکر از حضور شما و تشکر از بیننده‌های محترم
که ما را خواهد دیدند.

دوکتور نوراحمد خالدي: تشکر محترم عبیدی صاحب لطف شما بود،
خوشحال هستم که با شما صحبت کردم.

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمانی:

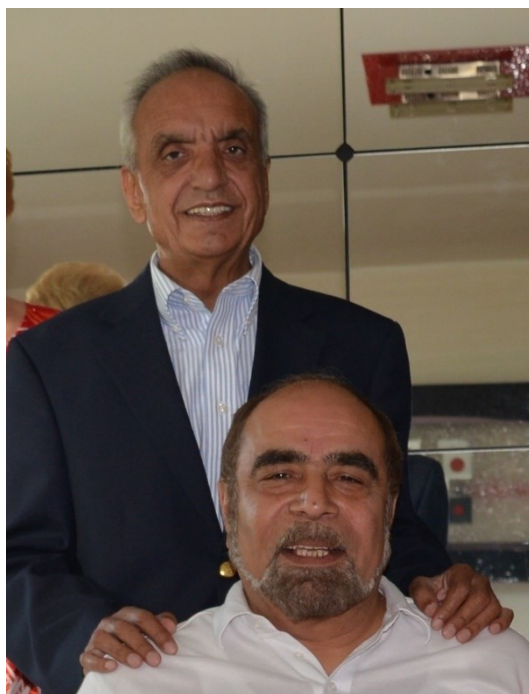
جنوری سال ۲۰۲۱

++

برگشت به فهرست مندرجات

دوكتور ضياءً احمدي

از كودكي تا استادي



حمید همایون عبیدی: دوستان محترم امروز صحبتی دارم با جناب دوکتور ضیا احمدی که من ایشان را « ضیاجان » خطاب میکنم زیرا با وی رفاقت دیرینه دارم. ما همصنفی دوران مکتب و همدوره تحصیل بودیم و در طول نزدیک به این پنجاه سال روابط ما بسیار نزدیک ، دوستانه و صمیمانه بوده است. ولی چون این صحبت ما به اصلاح رسمی است ایشان را به نام خود شان خطاب میکنم. صحبت را با دوکتور ضیا احمدی از زمان طفولیت اش شروع میکنیم. در صحبت حاضر از گذشته ها تا به امروز و البته تجربه مبارزه اش با سرطان هم در ادامه خواهد آمد.

ضیاجان اگر به دورترین زمان برویم یعنی در طفولیت تان اولین خاطره تان از طفولیت کدام است؟ و یا اولین چیزی که در ذهن تان از طفولیت به یادتان مانده کدام خواهد بود؟

دوکتور ضیا احمدی: زمانی که من شاید سه ساله یا چهار ساله بوده باشم در قریه قاضی خیل پغمان زنده گی میکردیم . پدرم برای تحصیل به امریکا رفته . ما در قلعه پی زنده گی میکردیم که سه کاکایم و اولادهای شان و یک فامیل دیگر هم که نام شان یادم نمانده، آن جا زنده گی میکردند . قلعه این طور بود که حویلی کلان بود و اطراف آن خانه ها بود.

بعضی دوستان پدرم به قلعه می آمدند و احوال ما را می گرفتند در محل زیست ما یکی از دوستان پدرم برای ما یک قوچ آورده بود. چون در آنجا چندین فامیل زنده گی میکرد و اطفال دیگر هم بود برای همه میگفتند که این قوچ ضیاست و هر کس پیشش میرفت این قوچ سرش حمله میکرد و میزد من کاکه کاکه

پیشش رفتم که قوچ من است و با من کاری ندارد. روزی به این قچ نزدیک شدم او مرا با یک ضربه انقدر دور انداخت که دردش را تا به حالی احساس میکنم.

حمید همایون عبیدی: و اما خوشترین خاطره از طفولیت تان کدام است؟

دوکتور ضیا احمدی: خوشترین خاطره همو که اول همین قوچ را آورده بودند. اما یکی از خوشترین خاطراتم این بود که پدرم از امریکا آمده بود و ما هنوز در پغمان زنده گی میکردیم که برای کدام سفر رسمی پاکستان رفت و برای همه سوغاتی ها آورده بود.

حمید همایون عبیدی: اقبله گاه صاحب انجینر بود؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی انجینر معدن بود . او از سفرش برای همه ما بوت و چپلک آورده بود که باعث خوشحالی ما شده بود . بوت های من از بوت های دیگران قشنگ تر بود.

حمید همایون عبیدی: چه وقت به طرف شمال و معدن نمک رفتید؟

دوکتور ضیا احمدی: در سال ۱۹۵۹.

حمید همایون عبیدی: یعنی شش ساله بودید؟

دوکتور ضیا احمدی: نه من آن وقت تقریباً پنج ساله بودم.

حمید همایون عبیدی: در سال ۱۹۵۳ متولد شدید یا ۱۹۵۴؟

دوکتور ضیا احمدی: در آخر سال ۵۳ یعنی تقریباً همان سال ۵۴ متولد شدم.

حمید همایون عبیدی: یعنی تقریبی کدام تاریخ میشود؟

دوکتور ضیا احمدی: ۶ دسمبر میشود . همانسال ما به تخرار رفتیم . آنجا در تالقان به طرف جنوب شهر یک دریا جاری بود که در انتهای آن یک ده بود به نام طاقچه‌خانه که خانه‌هایی که در آنجا بود در دامنه کوه بر روی تپه به شکل طاقچه اعمار شده بود.

حمید همایون عبیدی: یعنی تراس‌مانند مثل همین ساختمان‌های نورستان و پنجشیر؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی خانه ما نزدیک گدام نمک بود که یک محوطه بزرگ بود که از سه طرف دیوار داشت.

حمید همایون عبیدی: گدام معدن نمک بود؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی! معدن نمک طاقچه‌خانه که این محل از خود معدن تقریباً سه کیلومتر پایین‌تر بود دریا از طرف جنوب به طرف شمال میرفت که همین گدام تنها دو راه داشت که داخل میشدی یک راه از طرف شمال که به سرک عمومی میرفت که موترهای لاری خالی می‌آمدند در دهانه دروازه آنجا وزن میشدند، بازکننده‌های نمک را بار میکردند پس که می‌برآمدند وزن میشدند و میرفتند. راه دیگرش که به طرف بالا بود تنها یک دروازه خرد بود که موتر رفته نمیتوانست تنها خر و اسب و قاطر که بار میداشتند از آنجا تر میشدند و چهار دوبرش همین گدام بود و طرف شمال در آنجا دفتر مدیریت بود و مأمور مالیه و غیره و غیره در همان‌جا دفترها داشتند . یک طرف دیگرش طرف چهارم

دیوال نداشت از اینکه در بغل دریا بود و یک چوقوری بسیار عمیق بود به طرف دره در حدود ۶ متر یا ۷ متر. آن وقت بسیار بلند معلوم میشد مثل یک کوهواری بود یک چیز عمودی بود نه کسی رفته میتوانست نه کسی آمده میتوانست از آنجا.

حمید همایون عبیدی: و بهترین خاطره‌تان از آن طاقچه خانه چیست؟

دوکتور ضیا احمدی: در همین جا که ما زنده گی میکردیم بستر دریا بزرگ تر میشد این طور بود که صحن دریا در این سو بسیار هموار بود و در بعضی مناطق آب کم بود در بعضی حصه آب زیاد بود این طور جزیره گک‌ها داشت و در آنجا همراه همسن‌هایم ساعت تری میکردیم . در آنجا به اصطلاح کوه میساختیم از ریگ و سرک میساختیم و تخته چوبی را پیدا کرده بودیم که این موتر است و آن را به زور در همان سرک‌ها میدواندیم و این طور ساعت ما در آنجا تیر بود.

حمید همایون عبیدی: مردم محل آنجا فارسی صحبت میکردند. خودت فارسی را در آنجا یاد گرفتی؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی من فارسی را کم کم در آنجا یاد گرفتم. فرزندان مأمور مالیه و دیگران پشتو گپ میزدند و بعضی بچه‌های منطقه هم زبان پشتو را یاد گرفته بودند.

حمید همایون عبیدی: یعنی بین اطفال زبان مفاهمه موجود بود؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی مفاهمه بود.

حمید همایون عبیدی: مکتب را هم همان جا شروع کردید؟

دوکتور ضیا احمدی: در آنجا مکتب نبود. پدرم از وزارت معارف کومک خواست که ما باید یک معلم بگیریم و یک بودجه برای معاش معلم تهیه شود. وزارت معارف تنها پنجمصد افغانی تخصیص داده بود و همان ملای مسجد را پدرم همراهش گپ زد و رفت برای اطفال صنف اول و دوم کتاب خرید و ما اطفال که شش یا هفت نفر بودیم در همان مسجد و یا خانهٔ مأمور مالیه جمع میشدیم و درس را در آنجا میخواندیم. مکتب رسمی نبود.

حمید همایون عبیدی: تا آخر همان طور بود؟

دوکتور ضیا احمدی: تا یک سال همان طور بود باز از آنجا پدرم تبدیل شد به کابل آمد بعد از یک سال در مکتب جمال مینه شامل شدم.

حمید همایون عبیدی: شما تا چند سال دیگر کابل ماندید و یا به سفر رفتید صاحب؟

دوکتور ضیا احمدی: صنف دوم را تقریباً خلاص کرده بودم که پدرم باز تبدیل شد و دره صوف رفت. در دره صوف در آنجا در خود معدن زغال سنگ مکتب نبود. محل کار وی از مرکز حکومتی دره صوف تقریباً ۲۵ یا ۳۰ یا ۳۵ کیلومتر دور بود که تقریباً موتر در یک ساعت یا یک و نیم ساعت میرفت از اینکه سرک وضعش خراب بود و در چند جای باید از دریا تیر میشد. دو تن بچه‌های معاون پدرم، یکی هم بچهٔ داکتر بود به خیالم او و من به مکتب میرفتیم و ما تقسیم شدیم در خانه‌های مردم در آنجا.

حمید همایون عبیدی: در خود مرکز حکومتی؟

داکتر ضیا احمدی: بلی در مرکز حکومتی. دو تا بچه معاون پدرم و من در خانه حاکم بودیم و بچه داکتر در خانه یکی از مأمورین حکومتی دیگر که فراموش‌ام شده است.

حمید همایون عبیدی: بین شما و حاکم آنجا کدام خویشاوندی نبوده و تنها یک همکار دولتی بوده؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی همکار دولتی بوده عبدالرحمن خان وردک بود که حاکم بود و هم یک نفر قاضی بود بسیار متعصب بود و حتی بچه‌هایش هم که همسن و سال ما بودند نیز همه بسیار متعصب بودند.

حمید همایون عبیدی: متعصب دینی بود یا چیز دیگر؟

دوکتور ضیا احمدی: نی نی. مادر من شهری بود و با لباس شهری و بدون چادری و به اصطلاح روی لچ بود. فامیل قاضی ازین امر خوشش شان نمی‌آمد. به خاطر دارم که ما را روزهای شنبه با موتر به مکتب می‌آوردند و طول هفته را با همصنفان با بازی‌ها می‌گذشتانیدیم

و از مکتب که خلاص میشدیم هر کس به همو خانه اختصاصی خود میرفت. آن جا خوب بود ساعت ما تیر بود. صبح روزهای شنبه صبحکی که از فامیل جدا میشدم بسیار سخت تیر میشد؛ هم برای ما و هم برای خانواده ما. نه تیلیفون بود و نه خط و نه دیدار. مشکل بود. یگان دفعه صبح روزهای شنبه میگریختم در کوه بالا میشدم. در دره پی که آنجا معدن زغال سنگ هست در آنجا دره بسیار باریکی هست. بیخ دره که هموار بود شاید یک و نیم کیلومتر

بود. این طرف دریا خانه‌های مأمورین بود. یک بار طرف‌های ده بجه مرا پیدا کردند و از کوه پایین آوردند. بار اول پدرم خوب قهر بود و دست خود را بلند کرد که مرا بزند، ولی نزد.

حمید همایون عبیدی: یعنی عادت به لت و کوب نداشت؟

دوکتور ضیا احمدی: نی نداشت. تنها یک سیل میکرد. و من میگفتم: همین قسم طرف من سیل نکن خیر است مرا چند سیلی بزن اما این قسم طرف من سیل نکن.

حمید همایون عبیدی: از والده صاحب چند لت خوردی؟

دوکتور ضیا احمدی: یک سیلی خردن از مادر تقریباً روزانه بود. میگویند که من بسیار شوخ بودم هر لحظه یکی از این برادرها و یا خواهرم چیغ میزد و میرفتند پیش مادرم. مادرم میگفت چی گپ شده؟ میگفتند: ضیا باز چیزی کرده و با بوت‌ها مرا میزد. در خانه ما دو دانه درخت‌های اکاسی بود که همانجا من همیشه بالا میشدم و همین بالا رفتن‌های من باعث قهر مادرم میشد.

حمید همایون عبیدی: ضیا جان در دره صوف تا صنف چند ماندید؟

دوکتور ضیا احمدی: در دره صوف تا سال ۱۹۶۳ بودیم.

حمید همایون عبیدی: همان چیز بسیار جالبی که از این سفرهای اطراف و زنده‌گی در آنجاها در ذهن‌تان مانده چی بوده؟

دوکتور ضیا احمدی: زنده‌گی در اطراف در دره صوف جالب بود. مثلاً من وقتی پدرم همراه اینجینرها گپ می‌گوش میکردم که چه‌طور سوف میکنند تونل میکنند و رگه‌های ذغال را مییابند و استخراج میکنند.

حمید همایون عبیدی: و در زنده گی و عنعنات و مناسبات مردم محلی؟

دوکتور ضیا احمدی: مردم محل در آن منطقه در دره تور تنها یک دو خانه در حدود پنجم صد متر دورتر از ما وجود داشتند که در آنجا یک دو بچه بودند که آنان همیشه می آمدند تا نزدیک دریا همراه سگ شان طرف ما سیل میکردند. من که طرف شان میرفتم باز آنان میدویدند و میگریختند. وقتی یک پُلک خورد ساخته شد، من از آن تیز شدم رفتم نزدیک خانه شان. چون سگ شان ایلا بود طرفم دوید؛ من هم گریختم. در آنجا یک آخور اسپ بود من از آن بر درخت بالا شدم. سگ هرچه خیزک زد برم رسیده نتوانست باز بچه ها آمدند سگ خود را گرفتند و بردند.

حمید همایون عبیدی: باز کابل که شما آمدید پس از سفر ولایات کابل را جه طور یافتید؟

دوکتور ضیا احمدی: بعد از دره صوف رفتیم پلخمی صنف چهار و یک سه صنف پنج را در پلخمی خواندم آنجا یک و نیم سال بودیم اول در یک خانه کوچک تر که مربوط خانه های نساجی و برای وزارت معدن داده شده بود. پدرم یک اقامتگاه بسیار فوق العاده برای معدن ساخت که مورد انتقاد واقع شد؛ گفتند سنگ مرمر را چرا در اینجا آوردی.

حمید همایون عبیدی: پدرتان در پلخمی در کدام معدن کار میکرد؟

دوکتور ضیا احمدی: در معدن زغال سنگ سنگ کرکر کار میکرد. در آنجا تا مکتب با گادی که مربوط ریاست معدن بود میرفتم. هم گادی خوب بود و هم اسپ گادی بسیار تنومند و ورزیده بود و این یک خاطره خوب بود.

حمید همایون عبیدی: پس در اسب سواری ما و شما سابقه مشترک داریم
مکتب دارالمعلمین کابل هم وقتی که پدرم مدیر بود گادی داشت .

خوب پس از پلخمري کجا رفتيد؟

دوكتور ضيا احمدی: بعد از پلخمري رفتيم شبرغان پدرم در آنجا والی شد. آنجا که رسيديم تقريباً آخر سال بود . من نمیفهمم مکتب ها گرمسير و سردسير بودند يا چه طور همین قسم در آنجا به صنف پنج داخل شدم که یک و نیم سال يا حدود سال و نه ماه در شبرغان بوديم . در آنجا هم ساعت ما تیر بود. یگان دفعه از مکتب میگریختيم و میرفتيم برای اسب سواری. آنجا یک بچه بود در نزدیک زنده گی میکرد بچه یک بای و با او اسبدوانی میرفتيم یکی دو دفعه این کار را کرديم. پدرم خبر شد و گفت مکتب گریزی های من باید دیگر تکرار نشود؛ و اما، یکی دو دفعه دیگر این کار تکرار شد.

از شبرغان یک خاطره خوب اسبدوانی بود یکی دیگه اینکه سیل بزکشی میرفتيم. یگان دفعه والی های ولایات همسایه یکدیگر خود را دعوت میکردند همراه فامیل های شان. خاطره بسیار خوب از فاریاب دارم از میمنه همو باغ های بسیار مقبول که وقت تابستان بود خوب مردم عزت میکردند و نان های مزه دار پخته میکردند گوسفند را کباب میکردند.

حمید همایون عبیدی: در آن وقت پروژه نفت و گاز در شبرغان شروع شده بود؟

دوكتور ضيا احمدی: بلی آن وقت نفت و گاز شروع شده بود؛ قدوس مجید رییس نفت و گاز بود.

حمید همایون عبیدی: شبرغان آن زمان برا یمدم افغانستان چیزی کم مثل اروپا بود.

دوکتور ضیا احمدی: بلی شبرغان مثل اروپا بود همان منزل والی خوب یک تعمیر کلان دو منزله و اتاق‌های زیاد و نان‌خوری‌ها برنده دار که پایین بسیار کلان برنده‌های بسیار کلان بود. معماری‌اش فکر میکنم از وقت عبدالرحمن خان بوده باشد به همین رقم سبک معماری سابقه که بعضی موتیف‌های چهل ستون در آنجا کار شده بود.

حمید همایون عبیدی: به حساب مهندسی کلاسیک شرق بوده؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی بسیار خوب خانه مقبول و در پهلوی یک باغ بود که او هم مربوط به تعمیر شار والی میشد در آنجا باغبان‌ها خریزه و تربوز میکاشتند. چند دانه شیله انگور نیز بود. سیب و بعضی میوه‌های دیگر بود که یادم نیست.

حمید همایون عبیدی: یعنی شما در مکتب بچه والی صاحب بودید؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی اما من به اصطلاح مغرور نمیشدم.

حمید همایون عبیدی: اما در نظر معلم‌ها و شاگرد‌ها یک برخورد استثنایی بود که بچه والی صاحب هستید یا عادی بود؟

دوکتور ضیا احمدی: یک احترام داشتند که احترام به پست پدرم بود؛ وگرنه شاید من هر روز لت میخوردم.

حمید همایون عبیدی: از خاطر شوخی؟

دوكتور ضيا احمدی: بلی از خاطر شوخی .آه یک شوخی یادم آمد . یکی از دوستان ، از بچه‌های منطقه که از اوزبیک تبار بود آمد و گفت بیا که ما را می‌برند در مسجد که نماز بخوانیم. پیشین باز در همین لین می‌رفتیم ما در آخر لین خود را می‌گرفتیم تا همه داخل شوند. پس از آن ما می‌گرفتیم آن بچه به جایی می‌رفت که بعضی مردم در آنجا خریزه می‌خورند پوست‌هایش را در هر طرف می‌انداختند. آن بچه شوخ می‌رفت و با مهارت زنبورها را شکار می‌کرد و بال‌های شان را می‌کند و با ضربه آهسته گیج می‌ساخت. او این زنبورها را در بوت‌های نمازگزاران می‌انداخت. مردم پس از خارج شدن از مسجد بوت‌ها را به پا می‌کردند و پس از چند قدم از اثر نیش زنبور به جست و خیز می‌پرداختند. این شوخی من نبود شوخی کس دیگری بود.

حمید همایون عبیدی: ولی تو همدستش بودی.

دوكتور ضيا احمدی: بلی.

حمید همایون عبیدی: باز از آنجا که کابل آمدید شامل مکتب حبیبیه شدید؟

دوكتور ضيا احمدی: نی از آنجا به قندوز رفتیم.

حمید همایون عبیدی: یعنی پدرتان والی قندوز شد.

دوكتور ضيا احمدی: بلی پدرم والی قندوز مقرر شد. من در همان وقت صنف ششم را خلاص کرده و صنف هفت رفته بودم .

با تغییر کابینه، صدراعظم نو آقای محمد هاشم میوندوال برای پدرم زنگ زد و او را به کابل خواست. همان بود که پدرم وزیر داخله شد.

در کابل کابل در خانه ما در جمال مینه که خودت دیده بودی مقیم شدیم. و در مکتب حبیبیه در صنف هشتم همصنفی شدیم.

حمید همایون عبیدی: و اولین لت و بدترین لت را در مکتب حبیبیه خوردی؟

دوکتور ضیا احمدی: پیش از آن یک لت در صنف دوم در مکتب سید جمال الدین در کابل خوردم. به این دلیل که من دسپلین مکتب را یاد نداشتم. صنف تقریباً سی نفر شاگرد بود. در چوکی ها نشسته بودیم که مرا تشناب گرفت. من بلند شدم و حرکت کردم که طرف تشناب بروم. معلم صدا کرد که او بچه کجا میری؛ من گفتم: تشناب. پس که آمدم گفت خوب تو باش تربیه را یاد نداری و مرا قفپایی برداشت؛ و من زیر قفایی به او دشنام میدادم.

حمید همایون عبیدی: در حبیبیه میفهمیدی که باید دشنام ندهی و اما باز

هم به نام بچه وزیر لت خوردی؟

دوکتور ضیا احمدی: نه در حبیبیه دیگر به گمانم تنها از رووف خان لت خوردم.

حمید همایون عبیدی: بلی معلم ریاضی ما...

دوکتور ضیا احمدی: بلی او مرا یک سیلی زد و فقط گفت که بچه وزیر برآورد میکنی؟

من طرف چراغهای مکتب حبیبیه سیل میکردم شیت هایی که چهارخانه چهارخانه از هم جدا شده بودند و من در این حیران بودم که چند دانه هست و شمار میکردم.

حمید همایون عبیدی: خوب دیگر برآورد میکردی...

دوکتور ضیا احمدی: هان! طول و عرضش را در هر مربع واری می‌کردم در طول شروع کردم نمی‌فهمم در بیست و یک و بیست و دو که رسیده بودم خرب یک سلی خوردم از پشت سر برآورد میکنی بچه وزیر که رووف خان همان‌جا قهر شد سرم.

حمید همایون عبیدی: همین یگانه لت بود؟

دوکتور ضیا احمدی: همو یگانه لت بود به خیالم یک لت دیگه بود که ما ایستاد شدیم که لت بخوریم باز قدوس رفته بود که خمچه بیاورد و آن خمچه‌ها را قلمه کرده بود. به یادم نیست که کی با کی جنگ کرده بود. و اما سه نفر ما را برای لت‌خوردن پیش تخته ایستاده کردند. یادم نیست من بودم یا کس دیگر بود که دست خود را گرفت. معلم تا خمچه را با شدت بالا برد و تا پایین آورد تا بزند، خمچه پارچه پارچه شد. یکی دیگرش را گرفت و باز عین ماجرا تکرار شد. معلم فهمید بو قدوس را خواست گفت بیا اینجا و او را یک شکم لگد کرد که نگو و نپرس- خدا شاهد است.

حمید همایون عبیدی: رووف خان بود به گمانم؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی، به خیالم رووف خان بود. قدوس گفت: او کاکه‌جان بس است دیگه بد کدیم؛ گه خوردیم. رووف خا را کاکا گفت زیرا رفیق پدرش بود.

حمید همایون عبیدی: میدانی درخت‌هایی را که از شاخچه‌هایش برای لت کردن ما خمچه می‌آوردند، می‌آوردند من و حمیداحمد و جمیل و نادر شانده

بودیم. خانهٔ حمید احمد شان- خانهٔ معاون صاحب یعقوب خان- درخت‌های
بید داشت. از شاخچه‌های آن قلمه آورده و در لب‌های جوی مکتب نو حبیبیه
شانده بودیم. خبر نداشتیم که در آینده همین درخت، عذاب خود ما میشوند.

دوکتور ضیا احمدی: بلای جان ...

حمید همایون عبیدی: بلی بلای جان.

خوب ضیا جان در آن سال‌ها وقتی که پدرت والی و سپس وزیر شد، چه
احساسی داشتی؟

دوکتور ضیا احمدی: به خیالم عادی بود برای اینکه در هر منطقه در یک رتبه
بلند بود به همین خاطر برایم عادی بود.

حمید همایون عبیدی: سو استفاده هم کردی از اینکه پدرت مقام و منصب
داشت؟

دوکتور ضیا احمدی: نه یک دفعه ببری گل زدران معلم پشتوی ما، برایم یک
عریضه را داد تا برادرش که قتل کرده بود، از بندی‌خانه آزاد شود. عریضه را
در خانه به پدرم دادم. پدرم سرم قهر شد و گفت: دیگه هیچ وقت عریضه
کسی را نگیری. اگر کسی مراجعه کرد برشان بگو که عریضه را به وزارت ببرند.
برای ببری گل گفتم که پدرم گفت عریضه‌تان را به وزارت ببرید. او هم مرا یک
سیلی زد و گفت تو هم چندان آدم نیستی؛ یا چیزی مثل همین گفت.

حمید همایون عبیدی: آیا گاهی در درس و امتحان و دادن نمره و در کامیابی و
ناکامی رعایت‌ات را میکردند؟

دوکتور ضیا احمدی: در امتحانات نیمه سال ببری گل برایم ۳ نمره داد در پشتو.

حمید همایون عبیدی: و ناکام شدی؟

دوکتور ضیا احمدی: در الجبر و پشتو و دینیات ناکام شدم. یعنی در سه مضمون از هفت مضمون درسی ناکام شدم. به هر صورت پارچه را خانه بردم. وقتی پدرم پارچه را خواست، آن را با ترس و لرز برایش دادم و گفتم: در صنف ما تقریباً بیست نفر در همین مضامین ناکام ماندن. پدرم را خنده گرفت و گفت: بچیم تنبلی کدی باید درس بخوانی و دروغ هم نگوئی. نتیجه آن شد که یک معلم خانه گی برایم گرفت تا پسمانده گی درسی ام جبران شود.

هان یک چیز دیگر هم بود. خانه ما در جمال مینه بود پدرم هر صبح میرفت به وزارت فواید عامه که آن وقت در آخر سرک دارالامان بود- اگر یادت باشد.

حمید همایون عبیدی: بلی، درست است.

دوکتور ضیا احمدی: در قصر دارالامان وزارت فواید عامه در آنجا بود. روز دوم یا سوم بود و من در بیرون منتظر ماندم تا پدرم بیاید و با او در موتر وزارت بروم به مکتب. پدرم که آمد گفت چه میکنی اینجا؟ گفتم: منتظرتم.

گفت در او سیت پیش روی بشین. خودش در سیت پشت سر نشست. در همین نزدیک حبیبیه نرسیده یک دریا بود نزدیک پل که میگذشتی طرف دست راست مکتب خوشحال خان بود در آن جا برای موتروان گفت تا موتر را متوقف بسازد. من گفتم: خوب دروازه دور است گفت: پیاده شو! باز همان بود که از بچه ها کدام کسی دیده بود.

حمید همایون عبیدی: در دور دیگر قبله‌گاه صاحب فکر میکنم که وزیر داخله بودند، بلی؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی وزیر داخله شد

خاطره خوب دیگر از مردم اطراف این بود که آنان به پدرم بسیار احترام داشتند کابل که می‌آمدند خانه را پیدا میکردند و ما آمدند؛ دست خالی هم نمی‌آمدند- کسی خربوزه می‌آورد و کسی چیز دیگری.

حمید همایون عبیدی: یعنی یک تحفه می‌آوردند نظر به امکان و به دل خودشان؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی یک تحفه می‌آوردند. بی مقصد و بی انتظار کدام پاداش. فقط چکر می‌آمدند برای دیدن کابل و یک چند روز را در مهمانخانه ما اقامت میکردند. خوب آن مهمانخانه برای مردمی بود که از اطراف می‌آمدند؛ یک اتاق بود با وسایل لازم و ضروری. برای مهمانان اطرافی زنانه، اتاق دیگری در طرف دیگر حویلی بود که محرم و نامحرم جدا باشند.

یک تن از رفیق‌های پدرم که اصلاً تاجر نمک بود از وقت تالقان پدرم را میشناخت و اصلاً از پنجشیر بود به نام سید علم‌خان. او در خان‌آباد زنده‌گی میکرد و در آنجا زمین و خانه داشت. او هر بار که می‌آمد همین که دروازه را تق‌تق میکرد، منتظر نمیشد که کسی دروازه را برایش باز کند. خودش درب را باز میکرد و اول یک گوسفند داخل حویلی میشد و پس از آن خودش با بوجی برنج. این وقتی بود که پدرم از وزارت خلاص شده بود.

حمید همایون عبیدی: یعنی در وقت بیکاریش این طور نبود که بی‌اعتنایی باشد هنوز زیاده‌تر توجه میکردند؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی پدرم که بیکار شد رفت و آمدشان به اصطلاح اضافه‌تر بود و به همه کومک میکردند میفهمیدند که توان اقتصادی ما آنقدر نیست که عذر مهم‌آنان را کنیم و آهسته‌آهسته چند دانه قالینی که در خانه داشتیم یک‌یکه به فروش رسید تا اینکه یک اینجینر بلغاری که در وزارت فواید عامه کار میکرد، با پیشنهادی پا پیش کرد.

حمید همایون عبیدی: بیا ضیا جان بیا یک کار کنیم که در او زمان پیش از این که کار اینجینری شروع شود، چه تصویری داشتی در مورد آینده که چی شوی. چه زمان شوق یک مسلک به سرت زد و باز پسان‌ها چی‌ها در ذهنت بود؟

دوکتور ضیا احمدی: در مورد آینده در تالقان که بودم بعضی وقت‌ها فکر میکردم که من باید موتوروان باشم.

حمید همایون عبیدی: کاکه‌ترین کارها به نظرت موتوروانی بود؟

دوکتور ضیا احمدی: هان؛ و پسان‌ترا میخواستم معلم شوم. دلیلش این که با بچه‌های دیگر کومک میکردم. در خانه در درس مادرم کومکم میکرد.

حمید همایون عبیدی: یعنی مادرتان مکتب خوانده بودند؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی کورس نسوان خوانده بود در پغمان در آن وقت مکتب نسوان نبود. کابل که آمد شامل مؤسسه نسوان شد. وقتی هم که پدرم

از ولایت‌ها دوباره در کابل مقرر میشد، مادرم باز به درس های خود در موسسهٔ نسوان ادامه میداد.

حمید همایون عبیدی: خوب کومک که میکرد به این معناست که سواد کافی داشتند و درس‌ها را میفهمیدند؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی.

حمید همایون عبیدی: پس از درگیری و معلمی چه شوق دیگری به سرتان زد؟

دوکتور ضیا احمدی: در دوره صوف بودیم که یا در تالقان که قمر مصنوعی ۱۹۵۹ یا ۱۹۵۷ پرتاب شده بود. پدرم میگفت بیاین که قمر مصنوعی را سیل کنین باز نشان میداد. پدرم یگان دفعه مرا هم در سفرهای به تالقان و درهٔ نور طرف‌های گنر همراه خود میرد. درین سفرها شب را در بیرون در خیمه ها و هوای آزاد به سر میبردیم که دیدن کهکشان‌ها بسیار جالب بود و پدرم میگفت ستاره شمال را چه‌طور پیدا کنم، غرب کدام طرف هست و شرق کدام طرف هست و این‌ها را برایم یاد میداد و این‌ها خاطره‌های خوب بود.

حمید همایون عبیدی: در آن سال‌ها برای آینده داشتن چه مسلکی را آرزو داشتی؟

دوکتور ضیا احمدی: وقتی که در کابل بودم در صنف دو نزدیک خانه ما یک داکتر زنده‌گی میکرد که بسیار مردم احترامش را میکردند و من هم میگفتم من می‌خواهم که داکتر شوم باز یک دو ماه بعدش کدام چیزی دیگر میشد و میگفتم

من باید اینجینر مخانیکی موتر شوم یا که پرزه های موتر را بسازم. چیزهای مختلف بود در آن وقت دانشم کم بود و نمیدانستم برای ساختن پرزه های مختلف چه دانش و مهارتی به کار است و چیزها بسیار ساده به نظر میرسید.

عبیدی: و تا صنف ده در مکتب حبیبیه بودید؟

دوکتور ضیا احمدی: تا صنف ده در حبیبیه بودم در این مدت پدرم مرا به کار گماشت در شرکت ساختمانی خود.

عبیدی: گفتید بعد از اینکه از وزارت بیکار شدند و یک مدتی بیکار بودند و با یک تعدادی از اینجینرهای بلغاری به این موافقه رسیدند که یک شرکت ساختمانی بسازند، بلی؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی و مرا هم به کار گماشت. قرارداد ساختمان پل های میدان وردک را گرفته بودیم. در زمستان که پل ها باید ساخته میشد پیش از ختم سال مالی بود یا هر چیزی که بود و من میرفتم در بانک پیسه میگرفتم. لست کارگران را هم با خود داشتم. باید برای شان معاش شان را میدادم. در آنجا معاش ها روزمره بود همیشه.

عبیدی: پس خودت کار را از صنف ده مکتب شروع کردی؟

دوکتور ضیا احمدی: از صنف هشت و نُو شروع کردم. یگان دفعه یک چیزی کار میشد باز موتر را گرفته پس می آمدم کابل. فرضاً ۱۰ بوجی سمنت کار میشد آنان را گرفته در تول بکس موتر انداخته پس میبردم طرف میدان و بدو بدو زیاد بود.

عبیدی: خودت هم معاش داشتی یا مفت کار میکردی؟

دوکتور ضیا احمدی: خدای خدمتکار بودم. همو نانی را که برایم میدادند میگفتند نانی را که میخوری همین بساات است.

عبیدی: پس نانت را حلال میکردی.

دوکتور ضیا احمدی: بلی.

حمید همایون عبیدی: خوب ما رسیدیم تا به اینجا که شما در یک شرکت ساختمانی که قبله‌گاه صاحب بعد از دوره وزارت برای امرار معاش ساخته بودند کار میکردید.

دوکتور ضیا احمدی: در پهلوی کارهای جسمانی یا فرضاً سمنت ببر به محل کار یا معاش کارگرها را برای شان ببر و توزیع کن ، مرا موظف ساخت که همراه چهار اینجینر بلغاری که در شرکت کار میکردند باشم.

عبیدی: یعنی آنان به استخدام شرکت قبله‌گاه صاحب بودند؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی اما موقتی معاش نمیگرفتند به اصطلاح قرض بود گفت هر وقت که کامل شود.

عبیدی: هر وقت عاید آمد.

دوکتور ضیا احمدی: بلی یک مهندس بود به نام دیمیتر یوسفف بسیار خوب آدم بود همین هتل ویتوشه را در صوفیه او نقشه کرده بود که در نزدیک خیموس بود. او بسیار یک آدم جرار بود. سه اینجینر بلغاری دیگر را هم از

وزارت فواید عامه بد راه کرد آورد در شرکت ساختمانی. سفیر هم آن وقت ولگو
گوچف بود که عضو کمیته مرکزی حزب بر سر اقتدار بلغاریه بود بسیار کلان
آدم بود.

عبیدی: همو که تا سال اول یا دوم جمهوری اول هم سفیر بود؟

دوکتور ضیا احمدی: نه پسان‌ها این چیز بود همین حالی نامش یادم رفت.

عبیدی: ایوان کرسانوف.

دوکتور ضیا احمدی: بلی ایوان کرسانوف نیز آدم بلند پایه بود. و اما، ولگو
گوچف آدم بسیار بسیار پرنفوذ بود. یک قوس باز میکنم در ۱۹۷۲ پدر و
مادر من بلغاریه آمده بودند گوچف مهمان‌شان کرد در رستوران پلیسکا در
سرک بلوار لنین که همین گوچف داخل میشد همه او را میشناختند.

او یک بورس خصوصی برای من مهیا ساخت و مرا بلغاریه روان کرد.

عبیدی: به خواهش خودت بود؟

دوکتور ضیا احمدی: نی؛ به خواهش پدرم بود. پسان فهمیدم که او هنوز هم
از دست من به عذاب بود و میخواست که دورم بسازد.

عبیدی: فکر میکنم سیستم تعلیم و تربیه ما هم یک مقدار تا آن زمان‌ها
مشکل داشت و پروبلم‌هایی را که اطفال میداشتند چون متخصص به حساب
تعلیم و تربیه و روانشناسی تعلیم و تربیه نداشتیم چندان نمیفهمیدند.

دوکتور ضیا احمدی: من به اصطلاح ADD داشتم فرضاً یک دقیقه یا دو
دقیقه سر یک چیزی تمرکز میکردم باز فکرم میرفت پشت پرنده‌ها و طرف
درخت و سگ‌ها را بدوان.

عبیدی: به اصطلاح وطنی هوش‌پرک بودی و به اصطلاح علمی اختلال عدم تمرکز داشتی.

دوکتور ضیا احمدی: بلی هوش‌پرک معادل خوب در زبان ما است. باز مرا بلغاریه روان کرد چون مکتب را خلاص نکرده بودم در همان اینستیتوت محصلان خارجی یک صنف ساختند مخصوص برای من و دو سه نفر دیگه که یکی شان از کیوبا بود دیگری از رودیزیا و سومی هم از یمن. ما در صنف چهار پنج نفر بودیم.

عبیدی: در انستیتوت مذکور در مجموع صنف ها همان پنج شش نفری میبود. این صنف ها برای آموزش زبان و آماده سازی و آماده سازی محصلین جهان سوم برای شمول به فاکولته بود. و برای شما آموزش زبان و ختم مکتب برای رفتن به فاکولته.

دوکتور ضیا احمدی: بلی. پس میرویم به کابل. در کابل در شرکت ساختمانی پدرم پروسه نشر کردن نقشه را یاد گرفتم که کاغذ پرس را گرفته سر کاغذ مخصوص نقشه هموار میکردی باز یک شیشه را سرش میماندی باز چراغ را روشن میکردی برای یک وقت معین باز آنان را پس میکردی باز کاغذ پایین را گرفته این طور لوله میکردی که همراه یکدیگر سریش نشود و آنجا یک دانه الماری گک بود که از چوب ساخته بودند این لوله را میپردی باز در پایان همین رقم بخاری که پایان جای داشته باشه باز در آنجا بوتل آمونیا را سرش را باز میکردی که گاز آمونیا این را آماده میکرد نتیجه اش این میشد که آنجایی که روشنی نخورده آبی میشود و جایی که روشنی خورده سفید میشود.

عبیدی: یعنی نقشه به رنگ آبی چاپ میشد؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی به رنگ آبی چاپ میشد همه آنرا یاد گرفتم که چه قسم بود و در همان وقت پدرم برایم پیسه داد و گفت که برایت کالا بخر میروی بلغاریه. این برای من غیر منتظره بود باز بسیار خوشحالی کردم این قدر خوش بودم که میروم دیگه بلغاریه که در آنجا گفتم آزادی هست و دیگه و دیگه و باز همو بود که در تاریخ ۶ مارچ از ۱۹۷۰ میدان هوایی کابل در طیاره بالا شدم و رفتم به بلغاریا. فامیل و دوستان همه گی در ترمینل بودند و دست شور دادند و من داخل طیاره رفتم در چوکی خود نشستم. پهلویم یک نفر نشسته بود گفتم نمبر چوکی همینست گفت بلی همیست. پهلویش نشستم. طیاره که پرواز کرد باز هم سلام و علیکی کردم گفتم نام من ضیا است و او گفت که نام من ظاهر است در تاشکند طیاره پایین شد وقت چاشت باز او مرا گفت اینجا نان میگیری گفت دفعه اولت هست گفتم بلی دفعه اولم هست باز رهنمایی کرد که نان چه قسم میگیری و بعد این همراه یک خانم دیگه شیشتم من دیگه مزاحمش نشدم و یک میز تنها شیشتم و نان خود را میخوردم که یک خانم آمد و گفت: همین ظاهر هویدا چی تان میشود گفتم ظاهر هویدا را من نمیشناسم. گفت این نفری که در پهلویت نشسته ظاهر هویدا است.

از او خوشم آمد شخص مشهور بود و اما مغرور نبود.

عبیدی: بلی؛ او هم انسان کاکه و بسیار جانانه بود و هم هنرمند استثنایی - صدایش در صحبت عادی هم طنین موزیکال داشت.

دوکتور ضیا احمدی: از تاشکند تا مسکو باز یکجا بودیم. برایش گفتم ببخشید من اول نشناختم که شما ظاهر هویدا هستید. گفت خیر است پروا ندارد با دار.

عبیدی: خودت آن وقت شانزده ساله بودی؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی همو قدرها شانزده ساله یا هفده ساله بودم . در مسکو اینجینر شریف وردک یکی از آشنایان را دیدم.

عبیدی: با او تا مسکو پرواز داشتید؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی، تا مسکو پرواز داشتیم. مرا برد در لیلیه خود چون پرواز من به تاریخ نهم مارچ بود. هشتم مارچ مرا برد بازار یک دسته گل خرید او را برایم داد گفت این را از طرف خود برای رفیقہ ام بده و گفت چون روز زن است. من تا آن وقت نمیفهمیدم که هشتم مارچ روز زن است. در مسکو خوب این طرف آن طرف مرا گشتاند. یکی دو موزیم را رفتیم. یادم نیست که کدام موزیم‌ها بود. در مقبره لنین که رفتیم هر دو دفعه لین بسیار دراز بود و داخل رفته نتوانستیم. خنک هم زیاد بود ؛ اما مردم این قدر زیاد بودند که لین شاید ۳ یا ۴ کیلومتر بوده باشد.

عبیدی: بلی مسکو رفته ام . من یک دفعه که رفتم به خاطر عملیات و چند دفعه دیگه که رفتم مهمان رسمی بودم - آن هم برای چکاپ؛ ولی مهمان رسمی هم میبودم. مرا چند دفعه دعوت کردند ولی من به بهانه ویلچر نه به آن مقبره رفتم و نه هم به جاهای دیدنی دیگر.

خوب بعد چه شد؟

دوکتور ضیا احمدی: از آنجا پرواز کردم به طرف صوفیه طیاره به خیالم ۸ بجه یا ۹ بجه شب در صوفیه پایین شد . در کابل پدرم گفته بود که یک نفر است به نام محراب الدین پکتیوال او می آید میدان هوایی. این را از سفارت برایش گفته بودند که شخص مذکور مرا از میدان هوایی میگیرید و بقیه کارها را هم او تنظیم میکند. ب محراب الدین پکتیوال را که از دور دیدم گفتم همین افغان ما است. یکه راست رفتم طرفش؛ همین نزدیک که شدم گفت ضیا جان استی. گفتم بلی. با پکتیوال صاحب سلام علیکی کردیم. سپس او تکی گشت رفتیم بطرف لیلیه . او همه چیزها را وقت آماده ساخته بود . در لیلیه هم اتاقی هایم یکیش ایرانی بود و مهران نام داشت؛ دومی اش یک عربی بود و نفر سوم یادم رفته رومانیایی بود یا کجایی و ترکیس نام داشت. چهار نفر در یک اتاق بودیم. روز بعد محراب الدین خان آمد مرا برد برای ناشتا.

پس از صرف صبحانه مرا با راه و چاه و رفتن به محل درس و طعام خوری و چیزهای دیگر آشنا کرد . دو روز بعدش مرا خانه خود مهمان کرد خانمش خوب زحمت کشیده بود.

در انستیتوت آماده گی پروگرام درسی را چنان ساخته بودند که با پایان آن بتوانم شامل فاکولته شوم.

عبیدی: کورس زبان را دو سال خواندی یا یک سال؟

دوکتور ضیا احمدی: نه به خیالم در سال ۱۹۷۰ رفتم در سال ۱۹۷۲ در اکتبر به فاکولته طب رفتم یعنی دو سال.

عبیدی: من که آمدم خودت دیگر در انستیتوت نبودی؛ اما هنوز در لیلیه کیلومترچهارم بودی .

دوکتور ضیا احمدی: بلی در لیلیه بودم.

حمید همایون عبیدی: باز همان سال رفتی فاکولته طب؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی پدر و مادرم میخواستند که من داکتر شوم من هم میخواستم که داکتر شوم اما دیگر شوق داکتر شدن نزد من زیاد نبود .

حمید همایون عبیدی: چه وقت رفتی سینما توگرافیک؟

دوکتور ضیا احمدی: در آنجا که من محصل بودم در فاکولته طب با دو افغان تصادفی معرفی شدم. یکی شفیع نام داشتو موهای دراز داشت بسیار اریستوکرات معلوم میشد. او شخص دومی را معرفی کرد وگفت این سلطان جان است. تداوی اش در آلمان نشد. او را پس میبرم افغانستان که در آنجا در وطن خود بمیره. من گفتم صبر کنید در اینجا یک کوشش کنید. باز رفتم به فاکولته و با یک تعداد اس مسوولان گپ زدم. گفتند باید مصارف تداوی را بپردازد. و گفتم این بیچاره پیسه ندارد از پی پیسه گی برمیگردد به افغانستان تا آن جا بمیرد. خانه شان آباد گفتند خیر است تداوی اش را ما مفت میکنیم . او چندین بار عملیات شد . شفیع در انجا یک دو ماه ماند. بعد از آن پس رفت جرمنی. او هم بسیار شیک بود و هم بسیار شوخ . دخترها خوب خوشش میکردند. موترش را این طرف آن طرف میدواندم در آن دو ماه او موتردار بود و من هم موتروان .

سلطان تقریباً نه ماه در شفاخانه بستر بود. در این وقت من هم هوش‌پرک بودم و هم شوق داکتری از سرم پرید.

در هنرهای زیبا نخست خواستم هنرپیشه شوم و اما، دیدم که نی این بسیار مشکل است. همان بود که رشته فیلمسازی را انتخاب کردم و گفتم همین ساختن فیلم چون همراه ادبیات سروکار دارد و من بسیاری آثار ادبیات جهانی ترجمه شده به فارسی را خوانده بودم برایم مناسب‌تر است.

عبیدی: کتاب‌ها را کرایه می‌گرفتی؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی کتاب‌ها را کرایه می‌گرفتم.

عبیدی: خوب و اما چه‌طور شد که سینما را انتخاب کردی؟

دوکتور ضیا احمدی: خوب شاید آشنایی با ادبیات جهانی و محرومیت از سینما در افغانستان سبب شده باشد.

عبیدی: آیا در افغانستان از سینما محروم بودی؟

دوکتور ضیا احمدی: پدرم اجازه نمیدادند که تنهایی به سینما بروم و اگر می‌خواستم سینما بروم به پدرم می‌گفتم و او بر درپور ما می‌گفت برو تکت بخر باز ما را میبرد سینما.

عبیدی: به این حساب او انتخاب میکرد که کدام فیلم را ببینی؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی بعضی فیلم‌ها یادم نیست فرضاً یکیش بینوایان بود چون فیلم هم ساخته شده بود قدیمی بود آن را دیدم این شوق برایم پیدا شد

همین داستان‌های کوتاه و یا داستان‌های دراز پایان را به روی پرده بیاورم؛ اما خبر نداشتم که علم دایرکتوری یا ساختن فیلم یک بحر است.

عبیدی: وقتی به بلغاریه رسیدی در مقایسه با افغانستان چی به ذهنت خطور کرد؟

دوکتور ضیا احمدی: بسیاری چیزها بودند در حصه سرسبزی بلغاریه بسیار نظرم جالب آمد در مقایسه با خشکی افغانستان و کوه‌های بیشتر خشک و خالی آن؛ همچنان لباس هاو زنده گی آراسته مردم بلغاریه.

عبیدی: و حالا که شما سال‌هاست در امریکا هستی و در آنجا درس خواندی و تدریس و کار هم میکنی اگر مقایسه بکنی بلغاریه آن زمان را با امریکا، چه چیزهای مثبت و منفی میبایی میان این دو کشور بسیار متفاوت؟

دوکتور ضیا احمدی: من از نظر کلتوری میخواهم شروع کنم یک چیزی هست که در امریکا در بیرون از خانه مردم همه صورت پرلبنند دارند؛ اما از دل‌شان خدا خبر دارد؛ اما مردم بلغاریه این‌طور نیستند همو چیزی که در دل‌شان است در چهره‌شان هم بازتابش را میتوان دید. دوم این که مردم بلغاریه در آن زمان بسیار مطالعه میکردند.

عبیدی: تا جایی که من در بلغاریه دیدم، مردم بسیار کتاب می‌خردند و می‌خواندند.

دوکتور ضیا احمدی: بلی در بلغاریه فرضاً در سرویس که بالا میشدی حداقل پنجاه فی صد مردم یا اخبار می‌خواندند یا یک کتاب از جیب خود میکشیدند کتاب می‌خواندند و مردم را میدیدی در پارک نشسته و کتاب می‌خواندند.

عبیدی: و دیگر اینکه شاید خودت متوجه شده باشی که زن حامله و اشخاص پیر در وسایط نقلیه عمومی ایستاده نمی‌مانند و مردم جای خود را برای‌شان خالی می‌کردند...

دوکتور ضیا احمدی: من آنقدر در موترهای سرویس یا ترن رفت و آمد نمی‌کنم؛ ولی چندین دفعه در اینجا یعنی امریکا هم دیدم که برای زن حامله جا خالی می‌کنند؛ اما آن هم کسانی که مسن اند . جوانان به این چیزها چندان توجه نمی‌کنند...

عبیدی: و یکی اینکه گفتی در مطالعه تفاوت وجود دارد؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی در مطالعه و همچنین در مشروب‌خوری در آنجا به صورت عموم خصوصاً در اطراف و در بعضی حصه‌های صوفیه مردم از طرف چاشت یک گیلان و این سرخ همراه نان می‌خوردند- اگر یادش باشد این یک تفاوت‌شان است.

عبیدی: بلی؛ و اما من باری در یک دهکده کسی را دیدم که بسیار آدم مسن بود نزدیک به هشتاد ساله و هر روز هم سرکار می‌رفت باز من از او پرسان کردم گفتم چه طور در این سن پیشرفته چنین جوان و سرحال است. او گفت صبح‌آنم و این سرخ است . هر روز صبح باید یک لیتر بنوشم. این که آیا تأثیر و این بود که او در هشتاد ساله گی چالاک و تندرست بود یا علت دیگری داشت این را به یقین گفته نمی‌توانم . به هر رو ، تصور خود وی این بود که این از اثر نوشیدن و این است- البته و این سرخ خانه گی که خودش از انگوریباغ خوش می‌ساخت.

دوکتور ضیا احمدی: اکثریت‌شان واین همیشه همراه‌شان بود اول یک گیل‌سک خرد راکی را می‌زدند و بعد مشروب دیگه به صورت عموم اما در اینجا آن‌قدر مشروب استفاده نمیشود و حتی مشروب را بد می‌بینند یعنی در امریکا اگر کسی بسیار شراب بنوشد می‌گویند او شرابی است. البته این از اثر تعصب نیست؛ خودشان هم مینوشند؛ اما در حد کم و نه زیاد.

عبیدی: و اگر سیستم درسی را که مقایسه کنید مثلاً درسی که شما در اکادمی هنرها خواندید چه فرقی داشت و چقدر از سیستم درستان در بلغاریه راضی هستید؟

دوکتور ضیا احمدی: سیستم فاکولته ما سیستم عالی بود.

عبیدی: خودگردانی و ساحة ابتکار محصل در آن زیاد بود؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی ابتکار خود محصل در آن زیاد بود که یک چیز برایش میدهند که این را باید یاد بگیری و آن هم نظر به سن . سیستم درسی فاکولته ما بسیار سیستم خوبی بود. خوب البته بعضی مضامین مثلاً اقتصاد سیاسی کمونیزم علمی و فلسفه. این مضامین ایدیولوژیک بودند و از ایجابات نظام سیاسی آن وقت. و اما من به این مضامین توجه چندانی نداشتم. در امتحان یکی از همین مضامین وقتی به حکم قرعه کاغذ را که گرفتم نمیفهم سووال چی بود شروع کردم به جواب گفتنش چون من چندین دفعه در لکچرها رفته بودم خوب من در واقع راجع به سیر علمی که رفته بودیم گپ زدم. گپ‌ها را زدم که دیگه و دیگه را شروع کردم استاد کتابچه امتحانات مرا گرفت یک

چیزی نوشته کرد امضاء کرد پس برایم داد و گفت تا دیدار آینده تصور کردم نمره ناکامی گرفته ام. و اما استاد بهترین نمره را برایم نوشته بود..

عبیدی: چیز بسیار مهم و پر تأثیری که در بلغاریه برایتان اتفاق افتاده باشد و سر شخصیت‌تان تأثیر کرده باشد در مناسبات انسانی در مطالعات در مسلک یا هر چیزی که بوده باشد یک چیزی که یک تأثیر بسیار عمده داشته باشد، چه بوده است؟

دوکتور ضیا احمدی: یک فیلم به اساس داستان یوردان رادیچکف بود - در مورد بک بلغاریای پوماک . بلغاری پوماک که یعنی خودشان بلغاری بودند که مسلمان شده بودند در وقت ترک و عثمانی‌ها. یک تن از این پوماک‌ها به منطقه کوبان شوروی برای قطع درخت‌ها و چوب‌ها برای کار رفته بود. شوروی در آن وقت به کارگر زیاد ضرورت داشت. از بلغاریه بسیار مردم می‌رفتند در آنجا کار می‌کردند و خوب معاش می‌گرفتند. این پوماک از آن جا برای خُس خود یک کلاه‌های پشمی کوبانی آورده بود که از پوست روباه سیاه بود . این نوع کلاه‌ها قیمتی هستند. او با این کلاه بر سر با دیگران روان بود که ملا از بالای مناره او را دیده بود. ملا دویده دویده پایین آمده پرسان کرد که همین کسی که کلاه عجیب در سرش هست کی هست. گفتند این محمددین هست دامادش این کلاه را از شوروی آورده است. ملا گفت من می‌فهمیدم که از شوروی چیز دیگری- یعنی چیز خوب- نمی‌آید . که سیستم شوروی را انتقاد می‌کرد.

عبیدی: خبر نداشتند که تو چی می‌سازی.

دوکتور ضیا احمدی: خبر نداشتند که من چی میسازم باز مرا در عروسی‌های‌شان دعوت کردند دو دفعه به عروسی‌شان رفتم.

عبیدی: یعنی بعد از آن سفرتان؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی بعد از آن این‌ها خاطره‌های خوب بودند.

عبیدی: بسیار جالب خوب ضیا جان بالاخره شما چه وقت باز پس آمدید افغانستان؟

دوکتور ضیا احمدی: من در سال ۱۹۷۸ باید دیپلم خود را دفاع میکردم دیپلم‌ام تیار بود اما دفاع نکردم از اینکه پس باید افغانستان میرفتم در این وقت در افغانستان نظام تغییر کرده بود یک خط از پدرم آمد نوشته کرده بود که مملکت ما مملکت انقلابی است حکومت انقلابی است و مملکت ما به خودت اشد ضرورت دارد هر چقدر زودتر که میتوانی بیا در اینجا خدمت کن.

عبیدی: این جالب بود چه‌طور این‌طور نوشته کرده بوده است؟

دوکتور ضیا احمدی: من این خط را که خواندم و دستگیری و این گپ‌ها را میشنیدیم و به اصطلاح مسیح اصلی پدرم این بود که نیایی افغانستان و همین‌طور یک چیز بود. من هم نرفتم و در آنجا دیپلم خود را معطل کردم. تا یک سال برایم معاش دادند بعد از آن معاشم را قطع کردند. مجبور شدم که کار کنم و در کلینیک محصلی در آنجا کار میکردم اول مزدورکار عادی بودم که خشت و سمنت و دیگه و دیگه را برای گلکارها میبردم باز یک روز در سر منزل اول کلینیک که سیخ‌های گول را می‌انداختند من این‌ها را که سیل کردم سیل کردم نقشه را که دیدم نفر را گفتم این غلط است گفتم اینجا را غلط کردید

این نفر که دید نقشه را دید پس برای آمر خود گفت این بچه کار ما را خوب میفهمد. بعد مرا آمر مقرر کردند- آمر مسوول انداختن سیخ گول. یگان دفعه خودم سیخ گول را بسته میکردم و اکثراً میگشتم سر این طرف آن طرف از این که وقت نبود و دیگه همین موزاییک هتل پلیسکا یادت می آید از زینه که پایین میرفتی یک حوض آب بازی در آن جا کار موزاییک را یاد گرفتم. کارگرها وقتی برای نان چاشت رفتند، چند دانه تخته سنگ را شاندم بدون اجازه متصدی گروه. وقتی آمدند و دیدند گفتند اینها را خودت کردی گفتم ها و پس از آن به نام گلکار به کلکاری مصروف بودم.

عبیدی: بدترین خاطره از دوران ده سال تحصیل در بلغاریه چیست؟

دوکتور ضیا احمدی: خاطره دوران تحصیل آن جنگ یادت هست؟

عبیدی: آن جنگ یادم هست اما او از جمله فکاهیات است او دختر که آمد طرف خودت سرش دست انداخته بودند.

دوکتور ضیا احمدی: بلی او دختر هم صنفی ام بود اصلاً یونانی بود در دوشنبه کلان شده بود و همانجا در رستوران نشسته بودیم دیدم که یک چهارتا بلغاریایی او را محاصره کردند.

عبیدی: نه ما و شما از پهلوی استادیوم تیر میشدیم برای نان خوردن و حفیظ وردک هم با ما بود.

دوکتور ضیا احمدی: بلی حفیظ وردک بیچاره میخواست که به صلح انجام دهد در این ضمن هم که گپ میزد بچه بلغاری بی چشم و بی لحاظ گرفت حفیظ بیچاره را به زمین زد از همو وقت همین یادم می آید که مشت و لگدها

شروع شد تا که مردم آمدند و خلاص کردند و پولیس آمد دهان دوتا از آنان خون شده بود.

عبیدی: آنان گریختند اما پولیس ایشان را گیر کرده نتوانست. من میگفتم که از این گپ تیر شویم. ولی داکتر حفیظ بسیار محکم شد که نه حتماً مأموریت پولیس برویم. رفتیم مأموریت پولیس و نفر روان کردند در استادیوم پالیدند نفرها را یافتند و آوردند. آنان همانجا عذر کردند از ما و شما که ببخشید و از خطای ما بگذرید.

به هر صورت بالاخره کی برگشتید به افغانستان.

دوکتور ضیا احمدی: بلی خوب بسیار منتظر شدم و دیگه چاره نبود در سال ۱۹۸۲ پس به کابل آمدم.

عبیدی: در آن وقت در کابل از فامیلها کسی نبود؟

دوکتور ضیا احمدی: نه در آن وقت رفته بودند فامیل همه پاکستان و از آنجا به امریکا. تنها یک خواهرم در شبرغان بود.

عبیدی: امروز اگر سووال را اینطور مطرح بکنم که شما وقتی پس از ختم تحصیل به افغانستان آمدید اوضاع افغانستان را چهطور یافتید و چه سبب شد که شما تصمیم به ترک وطن بگیرید، پاسخ تان چه خواهد بود؟

دوکتور ضیا احمدی: من تحصیلات خود را در سال ۱۹۷۸ خلاص کردم و از بلغاریه میخواستم که به طرف امریکا بروم؛ اما نمیشد چون برای محصلین افغانی در آن وقت راه بند شده بود. به درخواست حکومت افغانستان

محصلان افغانی اجازه نداشتند به غرب بروند مجبور شدم به افغانستان بروم. گفتم یک تیر دو فاخته میشود یکی خواهر خود را میبینم که تقریباً شش سال او را ندیده بودم و پس از آن از افغانستان بروم به مقصد اصلی ام. وقتی به کابل رسیدم خواهرم دفعتاً کابل آمده نمیتوانست. باید امتحانات نهایی مکتب را سپری میکرد و در ضمن حامله بود. وقتی در ماه مارچ یا اپریل دخترکش تولد شد، یک ماه بعدش کابل آمد. میگویند که از بیرون بلا کده که درون بلا خوبتر است و خوشبختانه سه واسطه بسیار قوی داشتم یکی داکتر اناهیاتا راتبازاد که پسرش کنشکا مرا به وی معرفی کرده بود، دومی اکبر اوریا و یکی از آودرزاده‌های ما که قوماندان تولی اطفاییه در غند ۲۱ محافظ بود اما تقاعد کرده بود. او دوست و رفیق زیاد داشت از جمله در همان غند ۲۱ محافظ از قوماندان گرفته تا صاحبمنصبان دیگر. خوب برایم بهتر بود تا عسکری را ددر همان قطعه بگذرانم. وقتی همشیره‌ام آمد و او و همسرش رفتند شوروی برای تحصیل باز یک چند روز بعدش من از راه جلال‌آباد به پاکستان رفتم و در آن‌جا مهاجر شدم.

عبیدی: چه‌طور از پاکستان به امریکا رفتید حتماً رفتن‌تان برای این بود که از آنجا به امریکا بروید از این‌که قبله‌گاه‌تان صاحب آنجا بود؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی در پاکستان دفتر مهاجرین ملل متحد به همراه دفتر مهاجرین امریکا ارتباط داشت و او قاضی امریکایی که همراه من مصاحبه کرد گفت تو در بلغاریه درس خواندی گفتم بلی؛ گفت بلغاریه یک مملکت کمونیستی است؛ من گفتم سوسیالیستی است. طرفم سیل کرد یک تابه را

گرفت گفت خودت مهاجر شده نمیتوانی باید از طریق ایمیگریشن بروی و دوسیه مرا در آنجا رد کرد . قضیه را به پدرم احوال دادم . ایشان برای یک دوست احوال روان کردند که در پیشاور بود و مرا میشناخت. او به هتل که من زنده گی میکردم تلیفون کرد و گفت بیا در هتل اینترکاننتیننتال پیشاور در آنجا همراه یک نفر معرفیات میکنم که همراهت کومک کند . انجا رفتم در پایین منتظر بودم در اینجا یک قوس باز میکنم که گپ محاوره بلغاری شنیدم از سیت پشت سرم . دو بلغاری بودند که میخواستند به بازار بروند. من به بلغاری برای شان گفتم تنها نروید باید یک رهنما داشته باشین آنان ورخطا سیل کردند گفتند تو موظف ما هستی گفتم نه من یک دوست هستم.

آن جا دوست پدرم مرا به لویی دوپری معرفی کرد و او بعداً مرا به نماینده ملل متحد معرفی نمود .

عبیدی: منظور سازمان بین‌المللی مهاجرت است؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی. باز او آدم گفت سه روز وقت داری که کالایت را جمع کنی گفت یک دو دست دریشی برایت بساز و یک سه چهارصد دالر داد گفت با این کالا برایت تیار کن و یک نفر می‌آید خودت را میبرد به میدان هوایی. از آنجا مرا به روم روان کردند. لویی دوپری برای او گفته بود زنده گی من در اینجا در خطر است باید فوراً از پاکستان ب بیرون ساخته شوم. در روم عوض این که مرا به کمپ مهاجرین روان کنند در هتل برایم اتاق گرفته بودند. بعد مصرف نان و اینطور چیزها را باید از دفتر ملل متحد می‌گرفتم. دو سه روز تیر شد خلق من تنگ شد و رفتم به دفتر ملل گفتم برای من پول هم

میدهید من چه کومک کرده میتوانم. گفتند این دوسیه‌ها را ترجمه کن. اگر ترجمانی کرده میتوانی اینجا ایرانی‌ها و افغانی‌ها هستند و در آنجا تقریباً شش ماه مصروف بودم. چون در امریکا دوسیه‌ام تاپه خورده بود حل مسأله بسیار مشکل بود. در این وقت پدرم با سناتور ایالت کانزاس که یک وقتی کاندید ریاست جمهوری بود تماس گرفت. او به سفارت امریکا تیلیفون کرد. سفارت امریکا مرا خواست و گفت پاسپورت‌ات را بیار. پاسپورت را بردم گفتند تکت تیار است همه چیز تیار است فردا ۱۱ بجه پرواز داری. یعنی با آن واسطه کار به سرعت برق اجرا شد.

عبیدی: خلاصه که یگانه موردی که از روابط پدر استفاده کرده بودی در مسأله مهاجرت به امریکا بود.

دوکتور ضیا احمدی: بلی از او بسیار ثواب‌هایش برایم رسیده است؛ اما خودم از نام و نشان او استفاده نکرده‌ام- یعنی مثلاً پدرم خودش مهربانی‌های کردند و اما من به کسی نگفتم که پسر من فلانی هستم. مثلاً در پیشاور منتظر رسیدن دیپلومم از کابل بودم که باید به یک سرای می‌آمد. در آنجا دیدم یک باب‌گ نشسته بود از دستارش معلوم میشد که از ولایت شمال است و از یک بود. با او نشستم و قصه کردیم. در آمد صحبت گفتم مدتی هم در شبرغان زنده‌گی کرده‌ام. گفت چرا در شبرغان بودی؛ گفتم پدرم والی بود؛ گفت نامش چی بود گفتم انجینر احمدالله. همین که انجینر احمدالله گفتم او بلند شد و دست مرا محکم گرفت میخواست که دستم را ماچ کند. گفتم نه نه این گناه دارد؛ تو خودت کلان آدم هستی. گفت نه من دست پدرت را از طریق خودت

ماچ میکنم و این دین را بر سرت میمانم که وقتی دیدیش دستش را از طرف من ماچ کنی. گفتم نامت را چه بگویم؛ گفت من عادی نفر بودم اما برای ما بسیار کار کرده بود سرک‌ها کشید و چاه‌های عمیق کشید و دیگه و دیگه این گپ‌ها را زد همین یک خاطره خوب بود.

عبیدی: خوب امریکا که رفتی تقریباً یک مدتی بیکار بودی باز چه‌طور تصمیم گرفتی که کار و یا مصروفیتی را شروع کنی؟

دوکتور ضیا احمدی: من که رسیدم یک دو روز یا سه روز بعدش سناتور دوست پدرم که در آن شهر ما در حصه مرکزی کانزاس است که از آنجا دیدن میکرد باز همو مدیر برایش گفته بود که همو مهاجری را که کومک کرده بودی به اینجا نو رسیده، اگر میخواهی که همراه‌شان ببینی . برای او هم یک امکان خوب بود که یک پاینت بگیرد پیش مردم که من مردم را کومک میکنم. ما را خواستند در هتل در آنجا ملاقات کردیم یک پنج دقیقه و از من پرسان کرد از من که زنده‌گی و سفرت چه‌طور بود و عکس گرفتیم و در آنجا هم این خبرنگارها و کش و فش زیاد بود. یک دو تا خبرنگار میکروفون داشتند و کامره و این چیزها پرسان کردند در کجا درس خواندی من گفتم در بلغاریه گفتند در کدام رشته گفتم در رشته سینما و تلویزیون و پرسیدند پلانت چی هست و من گفتم هرچه زودتر در رشته خود کار پیدا کنم. باز این را در خبرهای ده بجه‌پی محلی در تلویزیون مانده بودند. ساعت ده و پانزده بود که تیلیفون زنگ زد. از جنرال منیجر تلویزیون محلی منطقه ما و با پدرم گپ زد . او میخواست مرا هرچه زودتر ببیند. فردا پدرم مرا برد به دفتر آن تلویزیون که در فاصله یک ساعته از خانه پدرم بود. از دشت‌ها تیر شدیم. کانزاس غربی یکی دشت است در آنجا

که رسیدم من دیپلمام را همراه خود برده بودم . گفت من برایت کار میدهم اما به معاش کم. گفتم بلی تشکر و این دیپلم هست و آن را روی میزش گذاشتم. دیپلم را پس طرفم تیله کرد و گفت من دیپلمت را نمیخواهم ببینم من کارت را میخواهم ببینم . همان بود که با معاش ده هزار دالر سالانه کار را شروع کردم. یک سه ماه بعد بعضی چیزهایی که من تولید کرده بودم پروگرامهای کوتاهی که تهیه کرده بودم یکیش جایزه اول را در کانزاس گرفت. همان بود که ریسم بر معاش سه هزار دالر افزود. با برد جایزه دوم باز گفت بسیار خوب است گفت دو هزار دیگر به معاش اضافه میکنم . چند وقت بعد باز یک جایزه دیگر گرفتم بردم گفت دیگر بس است. آدم خوبی بود ،با من کومک میکرد؛ ولی انگلیسی چندان درست نبود. از همکارانم خواسته بودم هر اشتباهم را در جا برایم تذکر بدهند تا زبان را درست یاد بگیرم. در آنجا هفت سال کار کردم . دوساعت در روز صرف رفت و آمد کردن هم مشکل دیگر بود. وقتی یک کالج در شهر محل اقامت ما خواست برای پروگرامهای درسی فیلمهای عدلی و قضایی بسازد، من این فیلمها را ساختم. حدود پنج سال در آنجا کار کردم. در ضمن با اینترنت آشنا شدم. باری در جایی دایرکتر تکنولوژی ضرورت داشتند. من هم خود را نامزد ساختم بی آن که انتظار پاسخ مثبت را داشته باشم. و اما آنان روزه روز با من تماس گرفتند.

عبدی: در این گپ پدرت هیچ غرض نداشت؟

دوکتور ضیا احمدی: نه در این جا همو کنجکاوی و به اصطلاح دل به دریازدن خودم بود. معاشی که آنان اعلام کرده بودند دو چند معاش قبلی من بود. وظایفش هم کلان تر و سنگین تر. اول با من انتروویو تیلیفونی کردند. سپس

مرا به ملاقات دعت کردند و تکت طیاره هم روان کردند. پنج سال در آنجا کار کردم. پدر و مادر و برادرهایم در کانزاس بودند.

عبیدی: در انجا چی درس میدادید؟

دوکتور ضیا احمدی: من همراه مدیر عمومی همکار بودم مسوول تمام تکنولوژی که در صنفها استفاده میشد نصب میشد از ویدیو پروژکتورها گرفته تا پرده ها.

عبیدی: کار شما مدیریت امور تخنیکي بود؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی هشتاد فی صد تخنیکي و بیست فی صد دیگر تربیه معلمین بود.

عبیدی: بعد از آن که پنج سال آنجا بودید چه کار کردید؟

دوکتور ضیا احمدی: پدر و مادرم بسیار دق شده بودند و میخواستند نزدش به کانزاس برگردم.

در سال ۲۰۰۰ در کانزاس در کتابخانه عمومی باید یک مرکز تکنولوژی ساخته میشد. خود را نامزد ساختم و مرا استخدام کردند. در ضمن به صورت اجیر در یونیورسیتی کانزاس درس میدادم. درس دادن در آنجا او آن هم برای کسانی که دوکتورای خود را میگرفتند، وظیفه مهمی بود. تا آن وقت دیپلم بلغاریایی ام را ارزیابی نکرده بودند. ارزیابی که کردند به درجه دوکتورا قبولش کردند. از آن پس میتوانستم به صورت رسمی تدریس کنم.

تا سال ۲۰۰۹ در کانزاس بودم ؛ یعنی تا وقتی که از وزارت دفاع امریکا از من تقاضای همکاری کردند. میخواستند بعضی پروگرامهای درسی را که داشتند ارزیابی میکردم.

حمد عبیدی: مسأله روی تدریس زبان بود و شاید هم فرهنگ افغانی و یا چیزهای دیگر؟

دوکتور ضیا احمدی: تدریس زبان دری و پشتو بود. گاهی به یک صنف میرفتم و به درس‌ها گوش میدادم و یادداشت‌های خود را می‌گرفتم. سپس گزارش ارزیابی خود را همراه با پیشنهاداتم مینوشتم. خوشحالم که تا به حال هم همانجا هستم.

عبیدی: حالا اینطور بگویم سووال بکنم که در امریکا چه چیزی بیش از همه برایتان جلب توجه کرد و بیشتر آموزنده بود برای تان؟
از تیپ امریکایی‌ها از چه چیزشان بیشتر خوش تان آمد؟

دوکتور ضیا احمدی: امریکا کشور بسیار بزرگ و پرتنوعی است.

عبیدی: آن تفاوت‌ها خوب معلوم‌دار در خود بین منطقه‌ها هم هست در بین محافظ‌کارها و لیبرال‌ها بین گروپ‌های مختلف معلوم‌دار این‌طور تفاوت‌ها وجود دارند. با آن هم یک چیزهای مشترکی هم هست در بین همه مردم در بیشتر جاها یا بین اکثریت مردم. مثلاً یک چیزی که در امریکا جلب توجه مرا کرد این بود که در آلمان معمولاً پیش روی خانه دیوار است یا دیوار سبز است یا دیوار واقعی؛ ولی در امریکا دیدم که دیوار نیست پیش روی خانه‌ها باز است و حریم خصوص در پشت سر خانه هست.

من پیش از این که امریکا بروم این را می‌فهمیدم که امریکا چون یک قاره نوبوده کشور نو بوده کل شهرها روی زمین‌های خالی ساخته شده همه سرک‌ها

مستقیم اند. در اروپا چون یک قریه کوچک کلان شده و کلان تر شده و باز شهرک شده سیستم حلقوی است و خلاف این در شمار استثنا است. مثلاً شهر سن پترزبورگ است که در وقت پترکبیر نو ساخته شده سرک های مستقیم دارد. یعنی منظوم اینست که یک چیزهایی است که توجه آدم را جلب میکند از به هر صورت کلان ترین مشکلی که در امریکا مواجه شدید یکی زبان بود که خود گفتید و بدون این که به کورس بروید همکاری های تان مفت برای تان اصلاح کردند؛ مشکلات قابل توجه دیگری هم بودند؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی مشکل بود در همین آلمانی حرکت را فارن میگویند باز همین کامره که سر سه پایه میباشد در بلغاریه از همین چیز آلمانی استفاده میکنند او را فرت میگفتند یعنی حرکت کن طرف راست یا چپ من دایرکت میکردم دایرکت اولم در آنجا سه دانه کامره در استودیو بود یک کامره را میخواستم که کومکی طرف چپ یا راست حرکت کند هر همکاری گوشکی داشت و من در گوشکی گفتم کامره سه فارت تو رایت. دیدم همه خندیدند. در اتاق کنترل اینجینرهای آواز و ثبت ویدیو و همه خنده کردند. من باز تکرار کردم گفتم فرت. باز خنده بود تخ تخ تخ در اینجا آمر من دویده دویده آمد در اتاق و گفت فارت گوز را میگویند.

عبیدی: خوب در زبان ها و فرهنگ ها کلمات و مفاهیم و حرکات میتوانند معانی مختلف داشته باشند.

دوکتور ضیا احمدی: بلی برای من آموختن انگلیسی بسیار آسان بود از اینکه در فاکولته طب که بودم دو سمستر لسان لاتینی گرفته بودم و دیگر اینکه همین زبان بلغاری اصطلاحات لاتینی و انگلیسی بسیار زیاد دارد.

عبیدی: معلوم دار هرچقدر که زبان زیاد یاد بگیری همان قدر یاد گرفتن زبان های
نوتر باز آسان تر میشود.

دوکتور ضیا احمدی: بلی من انگلیسی که گپ میزنم فرضاً لغت را هیچ در
انگلیسی نشنیدم از زبان بلغاری لغت را میگیرم همان چیز را میگویم هر چیزی
که داشتند تبدیل میکنم مردم و میفهمند به اصطلاح عصای کورواری یگان
دفعه بار میکنم صحیح میشود.

حمید همایون عبیدی: حالا خوب دیگر باید تغییر کرده باشد من شنیدم که
شما درس هم خواندید در امریکا؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی من در ضمن اینکه درس میدادم درس هم خواندم
در رشته معارف که در آخر منتج به دریافت درجه دوکتورا در آموزش و
پرورش شد.

عبیدی: بسیار خوب حالا اگر بپرسیم با درسی که از تجارب زنده گی گرفته اید
آدم اگر به گذشته برگشته میتواندست چه چیزهایی را طور دیگر انجام میدادید
به همین راه و عقیده میرفتید یا چیزهای مهمی را تغییر میدادید . کوتاه این که
یعنی از راه رفته پشیمان هستید یا نه؟

دوکتور ضیا احمدی: این سووال جوابش مشکل هست. تصامیمی را که گرفته
بودم در آن وقت صحیح بودند؛ اما حال اوضاع و محیط تغییر کرده است.
اگر از سر شروع کنم یکی این که اگر امکانات درس دوکتورا را وقت تر می داشتم و
امکانات اقتصادی برایم اجازه میداد من در همو شروع سال هایی که به امریکا

آمده بودم دوکتورا میگرفتم. دیگر این که در بلغاریه پیش از گرفتن دیپلوم بسیار خوش بودم که پس بروم به افغانستان و در آنجا فیلم ها بسازم و سناریوهای مختلف نوشته میکردم. با غنی قدیر و واحد نظری در این مورد صحبت میکردیم.

عبیدی: یک کس دیگر هم در بلغاریا هم رشته تان بود...

دوکتور ضیا احمدی: احمد شاه علم که ملک قریه بود در آنجا. او درس های خود را خلاص کرده بود که ما رفتیم. بعد از ما یک نفر دیگر هم آمد که من نامش را نمیدانم.

عبیدی: در امریکا هم از این گونه خیال پلوه داشتید؟

دوکتور ضیا احمدی: قبلاً گفتم که بسیار شوق این را داشتم تا در افغانستان فیلم بسازم و در تلویزیون برنامه بسازم. به امریکا که آمدم گفتم خوب خیر است میروم در هالیوود کار پیدا میکنم. دیپلم خود را همراه خود گرفتم و یک رزومه نوشته کردم که درس هایی را که خواندم بود و فقط یک صفحه بود باز رفتم به کالیفرنیا در هالیوود در سرک سن سنت بلوار بود که در آنجا دفاتر استودیوهای کلان تلویزیونی و غیره بود. در ضمن آمرم از کانزاس دو تلویزیون تی وی یکی در خود لس آنجلس و دیگری در هالیوود خط نوشته کرده بود که یک همکارم کوچ میکند به کالیفرنیا، اگر برایش کار پیدا کنید. از تلویزیون لاس آنجلس زنگ زدند و گفتند همین حالا پست معاون دایرکتر اخبار را خالی داریم. که این یک تلویزیون بسیار کلان هست من در رشته تلویزیون هیچ تجربه نداشتم و گفتم بسیار تشکر من در این کار تجربه ندارم. یک تلویزیون

کاری را پیشنهاد کرد که پذیرفتم. گفتم صحیح است گفت خوب یک ماه بعد بیا. در سن سنت بلوار که میرفتم در هر دروازه که تق تق میکردم میرفتم داخل همین که رزومه خود را میدادم سر خود را شور میدادند و میگفتند ما رزومه نمیگیریم هیچ کمبودی نداریم. یکیش رزومه مرا گرفت گفتم بسیار تشکر همین که حرکت کردم دیدم که خرب در باطله دانی انداخت. دل مرا خوش کرده بود. برگشتمو گفتم آن را بده که به جای دیگر بدهم، کاغذ مرا ضایع نکن. کوتاه این که برایم ثابت شد که اگر میخواهی در هالیوود داخل شوی باید از داخل نفر داشته باشی که قبول شوی؛ آدم‌های بی‌نام و بی‌نشان را نمیگیرند.

عبیدی: همین حالا احمدی صاحب اگر تجربه زنده‌گی را جمع بندی کنید سه چیزی که شما برای فرزندان سفارش میکنید چی هست؟

دوکتور ضیا احمدی: اول صادق بودن؛ دوم احترام به بزرگان و همسالان و شفقت به خورده‌سالان؛ و سوم درس است که درس مهم است باید فاکولته را خلاص کنند.

عبیدی: با توجه به تجربه زنده‌گی‌تان در افغانستان و بیرون از افغانستان و در اروپا و در امریکا سه کاستی عمده یب که ما افغان‌ها داریم از نظر شما کدام‌ها اند؟

هر ملت ممکن است که نقایصی داشته باشد؛ مثلاً به نظر من، امریکایی‌ها بسیار مغرور هستند.

دوکتور ضیا احمدی: بلی افغان‌ها هم مغرور هستند که من افغان هستم این کار میکنم یک نقص کلان ما غرور بی‌جای ماست. دومی اش اهمیت ندادن به معارف و مکتب به صورت عموم. به صورت عموم گفتم، چون مردم بیسواد هستند دیگر به معارف آنقدر علاقه ندارند.

عبیدی: این تصور گذشته‌تان هست شاید امروز اینطور نباشد؟

دوکتور ضیا احمدی: من بسیار سال است که از محیط دور هستم.

عبیدی: تصور شما چی هست که در افغانستان چند نفر محصل خواهد بود در مؤسسات تحصیلات عالی و در پوهنتون‌ها؛ در زمانی که من به فاکولته رفتم در پوهنتون‌های افغانستان ۵۰۰۰ نفر محصل تحصیل میکردند. در سال‌های هشتاد این شمار به ۱۲ هزار نفر رسید. ظرفیت حالا به نظر شما چند نفر محصل خواهد بود؟

دوکتور ضیا احمدی: همه محصلین؟

عبیدی: نه همین شمار رسمی محصلین به تقریبی حدس شما چیست؟

دوکتور ضیا احمدی: شاید حدود سی هزار نفر باشد.

عبیدی: دوصد و پنجاه هزار نفر.

دوکتور ضیا احمدی: در پوهنتون کابل.

عبیدی: نه مجموع پوهنتون‌های افغانستان یکصد پوهنتون داریم فعلاً.

دوکتور ضیا احمدی: پوهنتون‌های دولتی؟

عبیدی: پوهنتون‌های دولتی و خصوصی و پوهنتون‌های معتبر خصوصی مثلاً پوهنتون امریکایی هست در کابل و پوهنتون‌های دیگر که در مجموع یکصد موسسه تحصیلات عالی هست با دوصد و پنجاه هزار نفر محصل.

دوکتور ضیا احمدی: بسیار خوب است.

عبیدی: من منظورم بر این است شما آن چه را که گفتید حالا به همین تناسب شما فکر کرده می‌توانید که چقدر متعلم داریم در مکتب نه؟

دوکتور ضیا احمدی: بلی.

حمید همایون عبیدی: مردم بسیار تغییر کردند بسیار تغییر کردند از این جهت خوب یک نقص شکر فضل خدا رفع شده که کم‌توجهی به درس بوده و سوم اش چیست؟

دوکتور ضیا احمدی: به یکدیگر تن نمیدهیم.

حمید همایون عبیدی: تن ندادن به یکدیگر من یک قصه کنم برای‌تان که دفعه دوم که رفتم برای تداوی به بلغاریا، آن‌جا برای کار دوکتورا ماندم. یک دوست دخترم بود او در رشته کامپیوتر کار میکرد و بیشتر کتاب‌های علمی را ترجمه میکرد. وقتی او با هموطنان من آشنا شدند، گفت حمید یک چیزی برای بگویم که همین افغان‌ها هر کدامش یک سر و گردن از شیر بالاتر است و هر کدام هم از دیگری یک سر و گردن بالاتر.

حالا اگر خارج از سووال‌های من چیزهایی برای گفتن باقی مانده باشند، لطفاً خودتان بگویید....

دوکتور ضیا احمدی: از من سووال کردید که یکی از خاطرات خرابم از کابل چی بود. در غند ۲۱ محافظ عسکر که بودم از طرف شب گزمه میرفتم. قرارگاه قطعهٔ ما پشت سر فابریکه حربی بود. گزمه از آنجا شروع میشد و به دهمزنگ میرفت و از دهمزنگ طرف چپ از پل تیر شده از پایین کوه پس زیر همان تپهٔ توپ طرف سینما پامیر تا آخر چمن حضوری را دوره زده از پیش روی مکرویان و پل محمودخان بود در آنجا به خیالم یک برچی بود از آنجا دوره میزدیم این طرف پس می‌آمدیم. به اصطلاح کابل را یک دوره میزدیم یکی از شب‌ها بعد از نصف شب بود نزدیک دهمزنگ گزمه پولیس یک موتر را ایستاده کرده بود. یک نفر ریش سفید نزدیک پیاده‌رو نشسته بود و سرش بر دستانش اتکا داشت. صاحب‌منصب ما که در پیش روی نشسته بود و مرا مانند همیشه انجیر خطاب کرد و گفت یک خبر بگیر این جا چی گپ است. از پولیس پرسان کردم که چی گپ است گفت مرده دارند. باب‌گک می‌گه نه من این را می‌رم شفاخانه. پولیس گفت این بچه مرده؛ و اما آن مرد باور نمی‌کرد. من رفتم که خودم ببینم. بسیار به ترس و لرز گفتم کدام چیز نباشد بمب نباشد. لحاف را که بلند کردم دو پای پندیده‌گی معلوم شد. دستم که زدم بسیار یخ بود. برای پیرمرد گفتم باب‌جان این نواسه‌ات است، گفت نه بچه‌ام است زخمی شده می‌برمش شفاخانه. گفتم بیچاره فوت کرده؛ گفت نی نی فوت نکرده باید ببرمش پیش داکتر ...

عبیدی: این از چیزهایی است که برای همهٔ عمر در ذهن آدم میمانند.

دوکتور ضیا احمدی: بلی در آن وقت در جیبم یک پنجاه افغانی بود که از جیب کشیدم برایش دادم گفتم این را بگیر برو پس طرف پغمان. او را در پغمان از هلیکوپتر با گلوله به سرش زده بودند. گفتم چرا زندنش، گفتند بیل سر

شانه‌اش بود آنان فکر کردند راکت است. این یکی از خاطره‌های غم‌انگیز بود و نه یگانه خاطره غم‌انگیز. یکی دیگر که در تلاشی بودیم در حصه چوک میوند و موتر تلاشی ما یک موتر لاری بود. در آنجا مردان جوان را برای خدمت سربازی میگرفتند و در پشت سر موتر می‌انداختند. در این طرف موتر یک دختر یا خانم جوان که من فکر میکردم پانزده شانزده ساله باشد یک طفلک بسیار ضعیف و گریان در بغل داشت گریان ایستاد بود و میگفت هیچ سرپرستی به جز این مرد ندارد. پرسیدم که شوهرت کدام است؛ مردی دست خود را بالا کرد و گفت من هستم. گفتم بیا پایان شو او را پایان کردم. یک عسکر ما بود صالح نام داشت صالح چهل‌دندان میگفتندش چون دندان‌های بالایش دو رده بود رقم شارک‌واری او دیگه بسیار شق بچه بود از سازمان جوانان بود میخواست فعالیت زیاده‌تر نشان بدهد. گفتم تذکره‌اش را پس برایش بده؛ گفت خوبادار. تذکره‌اش را داد و برای شان گفتم از این راه پس خانه بروید.

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمایی:

۲۰۲۱ اپریل

++

برگشت به فهرست مندرجات

دیپلوم انجینیر عبدالخالق نعمت از کودکی تا مهندسی



حمید همایون عبیدی: بیننده‌گان محترم سلام. با یک برنامه تازه از سلسله «از این زاویه» در خدمت شما هستیم. مهمان امروز برنامه ما جناب دیپلوم

انجینیر مهندس عبدالخالق نعمت هستند؛ به ایشان خوش آمدید میگویم.
خوش آمدید انجینیر صاحب.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بسیار تشکر، خوش باشید و سلامت باشید. تشکر
از دعوت تان.

حمید همایون عبیدی: شما سلامت باشید. سفرهای اسپانیا چه طور بود؟
به خیر سپری شد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بسیار خوب بود. تصادفاً هوا بسیار مطلوب بود
و اندکی از زمانی که بیماری کرونا شیوع یافته بود، ما از شهر خود هیچ بیرون
نرفته بودیم؛ تقریباً پس از دو سال و نیم، برای نخستین بار از شهر خود کمی
بیرون رفتیم.

حمید همایون عبیدی: هوایی شبیه به وطن را دیدید؟ منظورم آفتاب بیشتر
است.

انجینیر عبدالخالق نعمت: دقیقاً هوایی مشابه افغانستان بود؛ با این تفاوت
که در آنجا به دلیل مجاورت با بحر، هوا مرطوب بود.

حمید همایون عبیدی: اسپانیا را که دیدید، چه چیزی افغانستان را به یاد شما
آورد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: اصلاً این گونه است که آدم در دنیا هر قسمت خوب یا بدی را که میبیند، حتماً او را به یاد افغانستان میاندازد. اگر مشابهت داشته باشد، آدم از این لذت میبرد که «وای وطن!»؛ و اگر چیزی را ببیند که در آن جا هست و در وطن نیست، آدم حسرت میخورد که «بین این ها این چیزها را دارند و ما نداریم.» به هر صورت، آدم به هر محیط جدیدی که میرود، هیچ امکان ندارد که آن را با وطن خود مقایسه نکند و وطن خود را با آن پیوند ندهد.

حمید همایون عبیدی: انجینیر صاحب، انجیر خوردید یا نخوردید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: انجیر خوردم. به راستی لیکن شکر دارم، با وجود بیماری شکر خود دو دانه انجیر خوردم؛ بی حد زیاد شیرین بود و بسیار عالی.

حمید همایون عبیدی: همین حالا که شما را غافلگیر بسازم، یکی هم این بوده میتواند که از قدیمیترین خاطره دوران دوران طفولیت تان ببرسم- همانی که در همین لحظه در ذهن شما زنده باشد، کدام است؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: خوب، یکی از خاطراتی که بسیار جالب است؛ من در کابل تولد شدم و در کابل هم بزرگ شدم. یک خاطره بسیار جالب این است که من در مکتب بی پی مهر و درس خواندم که در مسیر میدان هواپی قرار دارد، اگر دیده باشید.

حمید همایون عبیدی: بلی، من در همان جا در مکرویان دوم مدتی زنده گی میکردم.

انجینیر عبدالخالق نعمت: من از صنف اول تا ششم را به طور کامل در این مکتب خواندم و خوب به یاد دارم که صنف چهارم بودیم. به راستی برای من جالب است، شاید برای دیگران جالب نباشد منتها برای جوانان باید جالب باشد که در آن وقت از طرف اداره برای ما گفته شد وزیر صاحب معارف به بازدید مکتب ما می‌آید. ناگفته نماند که در آن وقت مکتب ما بسیار زیاد برنامه‌های خوب فرهنگی داشت؛ یکی از بچه‌ها به نام اکبر روشن که بعدها هنرمند بسیار مشهور شد. خلاصه در مکتب یک گروه بزرگ بود که کارهای هنری میکردند، درامه میساختند و کنفرانس‌ها بود. با وجود این که مکتب ابتدایی بود ولی بسیار برنامه‌های فرهنگی و هنری داشت. وقتی گفتند وزیر معارف می‌آید، این بسیار یک گپ کلان در مکتب ما بود. چون من در همان تیم به اصطلاح ترانه‌خوانان بودم یا در درامه‌ها هم مرا در برخی جاها دعوت میکردند، در همان گروه استقبال شامل شدم. گفتند که تمام‌تان باید پتلون بپوشید و در آن وقت ما تنبان میپوشیدیم و اصلاً پتلون نداشتیم.

حمید همایون عبیدی: کدام سال‌ها بود ؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: این در سال ۱۳۳۳ یا ۱۳۳۴ بود.

حمید همایون عبیدی: هنوز در همان صنف‌های ابتداییه بودید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، صنف‌های ابتداییه را برای تان میگویم در مکتب بی‌بی‌مهر.

انجینیر عبدالخالق نعمت: صنف چهارم بودم. به خانه آمدم و به پدر و مادرم گفتم که من در تیم استقبال هستم و گفتند که حتماً باید دریشی بپوشید. در آن وقت برادرم تازه از صنف ششم فارغ شده بود و به لیسه رفته بود؛ به همین دلیل پدرم به شکل تحفه برایش یک دریشی تهیه کرده بود. آن وقت‌ها دریشی لیلای و این قصه‌های لیلای اصلاً وجود نداشت؛ یکی در اطراف دریای کابل دکان‌های دریشی‌دوزی بود و یکی هم یک قطار دکان‌های دیگر در جاده ولایت بود، خوب یادم می‌آید. خلاصه برایش دریشی نو تهیه کرده بود، کرتی بسیار مقبول. پدرم گفت: «همین دریشی برادرت را بپوش.» قد او نسبت به من بسیار بلند بود و همین حالا هم بلند است. خلاصه پتلون او را که پوشیدم، هم از نظر قد برایم بسیار کلان بود و هم از نظر عرض. چون من کمربند و این گپ‌ها را نداشتم، به خاطر این که اصلاً دریشی نداشتم و پتلون نمیپوشیدم، مادرم آن را با یک رقم تکه ضخیم برایم بست و درازی‌اش را هم تا زد (چه قات کرد) که هم آن تکه پنهان شد و هم قدش کوتاه شد. برای خودم بسیار جالب بود، به خاطر این که فکر میکردم حالا اگر به مکتب بروم همه به من خواهند خندید و مسخره‌ام خواهند کرد که این با چه شمایی آمده است. اما وقتی به آن‌جا رفتم، معلم‌ها همه نگاه میکردند و میگفتند: «وا، چه آدم لوکسی آمده است!» به هر صورت، این تفاوت فرهنگی را برایتان میگویم و این طبیعی هست که در ذهن آدم میماند و آن صحنه‌ها هیچ‌گاه فراموش نمیشود.

حمید همایون عبیدی: بلی، بسیار جالب است. این را در جملهٔ خاطره‌های خوب‌تان حساب کنیم یا در جملهٔ خاطره‌های بد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: این را یک عنوان بدهید به نام «خاطرهٔ جالب».

حمید همایون عبیدی: خاطرهٔ جالب، بدون شک.

انجینیر عبدالخالق نعمت: که این خاطره هم میتواند خوب باشد و هم بد. خوب از این بابت که اقلأً من همین فرصت را پیدا کردم که در همان گروه ایستاد شوم و وزیر معارف آمد؛ و بعد از آن، برای این که در آن وقت در مکتب ما به غیر از دو نفر که آنان فرزندان ولسوال بودند، در تمام مکتب بی‌بی‌مهرو یک نفر دریشی‌پوش نداشتیم.

حمید همایون عبیدی: در آن وقت مکتب بی‌بی‌مهرو تقریباً خارج از شهر حساب میشد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، کاملاً خارج از شهر بود. این را به یاد دارم و یک خاطرهٔ دیگر از طفولیت که آن هم تقریباً مشابه همین است؛ ما در مکتب بودیم، شاید صنف دوم یا سوم بودیم. ناگفته نماند مکتب بی‌بی‌مهرو که برایتان میگویم، ساحه‌اش تا پشت کوه خواجه‌رواش بود. از ده یحیی، قابل‌بای، یک‌توت و قلعهٔ خاطر که پشت تپهٔ بی‌بی‌مهرو است، از همین منطقه و از همین شعاع تمام شاگردها می‌آمدند؛ یعنی این یگانه مکتب در همین منطقه بود. بچه‌های خواجه‌رواش به مکتب آمدند با گلوله‌های سیاه در دست‌های شان. پرسیدم این چیست؟ گفتند این قیر است که روی سرک می‌اندازند، ما از روی سرک یک نمونه آوردیم. گفتند این سرک باز قیر میشود. با وجودی که قیرریزی

تازه شروع شده بود و از سمت میدان هوایی آغاز گشته بود، ما در عمر خود قیر را ندیده بودیم. باز گفتند سرک این گونه جلا پیدا میکند که آدم روی خود را مانند آینه در آن میبیند. همین که مکتب رخصت شد، شما باور کنید یک نفر به خانه خود نرفت؛ تمام مکتب به طرف میدان هوایی دویدیم و بالاخره ماشین بزرگ قیر و عملیات قیرریزی را دیدیم. طبیعی است که آدم این چیزها را میگوید تا بداند دنیا در چه وضعیتی بود؛ و در همان وقت، همین چیزی که برایتان قصه میکنم شاید مربوط به سالهای ۱۳۳۰ بوده باشد.

حمید همایون عبیدی: من هنوز تولد نشده بودم صاحب.

انجینیر عبدالخالق نعمت: که اولین بار به اصطلاح قیر در شهر کابل، یا همان جاده مهم آن، انجام میشد. یادم رفته که کدام مهمان می آمد که به خاطر او گفتند این جاده را قیر میکنند. یعنی آن وقت را حساب کنید که در شهر کابل اصلاً چیزی به نام قیر هیچ وجود نداشت.

حمید همایون عبیدی: باید در دوران صدارت داوودخان بوده باشد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: این به یادم نیست و در آن وقت متوجه نبودم. فکر نمیکنم دوران صدارت داوودخان بوده باشد چون بسیار وقت پیش از آن بود؛ سال آن را برایتان میگویم، تقریباً در حوالی سالهای ۱۳۳۰ یا ۱۳۳۱ بود.

حمید همایون عبیدی: تقریباً هفت سال بعد از این زمانی که شما قصه میکنید، رفع حجاب میشود که شورش قندهار شروع میگردد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: همین رفع حجاب هم جالب است. در وقتی که به اصطلاح رفع حجاب شد، من در مکتب لیسه بودم و سال ۱۳۳۶ بود؛ این کاملاً به یادم هست.

حمید همایون عبیدی: شما از مکتب ابتداییه به مکتب حریه رفتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: صنف ششم را خلاص کرده بودم، باز رفتم آنجا و دوباره شامل شدم. همین سال ۱۳۳۶ که من از صنف ششم فارغ شده بودم و در حربی شونزی داخل گشتم، همان سال رفع حجاب در افغانستان بود. باز ما که روز جمعه به شهر می‌آمدیم، احیاناً اگر کسی خانمی را میدید که بدون حجاب (رو برهنه) است، باز می‌آمد و در پیش روی صنف ایستاد میشد و برای صنف قصه میکرد که: «به خدا من یک خانم را دیدم، این گونه دستکش‌ها در دستش بود و این گونه چادر داشت.» پوشش آنان در آن وقت کاملاً تیپیک بود؛ یک دستمال بر سر میبستند، با یک چین دراز، دستکش در دست و عینک بر چشم. این کاملاً شبیه یونیفورم دوران اول رفع حجاب بود.

حمید همایون عبیدی: من یادم هست صنف اول بودم. شما در کابل بودید و من در قندهار بودم و شورش قندهار را در آنجا دیدم؛ به همین خاطر در ذهن من این گونه ثبت شده است. بسیار جالب است انجینیر صاحب، چه‌طور شد که به حربی شونزی رفتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: اصلاً به خاطر همان برادری که پیش‌تر گفتم پتلونش را پوشیده بودم؛ او که روزهای جمعه می‌آمد، بسیار لوکس و با لباس مرتب «شخ‌شخ» می‌آمد. من گفتم واللّه من هم باید مثل او باشم.

حمید همایون عبیدی: خوب، برادر رفته بود و معلوم است که شما به دنبال برادر کلان رفتید. ایشان چه طور این گونه انتخاب کرده بودند؟ قبله گاه صاحب مگر صاحب منصب نبودند؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی بودند، اصلاً خانواده ما به طور موروثی صاحب منصب بودند.

حمید همایون عبیدی: اما، به انتخاب خودتان رفتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: این گونه به انتخاب خود رفتم که به پدرم گفتم. پدرم گفت: «همین یک نفر بس است.» من گفتم اگر مرا در مکتب لیسه شامل نکنی، من هیچ مکتب نخواهم خواند.

حمید همایون عبیدی: از همصنفی های معروف تان، آدم های مشهور آن دوره را به یاد دارید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: از همصنفی های معروف من در دوران حربی شونزی، یکی شیرمحمد کریمی بود که زمانی وزیر دفاع شد؛ او کاملاً در صنف ما بود. یک پسر دیگر به نام محمدعلی شاه پیمان بود که وقتی خلقی ها آمدند، قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس بود (آن زمان ژاندارم پولیس میگفتند) در وزارت داخله. دیگر این که هم دوره ما اسدالله سروری خادیسست بود، به اصطلاح همان قاتل.

حمید همایون عبیدی: جالب است...

انجینیر عبدالخالق نعمت: او هم هم‌دورهٔ ما بود منتها در صنف ما نبود، در یک دوره بودیم. از میان آدم‌هایی که شناخته شده هستند، دیگران‌شان به یادم نیست.

حمید همایون عبیدی: انجینیر صاحب حکمتیار، هم‌دورهٔ شما نبود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه، او از ما بسیار پس بود؛ تقریباً چهار یا پنج سال تفاوت داشت. همین شکر خدا را میکنم که هم‌دوره ما نبود؛ همین‌قدر بس بود.

حمید همایون عبیدی: او نسبت به ما یک سال در فاکولتۀ انجینیری پیش‌تر بود.

انجینیر عبدالخالق نعمت: درست است، او تقریباً چهار یا پنج یا شش سال (دقیق یادم نیست) از ما عقب‌تر بود.

حمید همایون عبیدی: خاطره‌ی از سخت‌گیری‌های مکتب حریه دارید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: سخت‌گیری طبعاً وجود داشت و به یک حساب، شرایط واقعاً بسیار سختی بود که آدم را در آن دوران بسیار مقاوم تربیت میکرد. مقاومت وجود را به اندازه‌ی بالا میرد که در جریانات بعدی که ما مشکلات بسیاری دیدیم، در برابر آنان هیچ بود. مثلاً از آن جمله، مسألهٔ رخصتی دوران تدریس بود؛ ما در زمستان رخصت نبودیم، در حالی که سخت‌ترین برف‌ها و سرماها میبود و امکانات گرمایشی اتاق‌های خواب بسیار کم بود. طبیعی است

که مشکل بود و حتی با قلت آب مواجه بودیم. من خوب به یاد دارم که یخ جوی را که کرم‌های سرخ و دراز در میانش بود، با پاشنه پای خود میشکستیم و از آبی که از زیر آن بیرون می‌آمد، دست و روی خود را میشستیم.

حمید همایون عبیدی: یعنی این قدر محدودیت‌ها در آن وقت وجود داشت؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: محدودیت بود؛ در زمستان آب نبود. شما فکر کنید برای سه هزار نفر شاگرد، فقط یک مخزن آب وجود داشت.

حمید همایون عبیدی: در مهتاب قلعه بودید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، مهتاب قلعه را می‌گویم. منتهای صنف دهم را در همان‌جا خواندم. در صنف دهم گفتم دیگر برای من بس است و دیگر نام عسکری را نمی‌گیرم.

حمید همایون عبیدی: از لیسه حربی خارج شدید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: صنف دهم آمدم و در مکتب «تخنیک ثانوی» درس خواندم. آن وقت‌ها در تخنیک ثانوی یک امتحان کنکور از صنف دهم می‌گرفتند؛ در امتحان کنکور اشتراک کردم و به اصطلاح نمره‌ام بد نبود. باز آمدم به تخنیک ثانوی و وقتی که من آن‌جا درس می‌خواندم، تقریباً تمام مکتب در دست امریکایی‌ها بود.

حمید همایون عبیدی: همصنفی‌های معروف و استاد‌های معروف آن دوره‌تان چه کسانی بودند؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: استاد‌های ما زیاد بودند، نمیدانم کدام‌شان مشهورتر باشند؛ سید اشرف آقا بود که بعدها مدیر مکتب هم شد، استاد سخی بود و استاد مطیع که استاد‌های بسیار خوبی بودند. واقعاً دوران طلایی تحصیلی من، مکتب تخنیک است؛ یعنی اساس و ریشهٔ زنده‌گی مرا مکتب تخنیک بنا نهاد. نمرهٔ کامیابی در آن وقت هفتاد از صد بود؛ یعنی احیاناً در صنف دهم اگر کسی در یک مضمون نمرهٔ ۶۹ میگرفت، ناکام محسوب میشد. این سخت‌گیری بسیار جدی بود و مسألهٔ واسطه و واسطه‌بازی وجود نداشت؛ چون تمام پارچه‌های امتحان از طرف امریکایی‌ها چک میشد و ما در کنار مدیر افغان، یک مدیر امریکایی هم داشتیم.

حمید همایون عبیدی: عامل اصلی که سبب شد شما لیسهٔ حریبه را ترک کنید کدام حادثه بود یا این که همین‌طور رفتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه، هیچ حادثه‌ی نبود. فقط و فقط در آن وقت‌ها مسایل تخنیک و تکنولوژی تازه سر زبانان افتاده بود و مخصوصاً پدرم زیاد علاقه‌مندی نشان میداد که فرزندانم باید در سمت تخنیک بروند. وقتی مسوولین آمدند و راجع به مسایل مکتب تخنیک صحبت کردند، من خود را کاندید کردم و با علاقه رفتم؛ انگیزه بسیار خاصی نبود.

حمید همایون عبیدی: و خاطره جالبی از دوران مکتب دارید؟ گفتید جالب، که هم میتواند خوب باشد و هم بد.

انجنیر عبدالخالق نعمت: همان لغت جالب بسیار مناسب است. مکتب تخنیک بسیار جالب بود؛ فقط مضامین پشتو و فارسی ما به زبان‌های وطنی بود، وگرنه تمام مضامین دیگر به زبان انگلیسی تدریس میشد. مضامین اجتماعیات که در دیگر مکاتب بود (مانند تاریخ، جغرافیا و بیولوژی) را ما اصلاً نمیخواندیم؛ بیشتر تمرکز بر ریاضیات بود که مکتب تخنیک اساس ریاضی ما را بسیار خوب جور کرد.

حمید همایون عبیدی: معلم ریاضی تان افغان بود یا امریکایی؟

انجنیر عبدالخالق نعمت: امریکایی بود که «میسز پیت» نام داشت؛ یک خانم مسن که واقعاً مانند یک مادر خوب بود. با فرد فرد ما مینشست و اگر کسی در بخشی از ریاضی مشکل میداشت، با هر نفر علی‌حده کار میکرد و برایش تشریح مینمود. اگر در جریان صحبت‌ها خاطره‌ای از دوران تخنیک به یادم آمد، حتماً خواهم گفت؛ البته خاطرات جالب طبعاً زیاد هستند.

حمید همایون عبیدی: شما چه زمانی از مکتب تخنیک فارغ شدید؟

انجنیر عبدالخالق نعمت: من در سال ۱۳۴۳ از صنف دوازدهم تخنیک فارغ شدم.

حمید همایون عبیدی: یعنی پیش از شروع مظاهرات شما فارغ شده بودید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: در زمان مظاهرات ما صنف دوازدهم بودیم، همان تظاهراتی که مربوط به پارلمان بود.

حمید همایون عبیدی: در ۳ عقرب هنوز متعلم بودید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، به یاد دارم.

حمید همایون عبیدی: به مظاهره هم رفته بودید یا نه؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه در مظاهرات؛ به خاطر این که ما لباس نظامی داشتیم. ما حتی در مکتب تخنیک هم که میرفتیم لباس نظامی بر تن داشتیم.

حمید همایون عبیدی: پس شما از حربی شونزی به مکتب تخنیک رفته بودید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، ما موتر داشتیم و لیلیه ما در حربی شونزی بود.

حمید همایون عبیدی: خوب، یعنی شما به حیث آدم نظامی درس خواندید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: ما کاملاً با لباس نظامی در صنف مینشستیم.

حمید همایون عبیدی: درست، بسیار جالب است. بعد از مکتب چه کار کردید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: ما به همین خاطر به مکتب تخنیک رفته بودیم که فاکولته انجینیری را بخوانیم. اما همین تظاهراتی که پیش تر گفتید، باعث

شد که دیگر اجازه ندهند بخش‌های عسکری به پوهنتون کابل و بخش‌های ملکی بروند. در همان سالی که ما فارغ شدیم، اولین دوره‌ی بودیم که به اصطلاح قربانی شدیم و اجازه ندادند به فاکولتۀ انجینیری برویم. یک اکادمی دیگر تازه توسط چک‌ها ساخته شده بود که بسیار مدرن بود، به نام «اکادمی تخنیک». وقتی آن‌جا رفتیم شامل هم شدیم، منتها درس نخواندیم به خاطر این که رشته ما مهندسی بود و آن‌جا تمام رشته‌ها نظامی بود.

حمید همایون عبیدی: یعنی شما خودتان میخواستید که مهندسی بخوانید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: در مکتب تخنیک چهار رشته بود: مهندسی، برق، هوایی و مکانیک انجینیری. چون رشته‌ام مهندسی بود، وقتی فارغ شدیم ما را فرستادند و گفتند از طرف وزارت دفاع امر شده است که دیگر شاگردان نظامی در پوهنتون کابل نروند و شما رفته نمیتوانید. و وقتی به «اکادمی تخنیک» رفتیم، دیدیم تمام مضامین عسکری هستند؛ از قبیل ترمیم توپ و تفنگ و امثال آن. گفتیم ما این‌ها را نمیخوانیم؛ ما سه سال آن‌گونه مکتب خواندیم، حالا بیاییم این را بخوانیم؟ نمیخوانیم.

حمید همایون عبیدی: مظاهره بر شما تأثیر کرده بود که این را میخواستیم و آن را نمیخواستیم؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، ما آن‌قدر عکس‌العمل نشان دادیم که حالا که یاد می‌آید، فکر میکنم باید چند بار اعدام میشدیم! مثلاً یکی از آنان این

بود که نظامیها باید برای پادشاه می ایستادند و یک موزیک نواخته میشد؛ در ختم موزیک باید میگفتند: «عمر دې ډېر شه پاچا!». ما کسانی بودیم که در همین مرحله، نظم را برهم زدیم و به طرف دیگر رفتیم. این در آن وقت از نظر نظامی در حکم اعدام بود. وقتی آمدند که چه خبر است و شما چنین خیانت بزرگی کردید، ما گفتیم حق ما داده نمیشود؛ ما سه سال مکتب تخنیک خواندیم که به فاکولته انجینیری برویم و شما ما را اینجا آورده‌اید، ما هیچ نمیخوانیم. منتها اعدام نشدیم و تا حالا زنده هستیم.

حمید همایون عبیدی: قوماندان حربی شونزی کی بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه، مربوط به حربی شونزی نبود، در اکادمی تخنیک بودیم.

حمید همایون عبیدی: یعنی لیلیه شما هم آنجا بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، لیلیه هم همانجا بود. اینها گفتند ما امکانات نداریم و همان باعث شد که ما رفتیم و سه سال کار کردیم که این فرصت بسیار خوبی برای ما بود.

حمید همایون عبیدی: در کجا کار کردید ؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: در ریاست تعمیرات وزارت دفاع.

حمید همایون عبیدی: خوب، پس نکاح شما از همان ابتدا با وزارت دفاع بسته شده بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی واقعاً؛ و این چانس خوب به این خاطر بود که در آن جا تقریباً هفت نفر انجینیر پولندی بودند و هیچ دستیاری نداشتند. هم مسأله ترجمه بود و هم دستیاری تخنیک که در رسم تخنیک با آنان کومک میکردیم. آنان دیزاین میکردند و ما در ترسیم تخنیک همراهشان کار میکردیم؛ این دوره بسیار خوبی شد که مانند یک آموزش عملی برای ما بود. وقتی به فاکولته رفتیم، در حقیقت تمام چیزها را عملاً در ساحه کار دیده بودیم؛ سه سال کار کردیم.

حمید همایون عبیدی: باز چه طور شد که به هندوستان رفتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: هندوستان مربوط به دوره ماستری بود. فاکولته را در کابل خوانده بودم و باز بورس هندوستان آمد.

حمید همایون عبیدی: شما گفتید که رفتید به اکادمی تخنیک و آن را نخواندید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: اکادمی تخنیک را نخواندیم، رفتیم کار کردیم.

حمید همایون عبیدی: نخواندید و رفتید ریاست تعمیرات؛ باز دوباره به فاکولته انجینیری آمدید یا چه طور شد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه، یک فاکولته دیگر از طرف ریاست تعمیرات و پولندی‌ها به طور خاص ایجاد شد به نام «فاکولته انجینیری ساختمان».

حمید همایون عبیدی: انجینیری ساختمان برای نظامیها بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، مخصوص نظامیها بود. چهار دوره فارغ داد و بعد بسته شد؛ ما از اولین دوره فارغ التحصیلان آن بودیم. چهار سال فاکولته را خواندیم و دوباره به وزارت دفاع آمدم.

حمید همایون عبیدی: در آن‌جا به زبان انگلیسی درس خواندید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: تمام درس‌ها به انگلیسی بود، چون پروفیسورهای پولندی به انگلیسی تدریس میکردند.

حمید همایون عبیدی: باز به ریاست تعمیرات برگشتید و کار کردید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: کار کردیم. این هند را که پیش‌تر گفتید، یک بورس به هند آمد و به همین خاطر برای دوره ماستری به هند رفتیم.

حمید همایون عبیدی: و این بورس هم از طریق وزارت دفاع بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، از طریق وزارت دفاع بود.

حمید همایون عبیدی: وقتی به هندوستان رفتید، اولین برداشت شما چه بود؟
با توجه به این که دنیای دیگری است و شاید از طریق فیلم‌های هندی آن را
میشناختید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: هندوستان این گونه است؛ اول این که شاید در کل
کره زمین یک کشور عجیب و غریب باشد، به این خاطر که حدود ۳۶۰ زبان
در آن جا تکلم میشود. در آن وقت ۱۶ زبان رسمی بود که یکی از آنان انگلیسی
و دیگری هندی بود. تمام مذاهب دنیا، هر چه در فکر آدم میگذرد، در آن جا
هست.

حمید همایون عبیدی: و تمام مذاهب‌هایی که در دیگر نقاط دنیا نیست هم
در آن جا هست.

انجینیر عبدالخالق نعمت: همین‌طور هم هست و از همه مهم‌تر، موضوع
«همپذیری» است که آدم آن را عملاً در هند به چشم میبیند. مثلاً من خوب
به یاد دارم که روزی در جاده‌ی روان بودم؛ در آن جا مراسم عروسی جریان
داشت و در جاده صدای موسیقی و رقص بلند بود. به اصطلاح شب‌هنگام
عروس را با موسیقی میبردند. در طرف دیگر همان جاده، مراسم دهم محرم
برپا بود و گروه‌های اهل تشیع که در دهلی بودند، مراسم ماتم خود را داشتند.
در همان جاده، این‌ها سینه میزدند، شیون میکردند و «یا علی» میگفتند؛ و
آنان هم موسیقی میزدند و رقص میکردند. هر دو گروه بدون هیچ درگیری و
تنشی، یکی به این سو میرفت و دیگری به آن سو. متأسفانه من کمره ویدیویی
نداشتم تا از این صحنه فلم‌برداری کنم و آن را به مردم خود نشان بدهم و

بگویم: «به خاطر خدا ببینید! این دو باور که به ظاهر هیچ سازگاری با هم ندارند، در یک جاده، یکی غرق در موسیقی و دیگری غرق در ماتم، بدون این که به کار یکدیگر مداخله کنند، راه خود را میروند.» خلاصه این یک مثال بسیار کوچک بود.

حمید همایون عبیدی: من هم چیز عجیبی دیدم؛ یک میتینگ انتخاباتی از نارندرا مودی را دیدم که در حال سخنرانی بود. در همان لحظه صدای اذان از مسجدی در آن نزدیکی بلند شد و او سخنرانی خود را متوقف ساخت و تا پایان اذان، همه را به سکوت دعوت کرد. یعنی نوعی همپذیری وجود دارد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، یک همپذیری و احترام متقابل است.

حمید همایون عبیدی: بلی، با وجود این که او از دید ما ممکن است یک هندوی متعصب به نظر برسد، اما چنین حرکتی از خود نشان داد. گویا متعصب آنان از آدم مدرن ما همپذیری بیشتری دارد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، واقعاً این یک سمبول در جهان است. به هر صورت...

حمید همایون عبیدی: در مجموع، حضور در هندوستان و این تجربه‌ها، اثری بر افکار شما داشت؟ منظورم این است که آیا ذهن و روان‌تان تغییر کرد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: خوب، اثر ناگزیر میگذارد؛ چرا که وقتی آدم از کشوری متعصب می‌آید که حتی روشنفکرترین هموطنش سرشار از تعصبات زبانی، مذهبی، عقیدوی و ایدیولوژیک است، و در آن‌جا چنین فضایی را میبیند، طبیعی است که به حال خود گریه میکند. اگر این تضادها را در داخل وطن خود بسنجیم، میبینیم که در هر کشور و جامعه‌ی (حتی در آلمان) تفاوت و اختلاف وجود دارد. مثلاً در همین آلمان، اختلافات حوزه‌ی بایرن با نوردراین وستفالن را ببینید؛ اما با هم هم‌پذیری دارند. یا احزاب سیاسی در زمان انتخابات چقدر با هم رقابت میکنند، اما وقتی مسأله‌ی ملی پیش می‌آید، مانند یک تن و یک جان در کنار هم میایستند. واقعاً باید به حال مردم ما تأسف خورد که از کوچک‌ترین تفاوت و اختلافی، تا آخرین حد سوو استفاده میکنند.

حمید همایون عبیدی: اگر به دوران طفولیت و نوجوانی شما برگردیم، در آن زمان هم این تعصبات تا این حد وجود داشت؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نخیر، هیچ‌گاه این‌گونه نبود.

حمید همایون عبیدی: یعنی اصلاً احساس نمیشد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه، اصلاً نبود. من یک پشتون هستم و خانمم تاجیک است؛ ما زنده‌گی بسیار خوشی با هم داشته و داریم. از این بابت اصلاً احساس تفرقه وجود نداشت و در فکر کسی هم نمیگشت.

حمید همایون عبیدی: مثلاً در خانه، با توجه به این که فرمودید پشتون هستید، در کابل به پشتوگپ می‌زدید یا فارسی؟

انجینیر عبدالخالق نعمت :میگویند مهم این است که با چه کسی هستی! با خانمم فارسی صحبت میکنم و با فرزندانم پشتو.

حمید همایون عبیدی :منظورم در دوران خردسالی و جوانی تان است.

انجینیر عبدالخالق نعمت :در خردسالی در خانه با فامیل و پدر و مادرم پشتو صحبت میکردیم.

حمید همایون عبیدی :در محیط بیرون چه طور؟

انجینیر عبدالخالق نعمت :محیط کاملاً فارسی بود.

حمید همایون عبیدی :در صنف و در مکتب بی بی مهر، کسی نبود که به لهجه شما ایراد بگیرد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت :نه اصلاً. ما به قدری با هم صمیمی بودیم که حد نداشت. من همصنفی ای داشتم به نام احمدجان پهلوان (که بعدها شهید شد)؛ شاید نامش را شنیده باشید.

حمید همایون عبیدی: بلی، چون آدم معروفی بود.

انجینیر عبدالخالق نعمت :احمدجان پهلوان همصنفی من در مکتب ابتدایی بی بی مهر بود. پدرش صاحب منصب و مدیر لوجستیک بود. ما به اندازه بی صمیمی بودیم که اگر پدرمان یک قرآن (نیم روپیه) یا یک شانزده پولی به ما میداد، دو نفری میرفتیم و در مقابل مکتب پکوره و شورنخود میخوردیم. این قدر صمیمی بودیم که مسایل قومی اصلاً مطرح نبود.

حمید همایون عبیدی: شما از «قران» گفتید؛ من حتی «شانزده‌پولی» را هم به یاد دارم.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، هر دو شانزده‌پولی یک قران میشد.

حمید همایون عبیدی: پدر بزرگ مادری‌ام، میرزا نظام الدین خان، آن زمان که من خورده‌سال بودم تقاعد کرده بودند. وقتی به دیدن ایشان میرفتم، هنگام خداحافظی از زیر تشک‌شان می‌پالیدند و یک شانزده‌پولی به من میدادند که بسیار خوشحال میشدم.

انجینیر عبدالخالق نعمت: طبعاً، در آن زمان بسیار ارزش داشت.

حمید همایون عبیدی: چه زمانی احساس کردید که این مناسبات طبیعی انسانی میان ما برهم خورد و مسایل قومی، زبانی و مذهبی چیره شد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: به مجرد این که تنظیم‌های سیاسی شکل گرفتند. چون این‌ها برنامه‌ی سیاسی واقعی و پشتوانه‌ی مردمی نداشتند، مسایل قومی را بهترین وسیله ساختند تا پشت آن پنهان شوند و برای منافع شخصی، گروه‌های خود را بسازند و از دیگران سوءاستفاده کنند. همین‌جا بود که این مسایل اوج گرفت. یک قصه‌ی جالب برایتان بگویم؛ زمانی دوکتور سهراب‌علی (که بعدها در دوران کرزی وزیر فواید عامه شد) از همکاران و رفقای ما در بخش انجینیری نظامی بود و دوکتورای خود را از پولند گرفته بود. در شعبه‌ی ما از هر قومی حضور داشتند؛ هزاره، پشتون، تاجیک، پنجشیری و غیره. شما که در شعبه‌ی ما بودید باید تا حدی متوجه شده باشید.

حمید همایون عبیدی: بلی، کاملاً.

انجینیر عبدالخالق نعمت: ما به اندازه‌ی با هم شوخی میکردیم که حد نداشت؛ شوخی‌های زبانی و منطقه‌ای. مثلاً درباره‌ی وردک‌ها یا هزاره‌ها فکاهی میگفتیم و این کار را بسیار آزادانه و با روحیه‌ی عالی انجام میدادیم.

حمید همایون عبیدی: بدون این که فکر کنید به طرف مقابل برمیخورد؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: دقیقاً؛ بدون این که کسی برنجد.

حمید همایون عبیدی: حتماً شما هم فکاهی‌های مربوط به لغمانی‌ها را زیاد میشنیدید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی! یک بار یکی از رفقا به من گفت: «لغمانی!». گفتم: «برادر، من که از لغمان نیستم.» گفت: «از تنگی غارو به آن طرف، همه لغمان است!» خلاصه در آن زمان مسأله‌ی تعصب و قومیت هیچ مفهومی نداشت؛ اما بعدها کار به جایی رسید که حتی آدم‌های فهمیده و روشنفکر هم در این کثافتِ تعصب غرق شدند که آدم از شنیدن صحبت‌هایشان متأسف میشود.

حمید همایون عبیدی: مثلاً من که بعدها با پیشینه‌ی خانواده گی انجینیر صاحب رباطی آشنا شدم (البته خودش زنده نبود و بیوگرافی‌اش را از طریق دخترش صفیه‌جان که در پোলند مجله‌ی آسمایی را چاپ میکرد، شناختم).

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، صفیہ جان را میشناختم.

حمید همایون عبیدی: وقتی بیوگرافی ایشان را مینوشتم، قید کردم که متولد «رباط» هستند. صفیہ جان زنگ زد و گفت: «نمیدانم پدر بزرگ و مادر بزرگم چرا آن جا رفته بودند.» بعدها شنیدم که پدر بزرگ انجینیر صاحب رباطی همراه امیر عبدالرحمن خان از بخارا آمده بود و امیر به پاس خدماتش، در منطقه جادہ میوند به او زمین و باغ بخشیده بود؛ و خانمش هم از مردم نورستان بود. شاید شما هم هیچ گاه نپرسیده بودید که پدر بزرگ یا مادرشان اهل کجا بودند؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: نه والله، با این که بسیار رفیق بودیم اما هیچ گاه نپرسیدم.

حمید همایون عبیدی: من هم تصادفاً متوجه شدم و وقتی از صفیہ جان پرسیدم که آیا در خانه هیچ وقت بحث قومیت مطرح شده، قسم خورد که ما خود را جز «افغان» هیچ چیز دیگری نمیدانستیم. آن زمان ها این گونه بود. شما فرمودید که من هم مدتی در شعبه شما بودم و دوره عسکری را با شما سپری کردم؛ برای من بسیار جالب بود که با وجود دیسپلین نظامی، فضای ریاست تعمیرات بسیار پر از مهربانی و همکاری بود، صرف نظر از این که چه کسی سرباز است و چه کسی صاحب منصب.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، فضایی سرشار از اعتماد و احترام بود. ما با سربازان خود هیچ تفاوتی قایل نبودیم؛ سرباز در کنار ما مینشست، با هم کار

میکردیم و صحبت مینمودیم. دیسپلین نظامی در جای خود بود، اما احترام متقابل به اندازهی بود که هنوز هم هر وقت همکاران آن دوره را میبینم، همان محبت در دل‌هایمان هست.

حمید همایون عبیدی: بسیار سپاسگزارم. البته باید بگویم من سگرت را در ریاست تعمیرات ترک کردم؛ چون آدم با دیسپلینی بودم و فکر میکردم اگر سربازی پیش روی صاحب‌منصب سگرت بکشد، دیسپلین میشکند و از طرفی خوشم نمی‌آمد مدام سگرت را روشن و خاموش کنم؛ پس اصلاً ترکش کردم. انجینیر صاحب، سووالی دارم؛ شما و تعدادی از همکاران، با وجود این که ممکن بود با نظام مخالف باشید، اما وظیفه را ترک نکردید. در آن زمان دیدگاه سیاسی شما چه گونه بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: ما در آن زمان به معنای حزبی سیاسی نبودیم و لزوماً سیاست‌های دولت را هم تأیید نمی‌کردیم. به عنوان روشنفکر، طبعاً با بنیادگرایی مخالف بودیم، اما با نظام موجود هم لزوماً موافق نبودیم. با این حال، چون در بخش نظامی بودیم، مجبور به شرکت در جلسات بودیم. ترک وظیفه هم برای ما مفهومی نداشت؛ چون اگر ترک میکردی باید به پاکستان یا جای دیگری مرفقی که در فکر ما نبود. تنها کسانی که وابسته گی تشکیلاتی داشتند، وظیفه را رها میکردند.

حمید همایون عبیدی: اما دیگران با وجود مخالفت، ماندند و کار کردند.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، کار و مخالفت دو مقولہ جداگانه بود. خدا منان‌خان، رئیس تعمیرات را بیامرزد؛ یادتان هست؟

حمید همایون عبیدی: بلی، به یاد دارم.

انجینیر عبدالخالق نعمت: یک بار دستوری از بالا آمد که چندین نفر را دستگیر و زندانی کنند. تصادفاً من که سرپرست مدیریت انجینیری بودم، در مقابلش ایستاده بودم. او چنان زیر تأثیر آن تماس تلفنی بود که متوجه حضور من نشد. با دست لرزان نام‌ها را مینوشت. وقتی قلم را گذاشت و مرا دید، با زبان پشتو گفت: «نعمت! شنیدی؟» گفتم: «بله.» گفت: «تو بگو من چرا و چه کسی را بندی کنم؟ این‌ها دارند کار میکنند؛ اگر جرم سیاسی دارند بروند ثابت کنند، اما برای من این‌ها انجینیر هستند و دارند خدمت میکنند.» این برخورد او تأثیر عمیقی بر من گذاشت.

حمید همایون عبیدی: این اتفاق پیش از سال ۱۳۸۰ بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، در زمان خلقی‌ها بود.

حمید همایون عبیدی: خود منان‌خان هم خلقی بود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: از نظر ایدیولوژیک خیر؛ اما چون رفیق نزدیک حفیظ‌الله امین بود (به دلیل همسایه‌گی در خوشحال‌مینه و این‌که خانه امین را دیزاین و نظارت کرده بود)، به محض قدرت گرفتن امین، به حیث رئیس مقرر شد. ولی واقعاً آدم با شخصیتی بود و تلاش میکرد به کسی صدمه نرسد.

حمید همایون عبیدی: شما تا چه سالی در کابل ماندید و چه وقت تصمیم به خروج گرفتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: فکر میکنم سال ۱۹۸۶ بود که بورس دوکتورا به پولند گرفتم و با لوگرخان (که آمر شعبه ساختمانی بود) یکجا رفتیم. در سال دوم تحصیل، شخصی به نام خلیل (که بعدها وزیر ترانسپورت شد و به خلیل سگباز معروف بود) معین ساختمانی وزارت دفاع شده بود. او در غیاب من سخنان نامناسبی گفته بود و به من احوال دادند که اگر برگردی برایت جنجال درست میکند. لذا در یک رخصتی، ویزای آلمان غربی را گرفتم و آمدم.

حمید همایون عبیدی: بدون مشکل ویزا دادند؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، بدون مشکل آمدم و دیگر برنگشتم و مسافر شدم.

حمید همایون عبیدی: در آلمان هم کار کردید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: حدود دو سال در دفتری خصوصی کار کردم اما بسیار دل‌سرد شدم. چون با وجود قبولی دیپلوم‌هایم، مرا به حیث تکنسین استخدام کردند و معاش پایینی میدادند؛ در حالی که من عملاً کار «سر مهندس» را انجام میدادم و نقشه‌ها را چک میکردم. این برایم توهین‌آمیز بود که زیر دست یک مهندس پایین‌رتبه کار کنم؛ لذا استعفا دادم. مدتی بیکار بودم تا این که تحولات سال ۲۰۰۲ در افغانستان پیش آمد. ثبت‌نام کردم و در سال ۲۰۰۳ با قراردادی میان من، وزارت انکشاف دهات و ملل متحد، به کابل

برگشتم. قصد داشتم سه ماه بمانم و اوضاع را بررسی کنم، اما آن سه ماه، شانزده سال طول کشید.

حمید همایون عبیدی: چه زمانی دوباره به آلمان برگشتید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: حدود پنج سال پیش، به دلیل مشکلات صحتی (فشار خون بالا و شکر) استعفا دادم. وزیر وقت، آقای نادری، بسیار لطف کرد و گفت برو تداوی کن و معاشت برقرار باشد، اما من قبول نکردم و گفتم نمیخواهم در آلمان باشم و از افغانستان معاش بگیرم. با این که او میگفت خدمات تو ارزش بسیار بیشتری داشته است. من در آن شانزده سال، مخصوصاً در وزارت شهرسازی، کارهای زیادی انجام دادم.

حمید همایون عبیدی: از انکشاف دهات به شهرسازی رفتید؟ همان «پاما»ی سابق؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، پامای سابق ارتقا یافت و وزارت شهرسازی شد. مدتی با نجیب اوژن همکار بودیم.

حمید همایون عبیدی: بلی، من هم نجیب اوژن را میشناسم؛ او بخش انجینیری پروژه‌هایی را که من طراحی میکردم، انجام میداد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، او بعدها وزیر فواید عامه شد. من از زمان وزارت دفاع، به عنوان اولین شهرساز آن وزارت، با این دوستان آشنایی و دوستی داشتم.

حمید همایون عبیدی: حلقهٔ مهندسین و انجینیرها در آن زمان بسیار محدود و شناخته شده بود؛ پاما، شاروالی و ریاست تعمیرات.

انجینیر عبدالخالق نعمت: دقیقاً؛ همه یکدیگر را میشناختیم و همکاری داشتیم. به یاد دارم زمانی سخی غیرت (رییس پاما) میخواست تمام نقشه‌های وزارت دفاع در پاما چک شود؛ اما ما مقاومت کردیم و گفتیم فقط نقشه‌های رهایشی را میفرستیم و تأسیسات نظامی باید محرم بماند.

حمید همایون عبیدی: شما در دوره‌های مختلفی کار کردید؛ از نظام شاهی و جمهوریت داوودخان تا دورهٔ حزب دموکراتیک و بعد از طالبان. تفاوت سیستم اداره و کار را در این دوره‌ها چه گونه دیدید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: ارزیابی محیط بسته گی به استقلالیت و عمق ارتباطات دارد. در اواخر دورهٔ شاهی، نظام بسیار ضعیف و فرسوده شده بود؛ به طوری که حتی سربازان هم از احتمال کودتا حرف میزدند. در دورهٔ داوودخان حرکتی ایجاد شد و امیدی به وجود آمد، اما چون او تکیه‌گاه سیاسی نداشت، همان حلقه‌هایی که گردش بودند (به‌ویژه پرچمیها) او را رها کردند. بعد هم که خلقی‌ها آمدند و آن فضای اختناق را ایجاد کردند...

حمید همایون عبیدی: بلی، مرا هم بدون رضایت خودم وادار ساختند تا از وزارت فواید عامه به وزارت زراعت بروم و در پروژهٔ وادی ننگرهار کار کنم ...

انجینیر عبدالخالق نعمت: دوره، دورهٔ اختناق بود و این مستقیماً بر فضای کار تأثیر می‌گذاشت. درست مثل اکنون که فضای سیاسی طالبان باعث یأس

مردم شده و فقر و نان در اولویت قرار گرفته است. بعد از خلقی‌ها، پرچمی‌ها آمدند که گرچه نسبتاً نرم‌تر بودند، اما چون حکومت تک‌حزبی بود، فرار مغزها اوج گرفت. هر کس می‌خواست به جایی برسد باید حزبی می‌بود. مردم دعا می‌کردند تغییری بیاید، اما هر چه آمد بدتر شد. از همه بدتر وابسته گی این جریا به خارج بود. اگر مقایسه کنیم، می‌بینیم از دوران شاهی تا به امروز، اوضاع روز به روز بدتر شده است. در دوران کرسی و غنی هم که اندکی امید بود، وابسته گی به امریکا و کشمکش‌های داخلی مانع شد. کسانی که اصلاً در قدرت نبودند، تفنگ به دست گرفتند و هر کدام برای خود پادشاهی می‌کردند و باعث یأس بیشتر شدند.

حمید همایون عبیدی: انجینیر صاحب، دو نکته مطرح است؛ یکی اداره کشور و دیگری مسایل فنی. من به عنوان مهندس، وقتی تعمیراتی مانند شیرپور یا قصر پغمان را می‌بینم که در دوران اخیر ساخته شده‌اند، بسیار ناراحت می‌شوم. در حالی که در دوره‌های قبل، ساختمان‌های مدرن، ستاندرد و با فرهنگ خاصی ساخته می‌شدند. اگر کسی پیش از سال ۱۹۹۲ می‌خواست ساختمانی شبیه شیرپور بسازد، اصلاً اجازه کار نمی‌یافت چون شهر را بدنما می‌کرد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: دقیقاً. من زمانی در هند سخنرانی داشتم با عنوان «نقش سیاست بر شهرسازی و مهندسی». این که چه گونه مهندسی زیر تأثیر سیاسيون قرار می‌گیرد. مسأله شیرپور از نظر فنی، ماستریلان و استفاده زمین، یک فاجعه بود. چون در مرحله‌ی کثیف که زورمندان و تفنگداران حاکم بودند، آن‌جا را به «شیرچور» تبدیل کردند. این کثافت ساخت‌وساز، نمایانگر

سیاستِ ضعیف و آلودهٔ آن وقت بود. این بحث‌های تخنیکی بسیار طولانی است و متأسفانه آدم را مأیوس میکند.

حمید همایون عبیدی: منظورم از لحاظ همین ظاهرش است که آدم میبیند، درست؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، ظاهر آن بحث دیگری است که به نام «مهندسی وارداتی» یاد میشود. مهندسی وارداتی بسیار معمول است؛ به این معنا که فرم مهندسی از کشورهای هم‌جوار وارد میشود. مثلاً ساختمان‌های هرات تا اندازه‌ی تحت تأثیر مهندسی ایران قرار میگیرند و مناطق جلال‌آباد و حتی کابل، تحت تأثیر دیزاین‌های مهندسی پاکستانی هستند. علت این مهندسی وارداتی، در حقیقت ضعف سیاسی وقت است. اگر دولت‌مردان و قدرتمندان فرصت‌های مساعدی برای منابع تخنیکی فراهم میکردند تا آنان بتوانند ابتکارات حقیقی خود را متناسب با جامعهٔ خود خلق کنند و حتی مسابقات معماری برگزار میشد تا بهترین طرح‌ها (نمبر ۱ تا ۳) برگزیده شوند، وضعیت فرق میکرد. اما این چیزها نبود؛ چون مسألهٔ زور در میان بود. هر کسی که قدرت داشت، به هر شکلی که میخواست ساختمان میساخت؛ بدون رعایت مقررات شاروالی یا نظم و استانداردهای شهری.

حمید همایون عبیدی: من زمانی که صنف اول مهندسی را در بلغاریه میخواندم، در ساعت هنر و نقاشی گفتند که یک کمپوزیسیون خیالی از کوزه‌ها رسم کنید. همین که شروع کردم، استاد بالای سرم ایستاد و پرسید: «از ایران

هستی یا افغانستان؟». گفتم چه طور؟ گفت از روی فرم کوزه‌هایی که رسم میکنی حدس زدم. به علاوه حتی فرم گنبد مساجد افغانستان هم به گونه‌یی بود که اگر با یک خط ساده رسم میشد، باز هم شناخته میشد که مربوط به این کشور است. اما متأسفانه بعدها این اصالت از بین رفت. در مورد مهندسی خارجی یا وارداتی که گفتید؛ مثلاً اگر از تعمیرات وزیر اکبرخان عکس بگیرید، آن ساختمان‌ها میتوانند در فرانسه، آلمان یا امریکا هم باشند؛ چون تیپیک یک تعمیر مدرن با ذوق خوب بودند. اما عکس تعمیرات شیرپور بیشتر آدم را به یاد پاکستان یا هندوستان میاندازد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، کاملاً همین‌طور است.

حمید همایون عبیدی: متأسفانه. خوب انجینیر صاحب، در دورانی که از آلمان رفتید، آیا در فعالیت‌های سیاسی شامل بودید یا تا آخر از سیاست دور ماندید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: ما و شما قرار گذاشته بودیم که وارد مسایل سیاسی نشویم!

حمید همایون عبیدی: نه، وارد جزئیات نمیشویم.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، فعالیت سیاسی داشتم.

حمید همایون عبیدی: چه چیزی باعث شد که فعالیت سیاسی را رها کنید؟ فقط کلیات آن را بگویید.

انجینیر عبدالخالق نعمت: من فعالیت سیاسی جدی داشتم، اما دلیل عمده رها کردن آن این بود که دو رشته یا دو بخش را به طور موازی پیش میبردم. یکی مسوولیت بسیار مهم و کلانی بود که در وزارت شهرسازی داشتم و باید به کارهای وظیفوی خود رسیده گی میکردم؛ و به طور موازی، در کار سیاسی هم مسوولیتی داشتم که نمیشد صرفاً سمبولیک باشد. از نظر توانمندی فیزیکی و انرژی، دیگر برایم دشوار بود که به هر دو برسم؛ لذا باید یکی را انتخاب میکردم. اگر کار سیاسی را انتخاب میکردم، برای گذران زنده گی به درآمد نیاز داشتم و من از کار سیاسی درآمدی نداشتم. برعکس، من چون در کار وظیفوی خود معاش خوبی (نسبت به معیارهای افغانستان) داشتم، از همان معاش حلال خود که با کار روزمره تا ساعت شش شام به دست میآوردم، به بخش سیاسی کومک میکردم و پول میدادم. در نهایت، وقتی به مرحله ی رسیدم که توان فیزیکی ام اجازه نمیداد، کار سیاسی را متوقف کردم و به کار مسلکی خود ادامه دادم. من به جمعیتی در وزارت شهرسازی قول داده بودم تا زمانی که سلامتی دارم، افغانستان را ترک نمیکنم و مسایل انتحاری و امنیتی بر من تأثیری ندارد. اما وقتی فشار خون و شکرم بالا رفت و وضعیت صبحی ام خطرناک شد، متوجه شدم که در افغانستان امکانات تداوی لازم وجود ندارد. حتی در یک مرکز تخصصی، وضعیتم را بدتر ساختند. عاجل خود را به هند رساندم و بعد برای چک آپ به آلمان آمدم. داکترم در آلمان گفت که دیگر کار برایت بس است و اجازه نداری به این روند ادامه بدهی. بعد از آن به افغانستان رفتم، استعفانامه خود را تقدیم کردم و خدا حافظی نمودم.

حمید همایون عبیدی: سووالی که دربارهٔ سیاست پرسیدم به این دلیل بود که در افغانستان معمولاً کسانی که حزبی را تأسیس میکنند، تا زمانی که آن را با شکست مواجه نکنند، کنار نمیروند. اما شما داوطلبانه کنار رفتید و جالب این است که گویا جانشینان را هم خودتان انتخاب نکردید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: آن موضوع مهمی نیست؛ چون نه مرا یک شخص تعیین کرده بود و نه جانشینم را. ما را یک جمعیت انتخاب کرده بود. من حتی خود را کاندید هم نکرده بودم. زمانی هم که مدیر انجینیری بودم و میخواستم به پولند بروم، گفتند باید جانشینی تعیین کنی. من شخصی را پیدا کردم و خواهش نمودم که این مسوولیت را بپذیرد تا من بتوانم به تحصیلاتم ادامه بدهم.

حمید همایون عبیدی: آن مدیریت معاش بیشتری داشت؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، طبعاً معاش بلندتری داشت.

حمید همایون عبیدی: ولی کسی داوطلب نبود؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، کسی داوطلب نمیشد؛ چون مسوولیت سنگینی بود و جان کنی داشت. باید برای تمام جبهات جنگ، انجینیر روان میکردی و در آن شرایط مرعی و خطر، تأمین عدالت میان هفتاد یا هشتاد انجینیر کار بسیار دشواری بود.

حمید همایون عبیدی: بلی، در آن دوران گویا کسی داوطلب مسوولیت نمیشد. من به یاد دارم شما حتی وقتی مدیر بودید، باز هم پشت میز مهندسی مینشستید و کار دیزاین میکردید.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بلی، کار میکردم تا از مسلک دور نمانم. اگر آدم به کاری علاقه داشته باشد، نمیتواند آن را رها کند.

حمید همایون عبیدی: انجینیر صاحب، آیا تجربه زنده گی در دهات افغانستان را هم داشته اید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: تجربه زنده گی دارم، اما نه به معنای زنده گی دوام دار. ما در شیوه خانه داریم و هنوز هم خانه پدری با باغچه و زمین موجود است. زمستان ها به آن جا میرفتیم. پدرم قلعه یی ساخته بود که دیزاین آن را خودم انجام دادم. طرح آن به گونه یی بود که برای هر فرزندم یک اتاق خواب با آشپزخانه و تشناب مشترک (مانند هتل) در نظر گرفته بودم. پدرم بسیار خوشحال بود و میخواست همه ما در کنار هم باشیم، اما با سقوط نظام و شروع جنگ ها، آن پلان عملی نشد. ما فقط برای رخصتی ها یا ایام عید یک هفته به آن جا میرفتیم.

حمید همایون عبیدی: این را از این بابت پرسیدم که امروزه قوم گراها دلایلی میآورند که چنین و چنان شد. اما من وقتی زنده گی مردم دهات ننگرهار را با بامیان مقایسه میکنم، تفاوت چندانی نمی بینم. یک دهقان عادی در سرخ رود

با نان جواری و شفتل زنده‌گی میکرد و گوشت فقط در عروسی‌ها پیدا میشد. زنده‌گی فقیرانه، اما آرام و با قناعت بود و این وضع در تمام افغانستان (قندهار، ننگرهار یا شمال) مشابه بود. گاهی فکر میکنم اگر آدم دوباره به دنیا بیاید، شاید بهترین انتخاب این باشد که در یک دهکده متولد شود، مکتب نرود و زنده‌گی ساده‌بی داشته باشد که اصلاً این دنیا را نشناسد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: این حرف درست است، اما از دید من بهترین زنده‌گی بسته‌گی به شرایط معیشتی دارد. در هر محیطی (ده یا شهر)، اگر کسی امکانات و درآمد خوبی داشته باشد، زنده‌گی در دهات به مراتب بهتر است؛ چون فضا پاک است و آلوده‌گی‌های شهری وجود ندارد. بیزاری مردم از دهات و کوچ کردن به شهرها، در حقیقت یک «مهاجرت تحمیلی اقتصادی» است. از طرف دیگر، نبودِ سهولت‌های آموزشی هم مؤثر است. مثلاً جوانان از شرق یا جنوب برای تحصیل به پوهنتون کابل می‌آیند و تحت تأثیر فرهنگ شهر قرار میگیرند. بعد از فارغ‌التحصیلی هم چون در دهات کار متناسب با دیپلوم‌شان نیست، مجبور میشوند برای یافتن نان در شهر بمانند.

دربارهٔ انتخاب میان ده و شهر، موضوع به ذوق و ضرورت برمیکرد. وقتی نیازمند باشی، تابع ضرورت هستی. چرا من و شما در آلمان هستیم؟ این بهترین مثال است. چون در افغانستان سلامتی من تأمین نمیشد و در هند هم توان مالی رفت‌وآمدِ دوام‌دار را نداشتم؛ لذا به آلمان آمدم چون سابقهٔ حضور و بیمهٔ صحی داشتم. مسألهٔ معیشت برای انسان‌ها بسیار حیاتی است.

حمید همایون عبیدی: بلی، اما گاهی آدم در محیط مرفه هم که باشد، خیالش در وطن دور میزند. من سی سال است که در آلمان هستم اما هنوز خیالاتم در وطن است. اگر بخواهید تجربه‌ی را به نسل جوان امروز و آینده بگویید؛ اگر چانس این را میداشتید که زنده‌گی را دوباره آغاز کنید، چه تغییری در مسرتان میدادید؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: این سوال بسیار مهمی است. من در این سن و سال، از مسیری که رفتم راضی هستم؛ چون انتخاب مسلک و زنده‌گی مشترکم همیشه با آرزوهایم همسو بود. توصیه‌ی من به نسل جوان و فرزندانم این است که در انتخاب مسلک، حتماً به ذوق و علاقه‌ی خود توجه کنند، نه به انتخاب پدر و مادر. در افغانستان رواج بود که پدر داکتر میخواست پسرش هم حتماً داکتر شود. والدین باید به علایق فرزندان شان توجه کنند و اگر نمیتوانند انگیزه بدهند، حداقل فشار نیاورند. علاقه‌مندی، خود یک انگیزه (موتیف) است که آدم را به تلاش وامیدارد؛ در حالی که انتخاب تحمیلی باعث دلسردی میشود.

من هیچ رشته‌ی را بر دیگری برتر نمیدانم؛ از کارهای حرفه‌ی مانند گلکاری، نجاری و برق گرفته تا رشته‌های انجینیری، طب و حقوق. مهم علاقه است. در آلمان پیش از این که دانش‌آموز وارد مرحله‌ی عالی شود، او را به «پرکتیک» (کارآموزی کوتاه) میفرستند تا خود را در محیط‌های مختلف بیازماید و رشته‌ی مورد علاقه‌اش را پیدا کند. من حتی طرفدار تحصیلات عالی اجباری هم نیستم؛ چون دیده‌ام کسانی با دوکتورا کار پیدا نمیکنند، اما کسانی بدون تحصیلات عالی دنیا را تغییر داده‌اند.

حمید همایون عبیدی: انجینیر صاحب، آیا ممکن است کاستی‌هایی در کاراکتر و فرهنگ ما افغان‌ها وجود داشته باشد که مسبب چهل یا پنجاه سال اخیر باشد؟ برجسته‌گی‌ها و کاستی‌های ما از نظر شما کدام‌اند؟

انجینیر عبدالخالق نعمت: کاستی‌ها در فرهنگ ما زیاد است. مثلاً در بخش اجتماعی، وقتی یک جوان می‌خواهد عروسی کند، باید از «پل صراط» بگذرد! از مخارج گزاف و لباس‌های گران‌قیمت گرفته تا دعوت هزاران نفر؛ این‌ها نه به مذهب ربط دارد و نه به قانون، بلکه برخاسته از فرهنگِ «چشم و هم‌چشمی» است. بزرگ‌ترین ضعف ما، که متأسفانه برخی به آن افتخار میکنند، همین رسم و رواج‌های نمایشی است. ما می‌خواهیم «کم نیاییم»؛ چه در عروسی، چه در مراسم جنازه و چه در ساختن خانه.

شما و من هر دو مهندس هستیم؛ خانه باید مطابق ضرورت فامیل ساخته شود، اما عده‌ی خانه را برای رقابت می‌سازند تا نام‌شان بلند شود. حیات فامیل قربانی این رقابت‌های بی‌معنا میشود. البته رواج‌های خوبی هم داریم؛ مانند احترام به والدین و حمایت از اعضای خانواده که بسیار ارزشمند است. اما باید تلاش کنیم رسم و رواج‌های احمقانه‌ی را که زنده‌گی را تباه میکند، کنار بگذاریم. این که کسی قرض بگیرد تا در مراسمی مصرف کند که «پیش مردم کم نیاید»، باید از فرهنگ ما پاک شود. اگر ده روپیه داری، همان قدر مصرف کن؛ نباید دو جوان ده سال اول زنده‌گی‌شان را زیر بار قرض و استرس سپری کنند.

حمید همایون عبیدی: اگر بخواهم حرف شما را جمع‌بندی کنم، به این معناست که ما چندان «عمل‌گرا» نیستیم تا سود و زیان عملی یک کار را بسنجیم و سپس آن را انجام دهیم؛ بلکه صرفاً همان راهی را که از پیش مانده، ادامه می‌دهیم و خردورزی در آن جایگاهی ندارد. من البته آرزو می‌کنم هر افغان به ساحل آرامش برسد، اما خروج ده‌ها هزار انسان تحصیل‌کرده، متخصص و درس‌خوانده از کشور، یکی از فاجعه‌های بزرگ ماست.

انجینیر عبدالخالق نعمت: واقعاً از نظر من هم این یک فاجعه بزرگ است.

حمید همایون عبیدی: و در پاسخ به این‌ها چه میتوان گفت؟ مشکلی هم که داریم این است که اگر ما به عنوان مهاجر سخن بگوییم، پاسخ می‌دهند: «اگر وطن خوب بود، چرا خودت رفتی؟»

انجینیر عبدالخالق نعمت: حقیقت این است که این یک «مجبوریت» است. من میبینم که هم‌اکنون منابع اقتصادی در افغانستان به صفر رسیده است. اول این که کاری نیست، و دوم این که اگر کاری هم باشد، معاشی وجود ندارد. همین سه وزارتتی که سقوط کردند (داخله، دفاع و امنیت)، پرسنل و نان‌خور داشتند؛ اکنون چه کسی به آنان نان میدهد؟ همین چند روز پیش یکی از انجینیرهای وزارت شهرسازی با من صحبت میکرد و میگفت به ما گفته‌اند معاشی در کار نیست؛ ما بیست سال در جبهه بودیم و معاش نداشتیم، اکنون هم بایاید برای رضای خدا کار کنید. آن انجینیر که نه منبعی دارد و نه دردی از

او دوا میشود، با این که وطنپرست و باوجدان است، چه چاره‌ی دارد؟ مجبور است انجینیری را رها کند و به کچالوفروشی روی بیاورد.

حمید همایون عبیدی: درست است؛ آدم باید برای جامعه‌اش کار کند، اما برای زنده ماندن و سیر کردن شکم اولادش هم باید چیزی داشته باشد.

انجینیر عبدالخالق نعمت: من کسانی را که از کشور بیرون میشوند، هرگز تقبیح نمیکنم. همان‌طور که گفتید، من که خود بیرون از وطنم، روی آن را ندارم که به آنان بگویم «برای خدا نروید و وطن را آباد کنید». آنان خواهند گفت: «تو که ریش سفید ما هستی نتوانستی کاری کنی، ما چه‌طور آبادش کنیم؟» شرایط طوری است که این مهاجرت‌ها از روی مجبوری است، نه شوق. اگر از روی شوق میبود، زمانی میرفتند که لقمه‌نانی و معاشی داشتند و زنده‌گی‌شان میگذشت. اما وقتی همهٔ راه‌ها بسته شود، به قول معروف «چو ضرورت نماند، گریز دست بگیرد سرِ شمشیر تیز». من از این فرار نیروی جوان و محرکهٔ کشور بسیار متأثر و جگرخون هستم، اما آن را از روی اضطرار میدانم.

حمید همایون عبیدی: بلی، متأسفانه صحبت ما به نوعی با یک بن‌بست به پایان میرسد. با این حال، اگر مطلب ناگفته‌ی باقی مانده که در پرسش‌های من نبود، میکروفون در اختیار شماست.

انجینیر عبدالخالق نعمت: بسیار تشکر. مسایل در زنده‌گی زیاد است؛ در بخش‌های اقتصادی، سیاسی و مسلکی. اما اکنون آرزویی که دارم، «همبسته‌گی» مردم افغانستان است. آرزو میکنم مردم تحت یک نظر واحد

نه نظر سیاسی، بلکه یک نظر ملی) برای بقا و آینده کشور با هم یکجا شوند. باید اختلافات سیاسی و زبانی را کنار بگذاریم. تا زمانی که متفرق باشیم، قدرت‌های بیرونی مثل پاکستان، روسیه یا امریکا بر ما حکومت خواهند کرد؛ آنان هر بار یک گروه را ابزار قرار می‌دهند، مدتی از آن حمایت میکنند و سپس آن را کنار می‌زنند تا گروه دیگری را زیر دست بگیرند. اگر چنین باشد، ما همیشه نوکر باقی خواهیم ماند. خواهش من از پیر و جوان، پشتون، تاجیک، ازبک و غیره این است که زیر یک بیرق و با هدفی واحد، یک بار وطن خود را بسازیم. بعد از آن، هر بحثی مثل تغییر نام یا نوع نظام باشد، میتوان با رفراندوم حل کرد. من چند سال پیش در اسپانیا بودم، دقیقاً روز رفراندوم کاتالونیا؛ دیدم که موافقان و مخالفان در یک صف ایستاده بودند و بدون این که از بینی کسی خونی بیاید، رأی میدادند.

حمید همایون عبیدی: و هیچ تنش‌جی هم پیش نیامد...

انجینیر عبدالخالق نعمت: دقیقاً. منظورم این است که مثلاً در مورد مسأله دیورند که برخی آن را برجسته میکنند، میتوان رفراندوم کرد. مردم آن طرف تصمیم بگیرند که با این طرف باشند یا مستقل شوند؛ من چرا باید برای کسی که نمیخواهد با من باشد، خون بریزم و دشمنی ایجاد کنم؟ تمام حرف من در «وحدت» خلاصه میشود؛ که اگر وحدت نداشته باشیم، همیشه وابسته باقی خواهیم ماند.

حمید همایون عبیدی: یعنی منظورتان این است که لااقل در این اصل متحد شویم که با وجود تفاوت نظر، هموطن هستیم و تفاوت به معنای دشمنی نیست. باید شیوه‌ی مسالمت‌آمیز برای زنده‌گی مشترک بیابیم و بر وجوه اشتراک‌مان تأکید کنیم. با همین نُت مثبت، از شما بسیار تشکر میکنم انجینیر صاحب نعمت.

انجینیر عبدالخالق نعمت: دقیقاً همین‌طور است. بسیار تشکر از شما.

حمید همایون عبیدی: ممنون از شما که وقت‌تان را در اختیار من گذاشتید. ان‌شاءالله که همیشه تندرست باشید.

انجینیر عبدالخالق نعمت: خواهش میکنم، برای شما هم صحت و سلامت آرزو دارم.

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمایی

نومبر سال ۲۰۲۱

+

[برگشت به فهرست مندرجات](#)

۲۰۲۱/۱۲/۰۱

پوهندوی ماریا رهین از آرزوها تا واقعیت‌ها



حمید همایون عبیدی: بیننده گان محترم، به برنامه تازه سلسله «از این زاویه» خوش آمدید. مهمان امروز برنامه ما، خانم پوهندوی ماریا رهین، استاد و در عین زمان رییس فاکولته ژورنالیزم پوهنتون بلخ هستند. پیش از

آنکه به ایشان خوش آمد بگویم، باید اعتراف کنم که تا به امروز، برنامه‌های «از این زاویه» بسیار مردانه بوده است و من تازه متوجه این نکته شدم. به همین خاطر، با معذرت از بانوان افغان، در نظر داریم تا از این پس، برنامه‌هایی را نیز به خانم‌ها اختصاص دهیم تا این تقصیر جبران شده باشد. خانم ماریا رهین، به برنامه خوش آمدید.

پوهندوی ماریا رهین: خوش باشید جناب عبیدی صاحب. سلام بر شما، سلام بر تمام شنونده گان و بیننده گان خوب برنامه «از این زاویه». برنامه شما یک برنامه تاریخی است؛ یک برنامه‌ی که واقعاً آدم را به خود جذب میکند. برای من بسیار دلجسب بوده و برنامه‌های شما را که دیدم. دو روز فقط نشستم و این سلسله را دیدم.

حمید همایون عبیدی: شما سلامت باشید. امیدوارم دیگ نسوخته باشد.

پوهندوی ماریا رهین: والله یک دفعه همینطور هم شد.

حمید همایون عبیدی: این را به خاطر آن گفتم که خودم وقتی زیاد مصروف میشوم یا ادم میرود که خبر دیگ را بگیرم. چیزهای دیگ را بگذارید، یک بار دیگ شورا چنان سوخت که زنگ‌هوشدار حریق به صدا درآمد. به همین جهت از روی شوخی گفتم که دیدن برنامه سبب سوختن دیگ نشده باشد. ...خنده هر دو طرف ...

خوشحالم و خوب شد که با حال و هوای خوش برنامه را شروع کردیم. گرچه زمانه طوری است که متأسفانه حوادث و نگرانی‌ها جای خوشی بسیار برای افغان‌ها نمیگذارد.

آیا به یاد تان است آخرین زمان‌هایی که شما اصلاً تشویش نداشتید، نگرانی نداشتید نسبت به آینده، کدام زمان بود؟

پوهندوی ماریا رهین: خاطرات شیرین دوران کودکی خود را تا هنوز با خود دارم. بهترین دوره‌های زنده‌گی‌ام همان دوره‌هایی بوده که مربوط میشود بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰؛ دوره‌ی که یک شور و حال و یک دوره‌ی بی‌غمی و یک دوره‌ی که اصلاً همه‌اش به دوستی و به صمیمیت سپری شده است. آن دوره‌ها را تا هنوز حس میکنم. این حس همیشه برایم یک انرژی مثبت، یک انرژی سالم میدهد. گاهی اوقات ما از چه دوره‌هایی باز می‌آییم به چه دوره‌های سیاه و تاریک دیگر که باز زوال تاریخی ما بسیار مشهود و بسیار مایوس‌کننده میباشد. مثال، ما که در شهر نو کابل زنده گی میکردیم و کوچه‌ی ما که همین کوچه‌ی متصل به پارک شهر نو بود، اگر به خاطرتان بیاید.

حمید همایون عبیدی: بلی ما برای چکر و سینما رفتن آن جا می‌آمدیم. یگان کوکاکولا و ساسچ هم می‌خوردیم در همان غرفه‌ی پیش روی سینمای پارک.

پوهندوی ماریا رهین: ها، همین یک کوچه بود که در این‌جا باز خوشبختانه که هنرمندهای بسیار عزیز و گرامی ما در همین کوچه زنده گی داشتند. هرچند که آن سال‌ها، بسیار سال‌های کودکی‌ام بوده است. روبه‌روی خانه‌ی ما، خانه‌ی داکتر عبدالظاهر، پدر احمد ظاهر بود و کمی پایین‌تر از او خانه‌ی استاد زلاند بود. و کوچه‌ی خود را یک کوچه‌ی بسیار مقدس فکر میکردیم. و دیگر وقتی که این آدم‌های کلان‌سن می‌آمدند، بسیار محترم بودند، با خودشان ساجق می‌آوردند، با خودشان بعضی خوردنی‌ها را می‌آوردند و در آن‌جا کسی نمی‌گفت که این دخترم هست، یا این پسرم هست، برای این بدهم، برای از آن ندهم. تمام

اشتوک‌هایی که در کوچه بودند از این تحفه‌ها مستفید میشدند. همچنان بازی‌هایی که ما داشتیم — باور بکنید که بعضی مسایل مثل شیعه و سنی، دخترانه و پسرانه مطرح نبود، پشتون و تاجیک را اصلاً ما نمیفهمیدیم. به یاد می‌آورم که ما یک کودکی‌های بسیار سالم سپری کردیم، بسیار زیاد. این هنوز هم در همان محله آن سال‌ها مرا نگهمیدارد میکند و باعث میشود که خوره‌های فکری ام یک مقدار هنوز هم از همان تجربه تغذیه بکند.

حمید همایون عبیدی: بسیار خوب، بسیار خوب. دورانی که شما گفتید، مرا هم به یاد سینمای پارک مرحوم برد، جمع غرفه ساسچی که در آن‌جا بود و ما با هم‌صن‌فی‌ها در آن‌جا میرفتیم آخرهای هفته را. خوب آن وقت‌ها تلویزیون و این‌طور گپ‌ها نبود و چکر شهر نو و رفتن به سینما از تفریحات گاه به گاه و شیک ما بود.

پس شما احمد ظاهر مرحوم را هم از نزدیک دیده بودید چون کوچه‌گی بودید؟ پوهندوی ماریا رهین: بلی، بلی. من فقط یکی دوبار احمد ظاهر را دیدم. برای این که به گفته خودش، او روزانه تا نصف روز خواب می‌بودند و بعد از آن می‌رفتند به کنسرت‌ها. فقط یکی دوبار من و برادرم که حالا انجینیر است، هنگام بازی در کوچه وی را دیدیم.

حمید همایون عبیدی: پس به همین دلیل است که مصاحبه داکتر صاحب احمد‌شاه علم به اصطلاح خوب شما را خوب گرفت؟

پوهندوی ماریا رهین: ها والله بسیار زیاد خوشم آمد از همان خاطراتی که قصه میکرد. تقریباً بسیار نزدیک بود و زمانی که احمد ظاهر کشته شد - خداوند

ببخشد شان - باز بسیار زود فامیل شان از آن جا کوچ کردند و رفتند. جالب بود که وقتی آنان رفتند، تمام سامان و لوازم خانه را کسی نفروختند؛ بل همه اش را برای مردم هدیه دادند. برای ما یک صراحی رسیده بود.

حمید همایون عبیدی: و در آن خاطره های خوش دوران طفولیت، کدامش خوش ترین بوده، کدامش برای تان همان طور پرازنده ترین تا حال در ذهن تان ضبط است؟

پوهندوی ماریا رهین: یک خاطره ای که باز به هیچ فراموشم نمیشود و آن مربوط به دوره نوجوانی ام میشود که ن صنف ۷ مکتب بودم در لیسه ملالی. و یک روز همین امتحان ها گذشت و معلم نگران ما، مرا صدا کرد و گفت که تو در یکی از مضامین مشروط ماندی. برایم بسیار خبر غمگین کننده بود که چه گونه در یک مضمون مشروط مانده ام. بسیار ناراحت بودم که این را چه قسم به خانواده بگویم. تا سه روز هر چه میپالیدم، بهانه هایی که چه قسم این را بگویم، راهش را نمی یافتم. روز سوم همان معلم مرا خواست به اتاق معلم ها و گفت که والله اشتباه شده بود؛ خودت ناکام نیستی، تو کامیاب شدی. این یکی از خاطره های بسیار خوشم هست.

حمید همایون عبیدی: تا کدام سال کابل بودید؟

پوهندوی ماریا رهین: ما جناب عبیدی صاحب، تا همان سال های ۹۰. وقتی که جنگ ها شروع شد، ما از کابل رفتیم مزار که موقتاً در مزار باشیم و از آن جا پاسپورت بگیریم و طرف هند برویم. ولی زمانی که باز ما آمدیم به مزار، نمیفهمم آب و دانه به همین جا بود؛ چه طور که باز ما ماندیم همین جایی. مزار

چون فضایش یک کمی آرام بود، گفتیم میمانیم، شاید تا یکی دو سال دیگر کابل جور شود. و اما تقریباً ۲۳ سال در مزار ماندیم.

حمید همایون عبیدی: بسیار خوب. و پس شما فاکولته را هم در کابل خواندید یا چه طور شد بعد از لیسه ملالی؟

پوهندوی ماریا رهین: بلی. فقط یک سال فاکولته را توانستم در کابل بخوانم. امتحان کنکور را که سپری کردم، به فاکولته فارمسی کامیاب شدم و فارمسی را یک روزش را رفتم و دیدم این رشته برای من نیست. بعد از آن به برادر بزرگم گفتم که نمیتوانم فاکولته فارمسی را بخوانم، چون به ذوقم برابر نیست. گفتم که بیا برویم پیش وزیرصاحب سپننگر - عبدالله سپننگر رفیقم هست - میرویم که اگر بتوانیم تو را تبدیل بکنیم. وقتی رفتیم وزارت، وزیرصاحب بسیار همراه ما روبه نیک کرد، و گفت کدام فاکولته را میخواهی بخوانی. گفتم که خوش دارم حقوق بخوانم. گفت والله اگر طب را هم میگفتی تبدیل کرده میتوانستم؛ ولی شرایط فاکولته حقوق بیخی ضیق است؛ نصابش تکمیل است و با آن هم بسیاری ها میخواهند فاکولته حقوق را بخوانند؛ نمیفهمم چرا؟ گفتم به این سوال جواب داده نمیتوانم؛ منتها علاقه دارم. من گاهی وقتها یگان چیز نوشته میکردم و بعضی مجلات قلمی در خانه داشتیم. انتخاب دوم ژورنالیزم بود. گفت که اگر حقوق نباشد، چانس دوم را اگر برایم بدهی، گفتم ژورنالیزم. گفت برو، درست است، به ژورنالیزم تبدیل هستی؛ سر از فردا برو. این برایم یک دستاورد کلان بود. آمدم به فاکولته ژورنالیزم، چون نمره ام در کنکور زیاد بود - تقریباً سیصد و چهل و چند نمره داشتم - سال اول را در کابل خواندم. بدبختانه سال دیگر کابل طعمه جنگها شد.

عبیدی: پس شما در سال ۱۹۹۱ شامل پوهنتون شدید؟

پوهندوی ماریا رهین: بلی بلی، در ۹۱ رفتم. در ۹۲ رفتیم مزار. باز پسان فاکولته‌ها هم بسته شدند. کابل را خودتان میدانید که آن کابل زیبا چه گونه زیر و رو شد ما هم خانه خود را رها کردیم و فقط با دو جوړه لباس برآمده و رفتیم به مزار. پس از آن همه دار و ندارخانه‌ما یا چور شده بود و یا ویران.

پیش از رفتن به مزار کمی در کابل میمانیم و در مورد خاطرات دوره‌نوجوانی و جوانی تان در آن شهر میپرسم.

پوهندوی ماریا رهین: کابل دیگر خاطره‌های تقریباً همان دوره‌نوجوانی و همان اوایل جوانی را چون در کابل سپری کردیم، خاطرات زیاد دارم از کابل. کابل همان سرزمین ایده‌هایم بوده که اولین ایده‌ها را راجع به نویسنده‌گی، در مورد مثلاً طرز زنده‌گی، این‌ها را مدیون کابل، مدیون همسایه‌های خود، مدیون دوست‌های خود، مدیون همان سال اول دانشگاه، هستم. باور بکنید گرچه یک سال را در دانشگاه کابل خوانده بودم، ولی تا هنوز هم اندوخته‌های آن سال را دارم و همیشه به آن مراجعه می‌کنم. از استادهایی که داشتم، از محیطی که در آن‌جا بود، از صمیمیتی که وجود داشت و از کتابخانه‌پی که ما داشتیم - این‌ها تمام شرایطی هست که همیشه تا به حال به آن‌ها مراجعه کردم، به همان اندوخته‌هایم. به طور مثال، ما خوبشاوندانی داشتیم که آخرهای هفته خانه‌مان می‌آمدند؛ یعنی در آن وقت رواج بود که مردم کابل ۲ شب، ۳ شب خانه قوم و خویش خود میرفتند، حتی تا یک هفته را میرفتند و میماندند.

عبیدی: پس شما دوران لااقل کودکی‌تان را چندسال‌تان را در بی‌جنگی سپری کرده اید؟

پوهندوی ماریا رهین: بلی، کاملاً در یک شرایط آرام، در یک حالت بی‌جنگی، در یک حالت بی‌دغدغه، در جایی که دیگر برای ما همه‌چیز مملو از عشق بود، از دوستی بود، سپری کردیم. متأسفانه بسیار کوتاه بود، بسیار سال‌های کوتاه بود و بعد از آن ما درگیر این مسایل شدیم که دیگر خیلی هم خشونت داشت در درونش و هم جگرخونی داشت، هم ناامیدی و دأس داشت. و آن سال‌هایی هست که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. گاهی وقتی فکر می‌کنم که همان جوانی خود را چه وقت تیر کردم، هیچ به یاد نمی‌آید که همی جوانی‌ام چه وقت تیر شد.

عبیدی: یعنی جوانی چه وقت تیر شد، به این معنا که به یک نوعی سوخت؟...

پوهندوی ماریا رهین: ها بلی، سوخت، واقعاً سوخت. یعنی فکر می‌کنی که در یک دوره‌ی رسیدیم و همان‌طور ستاپ بودیم، همان جوانی، همه‌گی اش را در همان حالت تیر کردیم. حال به خودم که می‌بینم، می‌بینم والله میانه‌سال شده‌ام، سرم سفید شده، آن تپش قلب قبلی هم نمانده و آن انرژی قبلی هم نمانده است. یعنی هنوز امید برای زنده‌گی زیاد داشتم، دیگر تا حال هم هست. امیدوار هستم که بتوانیم باز هم یک روزی آن تپش‌ها را و آن سرزنده‌گی‌ها را در کابل بتوانیم تجربه بکنیم.

عبیدی: می‌گویند «زنده‌گی به امید خورده شده»؛ به همین آرزو آدم باید کوشش هم بکند، طبعاً.

آیا در طفولیت و نوجوانی احساس کردید که یک تفاوتی بین دختر و پسر در فامیل‌تان و یا مثلاً در محیط موجود بوده باشد؟

چه زمان احساس کردید که بچه‌ها بسیار آزادتر هستند و دخترها باید متوجه هر گام و هر نگاه خود باشند؟

م. رهین: در فامیلی که تولد شدم، خوشبختانه این گونه دیدگاه‌ها را نداشتند. ما اصلاً از مردم فاریاب هستیم. وقتی متولد شدم، در سال سوم آمدم به کابل، چون برادر م به پوهنځی طب پوهنتون کابل کامیاب شده بود. به خاطر این که برادرم تنها نماند، همه فامیل با او آمد به کابل. یعنی سه‌ساله بودم که به کابل آمدم و بعد از آن دیگر تمام سال‌های طفلی و نوجوانی و اوایل جوانی در کابل سپری شد. شاید این تغییر مکان هم باعث تغییراتی در خانواده ما شد. خانواده در کابل یک فضای باز را دیدند. به هر رو، من تفاوت برخورد نسبت به دختر و پسر را در درون خانواده خود نمی‌دیدم. پدرم خدایا مرزم مرا دوست داشت، مادرم زیاد دوست داشت. یک چیز دیگر هم هست که من خوردترین طفل خانواده‌ام بودم.

عبیدی: شما این امتیاز را هم داشتید...

م. رهین: بلی، خیلی مورد محبت قرار می‌گرفتم و همان هست که تا هنوز همان دیدگاه را در خانه خود هم تطبیق می‌کنم. حال گاهگاه پسر - من یک بچه دارم - گله‌اش از این هست که ها برای دخترهایت هر چیز را بخر، برای دخترهایت این را جور کن، بچه خو نداری.

عبیدی: و من طرفدار تساوی حقوق دختر و پسر و زن و مرد هستم، برای این که در این صورت خودم هم حق به دست خواهم آورد. من فرزند اول خانواده بودم، اما به حیث پسر و آن هم یگانه پسر کدام امتیاز خاص نسبت به پنج خواهرم نداشتم.

م. رهین: تفاوت را دقیقاً وقتی که جنگ‌ها شروع شد، درک کردم. وقتی که جنگ شروع شد، برای یک دختری که مثلاً دانشگاه میرفت، یک دختری که...

عبیدی: سال ۹۲ منظورتان هست دیگر؟

م. رهین: بلی، سال ۹۲ منظورم هست که هنوز ما به مزار نه رفته بودیم. یعنی به شکلی بود که در محدودهٔ خانه باید خود را گرفتار کنم. دیگر حق نداشتیم که بیرون برویم، حتی حق نداشتیم که به کتابفروشی‌های نزدیک خانه برویم. در حالی که پیش از آن میرفتیم از کتابفروشی‌ها کتاب را کرایه می‌گرفتیم، باز وقتی که میخواندیم، پس می‌پردیم میدادیم. و اما، زمانی که جنگ‌ها شروع شد، دیدیم که از ابتدایی‌ترین حق هم ما محروم هستیم؛ که حتی نمیتوانیم از خانه بیرون شویم و بروم یک کتاب بگیرم یا به یک دوست خود کتاب را بدهم یا تبادل کنیم.

محدودهٔ خانه و بندی‌شدن در خانه این نخستین تجربهٔ ناکامی در زنده گی برایم بود - چنان خاطرهٔ تلخی که هیچ‌گاهی نمیتوانم فراموشش کنم، هیچ‌گاه.

عبیدی: مشکل تنها برای دخترها و خانم‌ها بود؟

م. رهین: نخیر؛ دیدن و درک سقوط از هر جهتی کاملاً مشهود و ملموس بود. همسایه‌های ما از چهار طرف خانه، به اثر شایط ناگوار و پرمخاطره، کابل را ترک گفتند. این خانه‌ها را جهادی‌ها گرفتند. به علاوه هر خانه باید برای‌شان نان روان میکرد. آنان بر بام‌ها و دیوارها بالا میشدند و حداقل تربیت اجتماعی را نداشتند. یک دو ماهی که سپری شد از آمدن‌شان، تقریباً نصف حویلی ما

گرفتند تا قرارگاه بسازند. برادرم که چنین دید، بسته حویلی را برای شان رها کرد و ما رفتیم به طرف مزار. در مزار یک فضا و حال نسبت به کابل متفاوت بود. جنگ و هرج و مرج نبود. همان بود ما مزار را نسبت به رفتن به خارج ترجیح دادیم. زمانی هم شد که ناگزیر از ترک مزار شدیم و رفتیم به فاریاب.

عبیدی: و چه وقت در مزار شما دوباره درس‌ها را شروع کردید، فاکولته رفتن را؟

م. رهین: باز دوباره درس را شروع کردم در سال ۹۳، با یک سال تأخیر. به خاطر از این‌که وقتی ما مزار آمدیم، در مزار دانشگاه قبل از سال ۹۲ افتتاح شده بود- با چهار فاکولته که طب و اقتصاد و حقوق و ادبیات و زراعت. پس از آن‌که در سال ۹۳ دیپارتمنت ژورنالیزم شروع به کار کرد، دوباره تحصیلاتم را آغاز کردم.

عبیدی: و بعد از ۹۳ تحصیلات تان دیگر قطع نشد یا این است که باز هم در آن‌جا یک وقفه‌هایی پیش آمد؟

م. رهین: نی، نی. خوشبختانه که بعد از ۹۳ دیگر هیچ وقفه‌ی نیامد و در ۹۶ خوشبختانه توانستم سند فراغت خود را بگیرم، با درجه بسیار عالی مستحق ورود به کادر. در سال ۹۷ به عنوان همکار علمی در پوهنتون بلخ پذیرفته شدم. از شمار ۲۳ سال این دوره، ۸ سال را رییس فاکولته ژورنالیزم بودم.

عبیدی: شما در تأسیس نهادهای آموزشی دیگر هم به گمانم سهمی داشتید، بلی؟

م. رهین: بلی در سال ۲۰۰۳ نهادی را به نام «شهر خورشید» تأسس کردم که کارش عمدتاً بلند بردن آگاهی زنان بود. داوطلبان این نهاد به مناطق برون شهر و ولسوالی های دوردست میرفتند و با مردم کار میکردند.

سپس نهاد «شهر خورشید» را ارتقا داده و تحت نام «ویار» (افتخار)

شامل سه دیپارتمنت صحت ، حقوق و امور اجتماعی بود. این موسسه هنوز هم به شکل کار داوطلبانه، فعال است.

در سال ۲۰۱۲ اقدام کردم برای تأسیس یک موسسه تحصیلی. خوشبختانه موفق شدم این مؤسسه را به نام مؤسسه تحصیلی خصوصی تاج، در مزار شریف افتتاح کنم- شامل سه فاکولته طب، حقوق و اقتصاد.

من گرچه موسس تاج هستم ولی حالا عضو هیات مدیره مؤسسه تاج نیستم؛ چون بعداً باز کارهای دیگرم زیاد شد و نتوانستم رسیده گی کنم. تاج سالانه تقریباً از ۳۰ تا ۳۵ فیصد بورسیه را برای دخترهایی میدهد که به فامیل های بی بضاعت تعلق دارند، یا دخترهایی هستند که مورد حمایت اقتصادی فامیلشان نیستند، و هم در دسته سوم دخترهایی هستند که واقعاً لایق هستند و نیاز دارند که باید درسهای خود را خوبتر فرا بگیرند. اینها را جذب میکنیم و اینها می آیند همه ساله از این بورسیه مستفید میشوند. با تاج این خدمت را برای جامعه بلخ کردم. در پهلوی این، یکی از کلانترین مؤسسات دیگر تحصیلی در بلخ به نام مؤسسه تحصیلی آریا هست — دانشگاه آریا — که توانست لقب همان دانشگاه را برای خودش بگیرد. خوشبختانه که جزو هیات مدیره آریا هم بودم؛ قبل از تأسیس تاج. به این ترتیب با تمام مؤسسات آکادمیکی که

در بلخ هست، خوشبختانه یک همکاری داشتم و از این بابت، بسیار افتخار میکنم و دستاورد بسیار مهم زنده گی ام هم است.

عبیدی: یعنی یک فرصتهایی ایجاد شد و یا آن را ایجاد کردید که آرزومندیهای تان را برای خدمت به جامعه و وطن، به خصوص خانمها تا حدی ممکن تحقق ببخشید. در این سالها خوشترین خاطراتتان کدام است حالی؟

م. رهین: جناب عبیدی صاحب، زمانی که تصمیم گرفتم تا دانشگاه تاج را بسازم، نام تاج را به خاطر آن انتخاب کردم که واقعاً همان تاجی از علم و دانش باید باشد. یعنی شما باور بکنید که من حتی ۵۰ دالر سرمایه نداشتم، ولی این یک آرمان بسیار بزرگم بود. شبها و روزها برای این هدف کار کردم، از نوشتن مرامنامه تا همه مقدمات دیگر. بالاخره کار به جایی رسید که دیگر نمیتوانستم که بدون پول پیش بروم. خوشبختانه زمانی که به مردم مراجعه کردم برای تأمین فراهم کردن تعمیر، ساختن کتابخانه و طی مراحل رسمی در وزارت، یکی از دوستان بسیار نزدیکم آمدند به عنوان سهامدار و مرا همراهی کردند. با وجود این که با سهام نتوانستیم همه نیازمندیهای ضروری را تأمین کنیم. برای تأمین وسایل کامپیوتری و کتابخانه به مارکیت مراجعه میکردم. این مراجعه با چنان مهربانی مواجه میشد، که از نهایت خوشحالی اشکم میریخت و نمیتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. تاجران و صاحبان فروشگاهها به عنوان مثال، میگفتند استاد ماریا برای دانشگاه خصوصی خود به کمک ضرورت دارد تا به ۵۰ هزار دالر وسایل مورد نیاز بر من اعتماد میکردند. و این محبتها را هیچگاهی نمیتوانم فراموش بکنم. خاطرات بسیار شیرین هستند.

عبیدی: یعنی محیط هم اینطور آماده‌گی را داشت برای این کارها را بکنید -
آدمهای عادی محیط، تا متشبثین خصوصی؟

م. رهین: بلی بلی. ممکن است یک مقداری اعتبار علمی و یک مقدار هم اعتبار خانواده‌گی ام در این رول داشته باشد، ولی محیط در بلخ آماده این شده بود که تشبث خصوصی به یک نوعی کومک بکنند. به همین خاطر هم ما توانستیم که یک دانشگاهی به آن بزرگی را جور کنیم، ولی بدون این که ما یک پول وافر داشته باشیم. بعدها وقتی که دوستانم می‌آمدند، میدیدند — به خصوص خانمهایی که از خارج می‌آمدند و اینها مثلاً به عنوان ترجمان می‌آمدند، داکتر می‌آمدند، و یا در بخش نظامی می‌آمدند — فکر میکردند که ما یک سرمایه بسیار گزاف را برای این سرمایه‌گذاری کردیم. وقتی قصه میکردم، باز تعجب میکردند. دانشگاه تاج هم همان دوره طلایی کارهایم بود و تقریباً چهار سال شبانه‌روزی را برای آن کار کردم. مادرم برایم میگوید که تو در ۴ سال خود را استهلاک کردی. واقعاً، من در همان ۴ سال استهلاک شدم.

عبیدی: تاج اولین فرزندان بود یا این است که فرزند تنی‌تان را پیش از آن داشتین؟

م. رهین: پیش از آن صاحب فرزند بودم.

عبیدی: اما زحمات تان برای تاج بسیار ثقیل‌تر بوده است، بلی؟

م. رهین: بسیار زیاد، بسیار زیاد مشکل بود. یعنی در همان دوره، ولی خوشبختانه کامیاب شدم. اگر کامیاب نمیشدم، باز آن یک عقده بسیار شدید در زنده گی ام میماند.

عبیدی: شما مرحله جمهوری را چه طور در حافظه دارید؟ یک تفاوت فاحش بین ماقبل جمهوریت و جمهوریت وجود داشت یا خیر- به خصوص در بلخ؟

م. رهین: در سالهایی که جمهوریت بود، ما در کابل بودیم و دوم این که در سن بسیار خورده قرار داشتم.

عبیدی: نه، منظورم همین جمهوریت بعد از ۱۱ سپتامبر است، جمهوری پساتالبی و یا حالا پیشا طالبی؟

م. رهین: ها بلی بلی، بسیار خوب. فکر کردم که جمهوریت داوودخان را میگوید. والله خاطره جمهوری در بلخ خاطره های خوشایند نیست. بعضی تقابل هایی که به وجود می آمد بین اراکین بلندمرتبه بلخ و پایتخت، اینها برای مردم هیچگاه خوشایند نبود. و بالاخره بلخی که هیچگاهی ما فکر نمیکردیم که درگیر اینطور یک حوادث خشونتبار شود، درگیر آن ساختندش. اگر نه، مردم در بلخ برای ۵۰ سال آینده در افغانستان سرمایه گذاریهای کلان کرده بودند؛ از فابریکات صنعتی گرفته تا به تولید علم و دانش، تا به تولید این مکاتب. اینها مردم یک سرمایه های بسیار بزرگ در بلخ واقعاً که یعنی به نمایش گذاشته بودند. ولی بدبختانه نمیفهمم که مسایل سیاسی که به وجود آمد، تنشهایی که به وجود آمد، دلگرمی مردم را بسیار کم ساخت و یا باعث این شد که مردم

برای بیرون شدن از بلخ کار کنند و سرمایه‌های بسیار بزرگ را ما از دست دادیم در بلخ.

عبیدی: خوشبختانه بلخ یکی از ولایاتی است که در آنجا لیسه‌های دخترانه هنوز فعال است. و این طبیعی است که فکر میکنم فشار مردم و خواست خود بانوان بلخ هم بوده است، از دخترهای بلخ که به درس خود ادامه بدهند؟

م. رهین: دقیقاً. اگر شما اخبار را تعقیب بکنید، بلخ یگانه ولایتی است که اصلاً مکاتب دخترانه در آنجا رخصت نشد. یعنی در دوره امارت تا صنف ۱۲ را دخترها نرمال میرفتند. این که بعضاً فامیله‌ها به خاطر تغییر شرایط دخترها را نمی‌ماندند، آن مسأله جداگانه است، شخصی است. ولی مکاتب اینطور رسماً رخصت نشد و حالا هم در بلخ دخترها مکتب می‌روند، هنوز هم دانشگاه‌ها باز است، مردم تحصیل میکنند. و دلیل این است که مردم به توانایی خود، شهرشان را به طرف ترقی پیش می‌بردند. یعنی این باعث شده بود که زیاده‌تر فرار سیاسیون مثلاً نتواند چیزهایی را از مردم بگیرد، و یا جنگ سیاسیون نتواند چیزی را از مردم بگیرد. به یاد دارم اولین بار زمانی که شرکت الکوزی می‌خواست سرمایه‌گذاری بکند، همین نوشابه‌ها و کوکاکولا و چای خود را در بلخ سرمایه‌گذاری کرده بود. به همین ترتیب فابریکات بسیار بزرگ روغن در بلخ سرمایه‌گذاری شده، است. قراردادهای بسیار بزرگ — مرکز تصفیه نفت در حیرتان — است.

عبیدی: بلی، یک پیشینه تاریخی، چه بسا یک موقعیت جغرافیایی و تجارتی خوب هم البته دارند. و این موقعیت بر مردم و بر فهم و فرهنگ مردم میتواند تأثیرگذار باشد.

چه زمان شما احساس کردید که ممکن است که باز همه چیز صدمه ببندد، یا یک مرحله نزولی نسبی را در پیش رو داریم؟ چه وقت شما احساسش کردید؟

م. رهین: این خطر را از ۲۰۱۴ احساس کردم. در آن زمان از طرف نهادهای مدنی بلخ به عنوان نماینده رفتم به کنفرانس لندن، اشتراک کردم. در آنجا به وضاحت دیده میشد که آن دوره طلایی افغانستان دارد کم کم به ته میکشد و ما شاید وارد مراحل شوم که بحرانی باشد. و دقیقاً که بعد از ۲۰۱۴ دیدیم که تمام همین مکانیزمهایی که برای ساختار یک حکومت خوب در افغانستان روی هم گذاشته شده بود، همین ها دفعاتاً بر هم خوردند. مکانیزمها برهم خورد، مردم بسیار عاصی و نگران بودند، سرگردان بودند و سرمایه گذاریها بسیار کم شد. هرچند که در آن جاها هم به عنوان رهبرهای فکری جامعه زیاد کوشش کردیم - با جمعی از خانم هایی که بودیم، با جمعی از نهادهای مدنی -

برای مردم بسیار امید را تداعی کردیم، تا ۲۰۱۷. ولی وقتی در نشستهای بیرون میرفتم، به ویژه در سال ۲۰۱۹ - یعنی تمام نشستهایی که به خصوص برای خانمها گرفته میشد به کشورهای بیرونی - به وضاحت ما پیدا میکردیم که پدیدههایی که یک روزی از افغانستان رفته بود، پدیدههایی که زن را اسیر ساخته بود، این پدیده دوباره به افغانستان آمدنی است. این دقیقاً بسیار مراحل ناامیدکننده بود. ولی ما باور نمیکردیم، میگفتم که بسیار کار شده در افغانستان سر زن، بسیار کار شده سر تمام بخشهای فکری در افغانستان کار

شده است، دیگر مردم اجازه نمیدهند که اینطور یک تحول منفی در این ساختارها بیاید و رخنه کند. ولی دیدیم که بسیار به ساده‌گی، بسیار به ساده‌گی تمام آن ساختارها در هم شکست. و حتی تا به جایی شد که امروز خودم هم مثلاً افغانستان را ترک گفتم. برایم تا هنوز هم غیرقابل باور است با آن همه امیدها و آرزوهایی که داشتیم، آرمانهایی که داشتیم، آن‌ها را پشت سر گذاشتم.

عبیدی: ساختارها شکست. مگر شما فکر میکنید که همین تفکر، تجربه و فرهنگی که طی ۲۰ سال آخر ایجاد شد، این هم شکسته است؟ یا این فرهنگ و تجربه در حدی است که هم مردم تغییر کردند و هم وادار ساختند حتی گروه طالبهایی را که دیروز در حاکمیت قبلی خود تلویزیون را اعدام میکردند، امروز مینشینند با یک خانم خبرنگار در تلویزیون مصاحبه میکنند؟ با وجود اینکه در مورد آزادیهای فردی و حقوق زنان فکرشان هنوز هم بسیار محدود است، اما این را چه فکر میکنید که این نتیجه تاریخی مقدارش را از دست دادیم یا این است که کلیت‌اش را؟

م. رهین: نخیر، اینطور فکر نمیکنم که ما همه اش را از دست داده باشیم. همان تفکرات پویایی که در درون جامعه جریان داشت، آنها هنوز هم جریان دارد. منتها یک مقوله وجود دارد، جناب عبیدی‌صاحب، که میگویند همین نان نداشتن و آگاهی داشتن، این به یک نوعی فاجعه به بار می‌آورد. امروز همین نان نداشتن بسیار می‌چربد بر آگاهی داشتن و مردم از همین رنج می‌برند. ما در یک مضیقه تاریخی بسیار بسیار تلخ قرار گرفته‌ایم. فقر و گرسنه‌گی باعث این شده است که در این شرایط — البته که امیدوار هستم بسیار کوتاه باشد عمرش — در این شرایط مردم را از همان فکرهای شان یک مقدار دور کرده، از

همان ساختارهایی که قبلاً داشتند دور کرده است. امیدوارم پلانهای اقتصادی بعدی در افغانستان قسمی باشد که پس مردم را به طرف همان تنوع فکری و رفاه فکری ببرد. و این را ما و شما باید سرش بسیار کار کنیم، جامعه جهانی باید متقاعد شود که افغانستان را در هیچ حالتی نباید تنها بماند. یعنی ما دیگر نباید دستخوش تحولاتی شویم که حتی کشورهای همسایه‌ی هنوز هم هنوز هم پول افغانستان بر آنها برتری دارد، اینها بیایند و حاکمان ما و تاریخ ما و سرنوشت ما شوند. که این بسیار آزاردهنده است باز.

عبیدی: من تا به حال در مورد زنده گی شخصی از شما نپرسیدم.

م. رهین: بفرمایید.

عبیدی: در زنده گی همه چیز اختیاری نیست. این که یک کشور چه همسایه هایی دارد، کشورهای همسایه و قدرت‌های خارجی در موردش چه نیاتی دارند. در سطح جامعه نیز قدرت‌های مختلف عمل میکنند.

در بسیاری از نظام‌های استبدادی مردم از حقوق مهمی محرومند. اما در بسیاری از این نظام‌های استبدادی هم آدم‌ها کم از کم در زنده گی شخصی و خانواده‌گی خود حق انتخاب دارد. متأسفانه در افغانستان بسیاری از خانم‌ها حتی همین حق را هم — چه در دوران جمهوریت، چه قبل از آن، چه امروز — نداشتند. شما به انتخاب خود زنده گی شخصی‌تان را، فامیل کوچک‌تان را پایه‌گذاری کردید یا این که تأثیراتی از طرف خانواده هم بود ؟

م. رهین:والله هم انتخاب خودم بود، هم انتخاب خانواده‌ام. با کسی که عروسی کردم، از بسته گان خود ما هست.

راستش عروسی کردن شامل پلنهایم هیچ نبود. فکر میکردم که برای تمام عمر باید مطالعه کنم و تحقیق کنم و مبارزه کنم و برای همین باید عمر خود را وقف بکنم. در همان آمدن دوره اول طالبان و بی‌برنامه‌گی‌هایی که پیش آمد، یک مقدار ما را متوجه این ساخت که خب بیایم فامیل‌های کوچک دیگر را بسازیم. چندا از دوستانم پی هم نامزد شدند. باز یک روز دیدیم که والله از این قافله تو پس میمانی؛ این دوستت نامزد شد، آن دوستت نامزد شد، آن دیگر عروسی کرد. گفتم بیا تو هم کاری بکن. بالاخره آن چه که اصلاً سرش فکر نمیکردم، یک دفعه‌ی آمد وارد زنده گی ام شد. در همان دوره یکی از بسته گان ما خواستگار شد و من هم لبیک گفتم و خوشبختانه که ما از لحاظ فکری بسیار یکی دیگر خود را میپذیریم.

عبیدی: بسیار خوب. از لحاظ فکری یک چیز بسیار خوب است. مردان افغان، روشنفکرهایش از لحاظ فکری بسیار خوب مردم هستیم ما.

م. رهین: در فکر که خوب هستیم، در عمل...

عبیدی: در تیوری قبول داریم، در عمل هم یگان کورسها لازم بود که برای ایشان دایر کنید یا این که قبلاً گرفته بودند کورسها را؟

م. رهین: نه والله، کورسها تا هنوز هم ادامه دارد، عبیدی صاحب.

عبیدی: پس، ادامه دارد...

م. رهین: ها، در درازمدت و مرحله به مرحله باید بگیریم، یبارہ نمیشود.

عبیدی: از خودم اگر بگویم سرنوشت چنان بود که یک عمر را در مسافرت گذراندم و آن هم در اروپا. همصنفی‌هایم ۷۰ فیصد شان دخترها بودند و این کورس را در آنجا گذراندم.

شما اگر خواسته باشید چیزی برای طالبان، برای حکام امروز بگویید، برای سیاسیون بگویید، چیزی برای جامعه بگویید، میکروفون در اختیار شماست و پیام شما با امانتداری منتشر خواهد شد. این که آنان می‌شنوند یا نمی‌شنوند، اختیارشان؟

م. رهین: متشکرم. من پیوسته در صفحه فیس‌بوک و بعضاً در توئیتر خودم هم این را می‌گویم که از طالبان که این را نمیتوانم خواست کنم - این به یک نوعی خواست زمان است - که دستاوردها را نباید نادیده بگیرند و یا نباید برای از بین بردن ان کمر ببندند. اینها در جو همین زمانی که آمدند و حاکم افغانستان شدند، یک بار دیگر با پندی که از گذشته گرفتند باید برای تعالی افغانستان کمر بسته کنند. اگر اینها باز واقعاً مخالف تفکر عمومی پیش بروند، این را باید بپذیرند که زوالشان حتمی است، حتمی است. چرا که هیچکس نمیتواند که مطابق تنها خواست خودش زنده گی بکند و موفق هم باشد. تنها خواست خود معنا ندارد؛ به خواست عمومی باید اینان تن بدهند. و در ثانی، چیز دیگری که می‌خواهم بگویم همین است که مردم هم باید یک مقداری یک بازیابی نسبت به خود داشته باشند که این بیست سال چه چیزها را برای شان داد و چه چیزها را از آنان گرفت؛ و به ویژه این که ما را از چه چیزهایی غافل ساخت. فکر میکنم که همین اغفال تاریخی باعث شد که ما اینطور یک افت بسیار

بسیار سنگین داشته باشیم. شاید ما هم اغفال شدیم - به عنوان زنانی که فکر میکردیم بسیار پیشرو هستیم، رهبر هستیم، مدیریت شده هستیم - ممکن هست ما هم اغفال شده باشیم. ممکن هست جامعه نیز اغفال شده باشد، ممکن هست یکسری نهادها و سازمانها از همان دیدی که مردم نسبت به آن ها داشتند - که بیشتر با فساد آغشته هستند - واقعاً همانطور بوده و از این خود را اغفال میکردند. این پدیدهایی را که ما را اغفال کرده، باید بشناسیم. وقتی این را شناختیم، میتوانیم که بسیار زود جلو افت بیشتر را بگیریم و حتی آن ها را جبران بکنیم. دیگر خواستی از این بیشتر نمیتوانم داشته باشم و ندارم.

عبیدی: سه چیز عمده‌یی که سبب میشود شما مخالف طالبان باشید یا از آنان ناراضی باشید، کدام است؟ یا از کاستی‌های عمده طالبان سه نکته عمده‌اش کدام است؟

م. رهین: اول همین کتمان توانایی زن است که مرا به عنوان یک انسان، اینها کتمان میکنند، نمیبینند. این است.

دوم، نپذیرفتن طرز فکر و دیدگاهم است که نمیپذیرند و من هم فکر آنان را نمیپذیرم.

سوم هم راه و روش حکومتداری شان است که هیچ یک راه و روش مأنوس و جهانی نیست. هنوز هم به همان شیوه‌های سلطه‌گرایانه سنتی پیش میروند که غیرقابل تحمل است؛ نه تنها برای من به عنوان یک زن، بل برای اکثر از مردها غیرقابل تحمل است.

امروز نسبت به زنان، مردان زیادی در افغانستان داد و فریاد بالا میکنند و از این نظام ناخوشنود هستند. به دلیل این که همان هزمونی قدرت، یک هزمونی انسانی نیست که برای ساختارهای انسانی باشد؛ برای یک شکلهایی از جوامع بدوی است. و این باعث میشود که آدم بسیار افت فرهنگی و تاریخی داشته باشد. تنها مسأله روی این نیست که ما این بیست سال را به بسیار زحمت به دست آوردیم، متحول شدیم، پیش رفتیم، جامعه ساخته شد. همین که ما تعمیرهای بلندمزل داریم، سرک حلقوی داریم — به نظرم این کلان دستاورد است، نباید از این اغفال کنیم. ما مثلاً تنها در محدوده مزار دو هزار مکتب داریم؛ از این نباید ما اغفال کنیم خود را که این یک دستاورد است. ما شفاخانه‌های بسیار خوب داریم، این دستاورد است. ولی تمام اینها را شما زمانی که شرایط مدیریت خوب بهبودگرایانه هم برای مردم و هم برای این مراکز نداشته باشید، هیچ اصلاً نمیتواند که توجه کسی را جلب بکند. امروز مریض از رفتن به شفاخانه ابا میورزد، میگویند نمیروم به شفاخانه بی که طالبان مرا توهین میکند. ببینید حتی به این سر حد است. دیگر شیوه‌های مدیریتی باید تغییر کند. و امیدوار هستم که جهش‌های تاریخی بالاخره باز نظام افغانستان را از این زوالش بیرون بکند و بالاخره پس به همان نقطه اوج برساند. یعنی این را به حد یک امیدواری برای‌تان میگویم، ولی مطمئن هستم که تاریخ دوباره دیگر تکرار تمام عیار نخواهد شد.

عبدی: ما در این بیست سال آخر، دموکراسی داشتیم که در واقع پراشوتی بود. ما نتوانستیم این دیموکراسی را نهادینه بسازیم، زمینی بسازیم، از خود بسازیم، متأسفانه. و شاید در این همه ما سهم داشته باشیم؛ از بالاها، تا وسط

و پایین و از مخالفین حکومت، تا دشمنان نظام، باید در این مورد جستجو بکنیم. شما پیشتر گفتید که هر کدام ما باید جستجو بکنیم. اما برای آینده، برای این که ما روند دموکراسی را به حیث یک روند باثبات داشته باشیم، به نظر شما چه کارهایی بر هر یک از ما لازم است؟ به خصوص برای درس خوانده‌های افغانستان، آن کسانی که ادعای روشنفکری میکنند، چه کارهایی را باید بکنیم که لااقل در یک میان مدت یا درازمدت جامعه ما یک دموکراسی معیاری داشته باشد؟

م. رهین: بسیار خوب. البته این تصور خودم هست که برای تان میگویم. تصور و برداشتم از دموکراسی بیست ساله‌ای که ما در افغانستان داشتیم، همین بود که ما بدبختانه مردمی بودیم که فقط دموکراسی را مصرف میکردیم. یعنی هنوز آن درس‌هایی که باید از دموکراسی میگرفتیم، نه وارد جامعه شد و نه مردم به آن مرحله رسید و نه همین دموکراسی خودش تعریف درست شد. یعنی ما میگوییم یک چیزی، یک پدیده باید نهاده‌ای شود. نهاده‌ای چه قسم؟ یعنی به سینه‌های مردم، به آرمان‌های مردم، به تفکرات مردم باید برود، بخیه زده شود. بدبختانه این دموکراسی بسیار با یک سراسیمه‌گی به عنوان یک شعار وارد جامعه شد. ما فکر کردیم که دیموکراسی تنها حقوق زن است، قیل و قال و ناسزاگویی است و....

حتا فکر کردیم دیموکراسی همان فساد جاری در نهادها است. ما برای درک و فهم و پذیرش دیموکراسی دچار تحول فکری و فرهنگی ضروری نشدیم.

عبیدی: از این که در برنامه اشتراک ورزیدید یک جهان سپاس

پوهندوی ماریا رهین: از شما هم به خاطر این فرصت متشکرم.

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمایی:

اول دسامبر سال ۲۰۲۱

++

برگشت به فهرست مندرجات

آشا ابوی - یک عمر در خدمت فرهنگ



از این زاویه با آشا ابوی

حمید همایون عبیدی: بینندگان محترم به سلسله از این زاویه خوش آمدید. مهمان امروز برنامه ما خانم آشا ابوی هستند. ایشان کار فرهنگی را از زمان مکتب شروع کرده‌اند و امروز که صاحب نواسه هم هستند هنوز به این کار ادامه می‌دهند. خانم ابوی خوش آمدید.

آشا ابوی: سلام آقای عبیدی تشکر از محبت شما. همچنان سلام‌های گرم و پرمحبت ام را به بیننده‌های برنامه وزین شما تقدیم مینمایم. تشکر از شما که مرا دعوت کردید. من در خدمت هستم بفرمایید.

حمید همایون عبیدی: شما لطف میکنید چه‌طور شد که شما به کار هنری و فرهنگی روی آوردید؟

آشا ابوی: عبیدی صاحب ، قصه از این قرار است که من اول در کودکستان بودم؛ در کودکستان نازو ورکتون در منطقه جمال‌مینه. در سرک اول که خیاطی غلام‌نبی هروی و آرایشگاه نواب و چند قدم پیشتر کودکستان نازو ورکتون قرار داشت، بعداً جای نازو ورکتون را مکتب هوتلداری گرفت.

معلمه کودکستان ما شیرین‌جان یا شیرین‌گل نام داشت یک زن قد بلند، مقبول و بسیار مهربان بود. در کودکستان ترانه میخواندیم و اتن میکردیم؛ که یک ترانه اتن را به یاد دارم که:

ما ویشه لیلا بیا بی غوره یاره خوب خوب می وپینه. استعداد هنری از همان جا شروع شد...

حمید همایون عبیدی: پس اولین خاطره زنده‌گی شما از کودکستان است؟

آشا ابوی: بلی عبیدی صاحب از کودکستان با اجرای ترانه‌ها، چون در من استعداد زیاد دیدند مرا پیش از وقت در حالی که هنوز شش ساله نشده بودم، شامل مکتب کردند. چند ماه بعد مرا از مکتب خارج کردند و باز در خانه ماندم چون بست اطفال کودکستان پُر شده بود. سپس در سن شش یا هفت

ساله‌گی دوباره شامل مکتب کردند. دو سال اول با بسیار مشکلات مکتب می‌رفتم.

حمید همایون عبیدی: در کدام مکتب بودید؟

آشا ابوی: در مکتب ابتدایی نسوان جمال‌مینه، از نازو ورکتون یک کمی پیش تر در طرف در چپ سرک، وسط همان سرک، اول مکتب ابتداییه حیاتی بود و چند خانه بعد تراش مکتب نسوان جمال‌مینه بود. خواهر بزرگم به مدت دو سال مرتب مرا به مکتب میبرد و من مکتب را خوش نداشتم می‌خواستم دوباره به کودکستان بروم و خود را در آنجا خوش احساس میکردم.

خواهرم پری‌جان، دو مجله - مجله ژوندون و مجله زن روز - را اشتراک داشتند. خواهر دیگرم لیلما جان مجله شمع دهلی را اشتراک داشتند. من هم میکوشیدم این مجله‌ها را بخوانم. وقتی صنف سوم مکتب بودم و یک روز مجله زن روز را می‌خواندم که با بیوگرافی خواننده حنجره طلایی ایران هایدِه مواجه شدم. متن را با صدای بسیار بلند می‌خواندم. خواهر بزرگم که در عقب دروازه اتاق گوش میکرد، مادرم و خواهر دیگرم لیلماجان را صدا کردند. به نظر آنان من توانایی خوبی در خواندن و ادای جملات داشتم و به این تصمیم شدند که مرا به پروگرام اطفال رادیو افغانستان ببرند. لیلما خواهر بزرگم از پرودیوسر پروگرام اطفال که نام ایشان خانم ظریفه مومند بود، وقت ملاقات گرفتند. مرا به رادیو نزد ظریفه‌جان که عضو اداره روزنه رادیو بود، بردند. در شروع خانم مومند از گرفتن من معذرت خواستند و گفتند لست برنامه

اطفال پُر شده و ما گنجایش اطفال جدید را نداریم. خواهرم بسیار تأکید کرد که خواهش میکنم شما یکبار امتحان بگیرید و بشنوید که چی میخواند؛ من او را برای این نیاوردم که باید عضو پروگرام اطفال شود؛ آوردمش چون ما شاهد استعداد او هستیم. در همان دفتر یک خانم دیگر هم بود که اسم شان به یادم نیست، برای من یک فکاهی را دادند که به صدای بلند بخوانم. بعد از اجرای فکاهی شعر «من لاله آزادم» را دادم که خواندم. در فرجام ظریفه مومند نظر شان را عوض کرده و گفتند «چرا نه، از همین لحظه عضو پروگرام اطفال شدند و میتواند در هفته یکبار به روزهای سه‌شنبه‌ها که ثبت برنامه اطفال میباشد بیاید. من به درایور رادیو میگویم که از منطقه جمال مینه خواهر شما را هم در جمع اطفال بگیرند».

دریور رادیو سلیم‌شاه نام داشت که یک شخص بسیار مهربان و با اطفال برخورد خوبی داشتند، هر جا باشند آرام باشند. از جمال مینه من و خالد پسر داکتر عبداللطیف جلالی رییس رادیو را موتر رادیو به پروگرام اطفال میبرد. آقای اشکریز در روزهای برنامه اطفال هم با اطفال در موتر میبود وظیفه اصلی شان معلمی بود. آقای اشکریز همیشه در پیش روی موتر بیست و چهار نفری تویوتا مینشستند. روز اول که مرا دیدند، گفت بی‌بی‌جان خودت کی هستی. من نام خود را گرفتم و گفتم از چی وقت می‌آیی به پروگرام. گفتم من تازه هستم. گفتم بسیار خوب بفرمایید. ایشان در صحبت عادی هم با شد و مد گپ میزدند.

بار اول که داخل رادیو شدم همه اطفال لین شده و به داخل استدیو میرفتیم.

ستدیو، اتاق ثبت و همه برای من بسیار نو بود. دروازه‌های استدیو چنان قوی بود که صدا از آن نفوذ نمی‌کرد. همه چیزهایی را که دیدم برای من بسیار نو بود. در روزهای اول ظریفه جان به من مضمون نمیدادند که بخوانم. در هفته‌های بعد در نزدشان با جرأت رفته و تقاضا کردم که برای من هم یک مضمون بدهند تا بخوانم. بعداً ظریفه جان توجه کرده و اعتمادشان نسبت به من بیشتر شد و برایم هر نوع مضمون را میدادند که بخوانم. پروگرام اطفال در هفته دو روز بود؛ روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه؛ سه‌شنبه‌اش پروگرام اطفال دری و چهارشنبه پشتو بود.

در سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ خورشیدی بود که رادیو از طریق اداره هنر و ادبیات که در رأس آن خانم فریده انوری بود که از طریق رادیو اعلان کردند که برای یک پروگرام جدید به نام «از شهکارهایی ادبی جهان» به ممثلین نو ضرورت دارند. تصمیم گرفتم در امتحان اشتراک کنم. از کامیاب شدنم مطمئن نبودم. در افغانستان ما نه کتاب‌خَر و نه کتاب‌خوان بودیم. خواندن کتاب برای ما بسیار مشکل بود؛ چون کتاب در دسترسی ما نبود. کتابخانه عامه کابل هم از ما دورتر بود و معمولاً افراد به سن و سال من نمیتوانستند از آنجا کتاب بگیرند و یا در آنجا بخوانند. خوب مجله ژوندن، زن روز، دکمکیانو انیس و کیهان بچه‌ها در دسترس ام بود که میخواندم.

به هر صورت از شمار بسیار زیاد کاندیدها، تنها بیست تن کامیاب شده بود؛ من هم در همین شمار بودم. خانم فریده انوری گفتند که، یک روز و تاریخ را برای امتحان تخنیک (تخنیک سخن‌گویی) اعلان میکند. در امتحان باید از

شاهکارها، یگان قسمتش به شکل تمثیلی اجرا میشد.. وقتی پس از امتحان از سندیو برآمدیم، از آنطرف دیدم که خانم کریمه طهوری به طرف من آمد. ایشان با یک لبخند به من نگاه کرد و مراد در بغل گرفت و گفت میفهمی بهترین نمره را گرفتی تو کامیاب شدی اما احتیاط کنی برای هیچکس قصه نکنید که من برایت گفتم- مبارک باشه مبارک باشه.

چند روز بعد نتایج اعلام شد و من عضو اداره هنر و ادبیات در پروگرام جدید به نام «از شهکارهای ادبی جهان» به مدیریت خانم انوری شدم.

حمید همایون عبیدی: کار را از برنامه اطفال شروع کردید و به شاهکارهای ادبی جهان رسیدید؟

آشا ابوی: بلی که در آن برنامه آثار مانند پرومته در زنجیر، ریبکا، موش ها و آدم ها، واقعاً به سطح ادبی و عالی زبان دری وقت تهیه میشدند. ناگفته نماند که خانم فریده انوری یک مدراتور عالی، گرداننده، تهیه کننده و یک مکتب ورزیده طلایی در زمان خود بودند. خانم فریده انوری واقعاً یک خانم فهمیده و با درایت بودند، در آنزمان کار به اهل کار سپرده شده بود- چنان نبود که بدون امتحان و استعداد کسی داخل رادیو شود.

حمید همایون عبیدی: پیش از رسیدن تان به آلمان یک ذره عقب تر برویم به مرحله طفولیت تان مرحله‌ی که میگویند شیرین ترین دوران زنده گی است. طفولیت شما چه طور بود؟

آشا ابوی: دوران طفولیت ام هم شیرین بود و هم تلخ که میگوید:

په غم پیدا په غم کی لوی شوم اوس مسافر شوم خوشحالی به کله وینه. ژوندون دی غم سره عادت کړم، دی خوشحالی ساعت اوس خوند نه راکوینه، به این معنی که: در غم پیدا و در غم بزرگ شدم، خوشحالی چه وقت خواهد بود. زمانی که طفل میباشید بسیار دوره شیرین است اما همین که یک طفل با ترس کلان میشود یک گناه بسیار بزرگ است؛ مثلاً: احتیاط کنی این کارها را انجام نه دهید و آن کار برای شما نیست و امثالش!...

چون مادر من یک زن بسیار هوشیار و متدین بود هفت بار برایم قرآن شریف را با زیر و زبیر و روان یاد دادند و در این قسمت بسیار زحمت کشیدند.

حمید همایون عبیدی: پس اگر ملای مسجد کار داشته باشیم میشود که شما را دعوت کنیم؟

آشا ابوی: بلی چرا نه. میتوانم قرآن شریف را بسیار خوب قرائت کنم، باید یادآور شوم که در مکتب ابتدایی نسوان جمال مینه، وقتی روزهای امتحان چهارنیم ماهه یا سالانه تفتیش می آمد و نوبت قرائت در نزد تفتیش را به من میدادند و شاگرد آخر امتحان میبودم به خاطر قرائت قرآن در مقابل تفتیش وزارت معارف.

حمید همایون عبیدی: من میدانم که در افغانها چی هست همین قاریهای افغان را میگویند که در مسابقات جهانی هم اکثراً درجه های خوب را میبردند.

آشا ابوی: بلی

حمید همایون عبیدی: از دوره طفولیت گفتنی های دیگری هم دارید؟

همین دوره شیرینی طفولیت، که یک طفل را با ترس و سرزنش بزرگ میکنند و میگویند که :

اگر نماز نخوانی اینطور و آنطور میشوی اگر اینطور نباشی و آنطور خواهی شد !... که با همین ترس وحشتناک یک طفل بزرگ میشود تا که انسان به سن کامل میرسد و فرق اینطور و آنطور را درک میکند ، کار از کار گذشته میباشد...

حمید همایون عبیدی: آیا در فامیل شما هم برای تان چنین تلقین میکردند؟

آشا ابوی: در فامیل و در مکتب مثلاً یکبار در صنف چهار مکتب ابتداییه نسوان جمال مینه بودم که نورجهان نام معلمه قرآن کریم ما بود . یک روز از ایشان سووال کردم که چرا ما همین قرآن کریم را به زبان مادری خود نمیخوانیم و چرا به زبان عربی میخوانیم. معلمه بدون جواب به غضب شد با یک کتاب ضخیم که در دست داشت بر سرم چندین مرتبه زدند . بسیار افکار شدم و سرم خون شد. به خانه رفتم و مادرم دید گفت چی کردی؟ تو را چی شده؟ قصه را به مادرم گفتم که معلمه با یک کتاب ضخیم بر سرم زد که تو کافر هستی کافر میشی تو نباید در مقابل قرآن کریم این گپ را بزنی. مادرم یک زن بسیار فهمیده بود؛ آمد به مدیره مکتب صحبت کرد. نتیجه این شد که معلمه قرآن کریم را به یک مکتب دیگر تبدیل نمودند . مادرم گفت که: یک طفل نباید لت و کوب شود، بلکه با حوصله با محبت و با زبان شیرین طفلانده فهمانده شود. این بود یک خاطره بسیار خراب از دوران مکتب ابتداییه ام .

بعداً مضمون تفسیر داشتیم که در آن نوشته شده بود، هر آینه یی!... آن هم برای من تا این لحظه بی مفهوم است که چی معنا میدهد .

عبیدی صاحب دوران بسیار شیرین ام دوره کودکستان بود که در آن جا با اطفال بسیار با رویه خوب رفتار میکردند . در رابطه به پرسش شما باید بگویم: مادرم نمیگفت که اگر نماز نخوانم چنین و چنان میشویم. ایشان میگفتند نماز بخوانید خوب هست قرآن کریم را یاد داشته باشد خوب است.

حمید همایون عبیدی: تشویق میشدید اما تهدید نمیشدید؟

آشا ابوی: نخیر، تهدید و ترس از طرف مادر و فامیل نبود.

حمید همایون عبیدی: تلخ‌ترین خاطره دوران کودکی همین لت معلم بود؟

آشا ابوی: همین لت معلم بود به همین خاطر از مکتب رفتن بسیار نفرت پیدا کردم و نمیخواستم مکتب بروم.

به هر صورت.... در صنف سه یا چهار بودم سیاه‌سرفه شدم یک سیاه سُرْفَه بسیار خطرناک، عجیب و غریب که فامیل فکر میکردند که روزهای آخرم باشد. فامیل حتا برای تهیه تدفین و کفن آماده‌گی گرفتند.

همصنفی خواهرم دختر عبدالغفور ویاند نطق بخش خبر پښتو و در ضمن والی کدام ولایت بودند که فعلاً نام آن ولایت را به حافظه ندارم، از وضع وخیم صحنه من با خبر شد. خانم ویاند برای خواهرم گفت در شینوار یک زیارت هست؛ زیارت یک زن جوان و مرد جوان یا یک جوړه جوان . اگر اجازه دهید ما خواهر مریض تان را با خود میبریم ، البته یک عضو فامیل هم همراهی اش کند.

اصول آن زیارت اینست که شخص مریض یک کار ساده را درست انجام دهد و آن هم این است که: مریض با پشت به طرف زیارت ایستاده شود و یک پخسه گل تازه را که به دستش میدهند بدون این که به طرف زیارت بنگرد به طرف زیارت پرتاپ کند. اگر پخسه گل پرناب شده به دیوار زیارت بچسبد خواهرتان جور میشود؛ اگر نچسبید به این معناست که خدای ناخواسته خواهرتان میمیرد و باید در همانجا دفن شود. قانون زیارت همین است. مادرم گرچه بسیار پریشان شده بود، اما این سفر را به فال نیک گرفته و مرا باخواهر بزرگم اجازه داد که با فامیل محترم ویاند به طرف شینوار برویم.

فامیل ویاند در یک محفل عروسی دعوت بودند. عروسی از جگرن شاولی و نانا خوری بود. داماد و عروس هر دو بسیار زیبا و قشنگ بودند. عروسی شان تقریباً هفت شب و هفت روز را در بر گرفت.

من آن وقت یک دخترک صنف سوم و در ضمن نظر به مریضی سیاه سرفه بسیار ضعیف بودم. در همان روزی که برای من ترتیب داده شده بود، مرا لباس‌های پاک پوشانند و بردند به زیارت و طوری که لازم بود ایستاد کردند و گفتند پخسه را چه گونه بیندازم. گفتند پخسه را با حرکت قوی پرتاپ کنم تا به دیوار بچسبد. با وصف ضعف شدید جسمانی همان کاری را که گفته بودند کردم و پخسه گل تازه به دیوار چسبید. یک بار هیاهو شد؛ خانم‌ها خوشحالی کردند و همه در حالت خوشحالی مرا به هوا پرتاپ کرده و دوباره در آغوش می‌گرفتند. وکیل یا کلان همان قریه یک خانم مُسن و با درایت بود که مرد و زن طفل و جوان برایش احترام میکردند. او به نزد من آمد و مرا در آغوش

خود گرفت؛ پستان طرف راست خود را بیرون کرد و به من گفت که چندین بار پستانش را بمکم ، من هم پستان اش را چندین بار مکیدم. در حین مکیدن، یک آهنگ را برایم میخواند. زمزمه همان آهنگ هنوز هم در گوش هایم ظنین انداز است و هرگز فراموشم نه میشود و نخواهد شد مطلع آهنگ قرار ذیل است: **و خوره بجی جیجو و خوره کنه، اجه بلبله مَجو، ته پنبه گله مَجو، راشه مَجو ته په کابله مَجو. و خوره بجی جیجو و خوره کنه.**

جشن بزرگی برپا شد و لباس هایم به حساب تبرک گرفته شد. وقتیکه متوجه شدم که از این به بعد صحت ام بهتر و بهتر شده میرود ، متوجه زنان زیبای شینوار شدم که زیبایی شان را نه میتوان با هیچکس مقایسه کرد. واقعا که افغانستان زنان قشنگ و زیبا دارد.

یکی از خانم های فامیل داماد که در عین جگ زدن شیر بود و مرا دید که از نزدیکی میگذرم ، فوراً از جا بلند شد که یک کولوله گگ مسکه تازه را در دهنم کند.

یک خانم مُسن که متوجه این حالت بود دفعتهً از جا بلند شد و به پشتو برایش گفت: این دخترک اجازه خوردن مسکه، شیر و ماست را ندارد به خاطری که سرفه میکند. اگر این چیزها را برایش بدهی یمیرد. تنها غذای مایع برایش خورانده شود. او را به من بده...

مردم شینوار در زمین اتاق نه مینشینند. آنان در قسمت دیوار اتاق سالون یا نشیمن شان چوکی های بلند از گل میسازند و به روی همان چوکی های گلی قالبینجه می اندازند و مینشینند.

حمید همایون عبیدی: شما شاید وقتی آهنگ رخشانه را بشنوید بیشتر خوش تان بیاید.

به دی باره کی اوبو گدی و دی خینه، شینواری لونگینه شینواری لونگینه...
آشا ابوی: دقیقاً. به دی باره کی اوبو گدی و دی خینه شینواری لونگینه شینواری لونگینه.

خانم رخشانه یک دیوه بود و صدای بسیار زیبا داشتند، در لسان پشتو و هم دری زیبا میخواندند.

حمید همایون عبیدی: ایشان را دیده بودید و یا خیر؟

آشا ابوی: بلی، دیده بودم خانم رخشانه، استاد سرآهنگ، احمدظاهر، شمس الدین مسرور، ظاهر هویدا، قمرگل و دیگران را چندین بار دیده بودم. خانم رخشانه بسیار با سلیقه، شیک پوش، بلند قامت و بسیار مقبول با چشم‌های آبی بود. من وقتی او را میدیدم فکر میکردم که یک شیر خانم است. بعضی اشخاص که او را میدیدند، به او ادای احترام کرده و دست‌هایش را میبوسیدند و تعظیم میکردند.

حمید همایون عبیدی: فضا در آن زمان در مجموع چه‌طور بود در رادیو؛ و مخصوصاً در برنامه‌هایی که کار میکردید؛ آیا در مناسبات مردها و زنها و دخترها و بچه‌ها مشکلی وجود داشت و یا این‌که عادی و نورمال بود؟

آشا ابوی:.. نخیر، بنظر من در بین مرد و زن و دختر و بچه هیچ مشکلی وجود نداشت. من خاطره بسیار خوش از کارکنان رادیو مخصوصاً از طبقه ذکور

دارم. مردمان بسیار شریف و نجیب در آن جا کار میکردند. من دختری خورد
سِن بودم که بعد از ختم مکتبم به رادیو میرفتم. رفتارشان با من فقط به مثل
فرزندشان بود.

بعد از آن که من در ۱۳۵۶ عضو برنامه شاهکارهای ادبی جهان شدم، خانم
فریده انوری همیشه بعضی برنامه های ادبی و جالب دیگری را هم برایم
میدادند کی یکی آن برنامه بنام ترانه ها و سخن ها بود که از ساعت شش شام
الی هشت شب دوام داشت.

یک خاطره دیگر هم هست که خانم فریده انوری یک برنامه ادبی بسیار مقبول
را در سال ۱۳۵۶ خورشیدی تهیه کرده و برای من دادند که بخوانم. روز دیگر
که از مکتب آمده و به دفتر خانم انوری رفتم و گفتم که من آماده ثبت هستم
. خانم انوری برایم گفت که خودت پیشتر به ستدیو برو و من چند دقیقه بعد
از خودت می آیم. بطرف ستدیو روان بودم و مانسگریپ برنامه در دستم
بود. که آقای اشکریز با دختر نوین، نریمان نام داشت با هم سر خوردیم، آقای
اشکریز سووال کردند کجا میری چه میکنی گفتم من به ستدیو برای ثبت
میروم؛ گفت چی را میخوانی گفتم مضمونی را که خانم فریده انوری چند روز
پیشتر برایم داده بودند تا درست بخوانم و فعلاً آماده ثبت است. بدون این
که اجازه بخواهد همان مانسگریپ را از دستم گرفت و به من گفت: تو اجازه
نداری بخوانی این را نریمان جان میخواند. من برای ایشان گفتم چندین روز
است که تمرین کردم و خانم فریده انوری به من داده بودند که بخوانم. آقای
اشکریز گفت تو حق نداری بخوانی... به ستدیو نارسیده برگشتم به دفتر خانم

فریده انوری. وی علت برگشتم را پرسید و من جریان را برای ایشان قصه کردم و با خانم فریده انوری دوباره به استدیو رفتیم. اوراق ثبت را از نزد اشکریز گرفت و برایش گوشزد کرد که: شما هیچ حق ندارید که خود سرانه تصمیم بکیرد و در کار من دخالت کنید. بعدا برنامه را ثبت کردیم. این ماجرا بسیار برای من جالب بود. خانم فریده کسی بود و میفهمید که کی توانایی چه را دارد و از واسطه خیلی نفرت داشتند.

در پروگرام‌های رادیویی مجله هم بعضی مضامین جالب ادبی را برایم میدادند. آقای عبدالله شادان هم عضو اداره هنر و ادبیات رادیو بودند و خانم فریده انوری مدیره عمومی اداره هنر و ادبیات رادیو و تلویزیون بود و در کار خود بسیار وارد بود. وی یک خانم بسیار بافهم، مسلکی و با درایت بود؛ هر جایی که باشند آرام و به سلامت باشند. من از آن خانم پُرتوان، مهربان، متواضع و با درایت بسیار خاطره خوش دارم که هرگز فراموشم نخواهد شد.

حمید همایون عبیدی: بعد از مکتب ابتداییه، لیسه را در کجا خواندید؟

آشا ابوی: بعد از مکتب ابتداییه به لیسه عالی سوریا که در کارته چهار موقعیت داشت رفتم. از صنف هفت تا صنف دوازده در آنجا بودم. در جریان همین سال ۱۳۵۷ خورشیدی از دفتر مدیریت نطاقان برایم پیشنهاد کردند که برای نطاقی یک امتحان بدهم. گفتند صدایم برای نطاقی بسیار خوب است. بعد از امتحان در نطاقی هم کامیاب شدم. در قدم اول یک نطاق از خواندن اعلانات شروع به گویندگی میکند مثلاً، اعلانات تجارتي و اعلانات فوتی، نظر به استعداد و فن سخن گفتن به بخش های دیگر تقسیمات میشوند.

حمید همایون عبیدی: شما لیسه را که خلاص کردید دیگر به فاکولته نرفتید و از آن جا مستقیم به رادیو رفتید؟

آشا ابوی: عبیدی صاحب، نخیر من در فاکولته ادبیات کامیاب شدم به دیپارتمنت انگلیسی برای یک سال رفتم. بعد از یک سال اگر به یاد شما باشد در تشناب فاکولته ادبیات یک انفجار صورت گرفت بعد از انفجار به پوهنتون نه رفتم. من در آن زمان یک طفل داشتم پدر زیر بسیار به تشویش شدند که مبادا کدام وقت در اثره کدام انفجار دگر از بین بروم بعداً از رفتن به پوهنتون صرف نظر کرده و در خانه ماندم.

حمید همایون عبیدی: خانم ابوی محترم اگر ممکن باشد خاطرات جالبی را که از کار در پروگرام اطفال و یا برنامه کودک و سپس در عرصه های دیگر در رادیو و تلویزیون ملی و سایر نهادهای فرهنگی در ذهن دارید با بیننده گان برنامه سلسله از این زاویه در میان بگذارید. من فکر میکنم این شیوه بهتر باشد تا این که من با طرح پرسش ها هراز گاهی سبب پراکنده شدن صحبت و قصه شما شوم تشکر.

آشا ابوی: زمانی که از عضویت پروگرام اطفال من هشت یا نه ماه میگذشت یک چاشت بود که موتر رادیو با درایور سلیم شاه عقب خانه ما آمدند. در داخل موتر چند طفل و سه نفر از بزرگان رادیو بودند، با برادر بزرگم در صحبت شدند و خواستند مرا با خود شان به خاطر ثبت یک ترانه اطفال برای تجلیل از روزه مادر با خود ببرند.

برادرم به من گفت که، خود را آماده کن که تو را با خود به رادیو ببرند. من لباس های خود را پوشیدم داخل موتر که شدم دیدم که آقای امان الله اشکریز،

یک معلم موسیقی ترکی که فعلاً نام‌شان به یادم نیست و یک آقای مهربان دگر با کاغذهای که در دست‌شان دیده میشد و هشت طفل دگر، یک طفل نسبتاً کلان‌تر از ما بود بنام سید احمدشاه زیوری. معلم ترکی یک ورق را برای من داد و گفت بگیر همین شعر را اول نزد خود بخوان بعداً برای ما به صدای بلند بخوان. شعر در وصف مادر بود که تا همین لحظه در حافظه دارم. (مادر تو چه خوب و مهربانی، مادر تو عزیزو تر ز جانی، روز اییکه نه پاء رفتنم بود نه فهم و توانی گفتنم بود) شعر را به صدای بلند خواندم، آقای ترکی طرف آقای اشک‌ریز نگاه کرد و گفت این دختر باید این پارچه را بخواند و دیگر اطفال به صورت کورس او را همراهی کنند. صدای این دختر بسیار مقبول هست و برای روز مادر صدای یک زن باشد بهتر است. در این جا باز هم یک سووتفاهم رخ داد و آقای اشک‌ریز گفت که نخیر، باید این ترانه را یک بچه بخواند یک مرد بخواند صدای مردانه باشد بهتر است. خلاصه که تصمیم بر این شد که طفل بزرگتر از من بنام سید احمدشاه زیوری بخواند و ما همراهی اش کنیم. این ترانه تحفهٔ روزه مادر بود که از طریق برنامه یا پروگرام اطفال رادیو در روزهای جمعه از ساعت شش و سی دقیقه شام پخش میشد به نشر رسید. در سال 1356 خورشیدی که صنف نهم مکتب بودم پارچه‌های تمثیلی زنده یا لایف را خانم فریده انوری برایم دادند که خوب تمرین کنم و در مقابل تماشاچیان ژرف نگر اجرا کنم. نظر به هدایت خانم فریده انوری، انتخاب رول مرکزی تیاتر لایف از من بود. هر تیاتر لایف به روزهای جمعه از ساعت ده پیش از ظهر الی دوازده ظهر نمایش داده میشد و شرکت کنندگان دگر با من بودند که عبارتند از:

عزیزالله هدف، حاجی محمد کامران، سردار محمد ایمن، جمیلہ ایمن ناصری، سلطان حسین بایقرا، و یک دخترک دیگر به نام فرزانه نوایی که در آنزمان ده الی سیزده ساله بودند در این برنامه زنده سهم داشتند. همین پارچه آنقدر محبوبیت پیدا کرد که تیلیفون‌های اداره هنر و ادبیات زیاد فیدبک میگرفتند و خانم فریده انوری برای من، به‌خاطر اجرا عالی، تیاتر لایف، یک تحفه بسیار عالی و قیمتی یک شیت چراغ از چوب شیشم از فروشگاه موبل فروشی غلام‌رسول که در شهر نو بود با پول نقد برایم تحفه داد و از اجرا تمثیل ام تعریف کردند که نقشت را بسیار به زیبایی ادا کردی آفرین.

این فیدبک برای من انرژی مثبت داد که در کیفیت برنامه های آینده ام همین درخشش را بالا برده و ادامه دهم.

محترم احمدشاه علم هم عضو پروگرام از شهکارهای ادبی جهان بود که ایشان تازه از تحصیل خارج به وطن برگشته بودند.

در شروع سال سیزده پنجاه هشت خورشیدی از من تقاضا کردند که در برنامه تلویزیونی لایف در مسابقه ذهنی (بنام پاسخ چیست) اشتراک کنم. در این برنامه من با آقای اکبر روشن، تمثیل بدون سخن گفتن با حرکات میمیک را اجرا میکردیم.

این برنامه لایف تلویزیونی باعث درخشندگی زیادی شده که ما از بیننده ها بسیار فیدبک خوب گرفتیم.

اولین بار در افغانستان در یک برنامه موزیکال لیسه عالی امانی که رول مرکزی مادر وطن را داشتم بنام (فرشته آزادی) بود گرداننده و انتخاب میوزیک این پارچه موزیکال که از پارچه های میوزیک مختلف کلاسیک غربی تهیه و

ترتیب شده بود و خلاق این پارچهٔ موزیکال زیر ابوی شاگرد فعال کلتوری لیسه عالی امانی بود. این پارچه موزیکال لیسه امانی، بسیار موفقانه گذشت و مورد استقبال وزرا، مامورین عالی رتبه دولتی وقت، استادان آلمانی، افغانی و شاگردان آن لیسه قرار گرفت و من مورد تقدیر و تحسین قرار گرفته البته با پاداش گزاف نقدی.

ناگفته نه باید گذاشت که : آهنگ خانم مهوش (او بچه با تو برقصم چه چه) با تمثیل دختران لیسه ملالی و پسران لیسه امانی را زیر ابوی تهیه، ترتیب و دایریکت کرده بود. در همین روز تجلیل یک مامور رادیو تلویزیون بنام حسین فوزان هم تشریف داشتند، این پارچه موزیکال مورد علاقه شان قرار گرفت و بعداً همین پارچه موزیکال بنام (فرشتهٔ آزادی) و تمثیل مادر وطن در چندین دهه و شرایط مختلف سیاسی را نشان میداد که ثبت تلویزیون شد و چند ماه بعد از طریق تلویزیون به نشر رسید و مورد استقبال وسیع مردم قرار گرفت.

نمایش این پارچه از طریق تی وی برای من جنجال برانگیز شد. همسایه های ما با هم دیگر تبصره های خراب نمودند و این همه سر و صدا برای فامیل ما خوش آیند بود، که مرا تحت فشار فامیل آورد. در خانه برایم میگفتند که تو چطور جرئت کردی که در سرء استیژ حرکاتی رقص را اجرا کنی ، شایسته یک دختر مانند تو نه میباشد.. توضیحات من هم در برابر افواه رسیده از سوی همسایه ها بی فایده بود. خلاصه فشار چنان بود که تصمیم گرفتم از همکاری با رادیو و تلویزیون صرفنظر کنم. بالاخره به این فکر رسیدم که یک عریضه به وزیر رادیو و تلویزیون وقت که در آن زمان محترم خیال محمد کوتوازی بودند بنویسم. عریضه را نوشتم و به دفتر وزیر بردم. وزیر با جبین گشاده مرا

پذیرفتند وقت دادند که همراهشان صحبت کنم. وقتی که مشکل خود را به ایشان گفتم، آقای خیال محمد کتوازی وزیر وقت رادیو و تلویزیون حرف‌های مرا با دقت شنیدند، گوشی تیلیفون را برداشتند و به محترم اچکزی رییس نشرات تلویزیون تیلیفون کردند و گفتند من یک بی‌بی را برای تان روان می‌کنم که شما باید در نشرات تلویزیون برایش یک کار پیدا کنید بسیار با استعداد است. پس از صحبت تیلیفونی به من نگاه کردند و گفتند بی‌بی من خودت را اجازه نمیدهم که از رادیو بروی و تنها به ریاست نشرات کار کنی، گفت خودت در رادیو نطق هستی پارچه‌های تمثیلی شما را دیده بودم که فوق‌العاده زیبا بود از نگاه استعداد نطق رادیو و عضو شاهکارهای ادبی جهان هستید. شما به کارهای رادیو هم ادامه دهید در نشرات تلویزیون همچنان، البته در عقب‌کمره. در جواب ایشان گفتم، بلی درست است. وقتی که قبول کردم نزد آقای اچکزی رفتم که رییس نشرات تلویزیون بودند و ایشان مرا به مدیریت آرت و گرافیک تلویزیون معرفی نمودند. در آنوقت مدیر دفتر آرت و گرافیک آقای نبی‌الله هنرمل بودند. من به نزد ایشان رفته و خود را معرفی کردم، یک دخترک خُرد سال مکتبی به شعبه ما بسیار خوش آمدی. آقای نبی‌الله هنرمل مرا به همکاران قلمی و گرافیک آن دفتر معرفی کردند که عبارتند از:

آقای شهنواز و آقای خرمی خطاط و رسام بودند، ستار ایماق، تمیم‌رها عضو گرافیک و یک خانم به نام خانم شیما در همان دفتر کار میکردند. در همان دفتر یا شعبه مرا به حیث عضو گرافیک گرفتند شروع وظیفه من یاد گرفتن کارهای گرافیک با کرافیکر مایر ستار ایماق بود. به همراه شعبه مصروف کار گرافیک شدم. برای من کارت عضویت داخل شدن در استدیو را دادند، که در آن نوشته شده بود عضو مدیریت آرت و گرافیک. یک هفته بعد مدیر شعبه

مکیاژ نجیب سلطانی به یک کارمند ضرورت پیدا کرد و با هنرمل به تماس شدند که من به شاگرد ضرورت دارم، آیا مرا کمک کرده می‌توانید یا خیر؟

نبی‌الله هنرمل مرا به با توصیف و تمجید زیاد به آقای نجیب‌الله سلطانی معرفی کرد. وقتی که نزد مدیر شعبهٔ مکیاژ نجیب‌الله سلطانی رفتم، او با نگاه پدرانۀ با من در گفتگو شد. تو مانند دخترم هستی به این سن و سال تو یک دختر دارم که اسمش نبیله است. بخدا مثل همو دخترم هستی بیا بچی گلم، در عین لحظه به آقای هنرمل زنگ زدند تشکری کردند گفتند بسیار یک کار خوب کردی این دختر مانند دخترم است. آقای نجیب‌الله سلطانی مرا با اساسات مکیاژ و بافتن و نصب مویاد دادند و آشنا ساختند. من همان‌جا کار را فنی یاد گرفتم و در آنجا خود را بسیار خوش احساس می‌کرده و کارهاییکه به من سپرده میشد صحیح انجام میدادم.

از طرف صبح به مکتب می‌رفتم و بعد از ختم مکتب به همین شعبه مکیاژ خود می‌آمدم و نان من همیشه حواله بود. مامورین رادیو تلویزیون با کارکنان میدان هوایی که در پهلوی تعمیر قرار داشت برای صرف طعام در تعمیر آریان افغان هوایی شرکت می‌رفتند. نان مرا پیاده دفتر ما بابه علم نام داشتند به دفتر می‌آورد. وقتی که از مکتب می‌آمدم نانم را روی میز می‌گذاشت و میگفت بخوبچیم که از مکتب آمدی و گرسنه هستی.

در پهلوی کار مکیاژ، گروه‌های هنری خارجی ها را برای اجرای کنسرت و نمایش در افغانستان می‌آمدند نیز آرایش و میکیژ می‌کردم. همچنان دختران مکتب لیسه آمنه فدوی را با آهنگ جامه نارنجی من مکیاژ کرده هم در

ضمن یک تعداد از آوازخوانان سرشناس منجمله جواد غازیار، احمد شاه حسن و نشناس را برای ثبت آهنگ های تلویزیونی شان آرایش کرده ام.

در صنف یازد بودم که یک ماموره حزبی رادیو بنام ماریا دارو از من تقاضا کردند که:

مکتب را رها کن من شما را به حیث مامور رسمی استخدام میکنم. حرف ایشان را قبول نکردم و در همان بست مامور اجیر مانده و به وظیفه ام ادامه دادم.

حمید همایون عبیدی: انتخاب شما از طفولیت چی بود که در آینده چه شوید: نطاق ، هنرپیشه یا چیز دیگر؟

آشا ابوی: عبیدی صاحب، اول میخواستم پولیس شوم، چون یک خواهرم مامور پولیس بود که مرا گاهگاه با خود به اکادیمی پولیس با خود میبرد..

حمید همایون عبیدی: چند ساله بودید آن وقت که میخواستید پولیس شوید؟

آشا ابوی: آن وقت هنوز صنف اول یا صنف دو بودم ، تدریس و حرکات پروگرام های خواهرم را که میدیدم خوشم می آمد با خود عهد کرده بودم که من هم در آینده باید پولیس شوم.

حمید همایون عبیدی: خواهرتان چه کار میکردند؟

آشا ابوی: ایشان بعد از ختم اکادمی پولیس ، پولیس شدند.

حمید همایون عبیدی: پس سرمشق‌تان خواهر بزرگ‌تان بود؟

آشا ابوی: بلی همین خواهرم پری‌جان که مرا متواتر دوسال به مکتب می‌بردند بسیار با استعداد بود در ضمن فتو مدل هم بودند. خواهر دیگرم لیلما نامه‌نگار جریده اتحاد ملی بودند. اما من همین شوق پولیسی را گرفتم تا زمانی که به رادیو راه رفتم و در آنجا ماندگار شدم.

حمید همایون عبیدی: خانم ابوی شما کارهای مختلف را در رادیو و تلویزیون ملی تجربه کردید، کدام کار سخت‌تر بود نطایق یا تمثیل؟

آشا ابوی: طبعاً تمثیل رادیو، تیاتر و سینما بسیار مشکل است. یک ممثل گرداننده، شو ماستر، دایرکتر ستاره سینما شده می‌تواند اما یک گوینده تنها گویندگی میکند و مبرا از این همه میباشد.

حمید همایون عبیدی: خانم ابوی با قبله‌گاه صاحب یا برادرها در رابطه به مصروفیت‌های کاری‌تان مشکلی داشتید و یا این‌که آنان شما را تشویق میکردند؟

آشا ابوی: فامیل در من استعداد دیدند و خودشان مرا به رادیو بردند و شامل کردند. همین برنامه موزیکال بنام فرشته آزادی، تمرین اش تمام شده بود و اولین نمایش آن برای شاگردان لیسه امانی نمایش داده میشد که من خواهرم لیلما که در خانه لیلی جان صدایش میکردیم، ایشان را به همین نمایش نامه لایف در تالار زیبای لیسه امانی دعوت کردم ک بیایند و این پارچه موزیکال را از نزدیک تماشا کند.

ناگفته نه باید گذاشت که همین خواهر نامه نکار خودش مرا شامل پروگرام اطفال نمودند. خواهرم لیلی آن برنامه‌عالی و هنرمندانه را دیدند و خوش نه شدند و این پارچه موزیکال را به رقص تعبیر کرد و در ختم برنامه نزد ایشان رفتم که نظر شانرا سووال کنم که دفعه‌تاً مرا یک سیلی زد و گفت، تو خجالت نمیکشی در سر استیژ میرقصی تمام مردم تو را میبینند تو چرا رفتی و این کار را کردی؟ توضیحات من در مورد نیاز آن حرکات برای تمثیل (مادر وطن که فرشته آزادی باشد) تاریخ افغانستان بود مورد قبولش قرار نگرفت. بیشتر چیزی نگفتم اما در نزد شاکردان لیسه امانی بسیار شرمیدم که یک سیلی خوردم. چنین عکس‌العملی از یک آدم بیسواد شاید عادی میبود و میشد و میگفت که از فهم و درک شان بالاست .

اما از کسی که خودش تو را به رادیو شامل کرده گفته استعدادش را داری صدا داری توان گفتن داری ، این و آن توانایی را داری چنین عکس‌العملی برایم بسیار ناخوشایند و متاثرکننده بود.

اما درک مادرم با وجود اینکه برنامه لایف را نه دیده بودند اما درک بسیار عالی داشتند. خوب برای شماری از همسایه ها و مردم محله همین که رادیو میرفتم برای شان گویا کار نامطلوب بود. یک خانم همسایه ما به نزد مادرم آمد و به مادرم گفت که شما یک زن مسلمان هستی ، چرا دختری را میگذاری به رادیو برود. به نظر او رادیو جای فحشا و کارهای بد بود. مادرم کوشش میکرد که ذهن آنان را روشن بسازد اما، قناعت دادن همسایه‌ها و مردم و منطقه بسیار مشکل بود. ان خانم یک خانم ساده نه بود بلکه تحصیل کرده دختر وکیل شورای کابینه ظاهر شاه بود.

حمید همایون عبیدی: پس این جنجال‌ها در آن زمان هم بود پیش از سال ۵۷ هم این جنجال‌ها موجود بود؟

آشا ابوی: بلی. پارچه موزیکال فرشته آزادی که در تلویزیون ثبت و آماده نشر شد، من معلومات نداشتم که چه وقت پارچه موزیکال لیسه امانی را از طریق تلویزیون نشر میکنند. یک روز نتوانستم به وقت معین از مکتب برآمده نه نتوانستم و موتر رادیو را از دست دادم. با سرویس‌های شهری به سوی رادیو رفتم. دو دختری که از پیشروی رستوران آریانا، میگذاشتند یکی از این دو دختر گفت، دیشب همین قندولک در پارچه موزیکال فرشته آزادی نبود؟ دیگرش گفت، بلی همین قندولک بود. من هیچ نفهمیدم که چه میگویند و قندولک کیست. در رادیو که رفتم، همکارانم نجیب‌الله سلطانی و آقای هنرمل و خانم فریده انوری و دیگران گفتند واو چه برنامه عالی بود، گفتم کدام برنامه را میگویند. گفتند دیشب پارچه موزیکال فرشته آزادی را ندیدی؟ گفتم خیر من خبر نداشتم. برنامه موزیکال فرشته آزادی از طریق تلویزیون بخش شده بود و من متأسفانه هیچ ندیدم. بعد از نشر این پارچه دچار مشکلات فامیل شدم. این آوازه از طریق شماری از همسایه‌ها، به خانه ما هم رسیده بود که دختر فلانی در تلویزیون رقصیده. در هر حرکت من، از عقب ستیژ نوشته‌های درشت آشکار میشد که هدف این پارچه را افاده میکرد. بدبختانه که مردم ما نوشته‌های پشت سر را نخواند بودند و تنها به حرکت هنری توجه کرده بودند. همین دختر که لباس سفید به تنش هست در حقیقت این دختر افغانستان هست که حرکات این دختر نشانی از افغانستان در چندین دهه میباشد. کسانی ساده لوحانه و کسانی هم شاید مغرضانه میگفتند که دختر فلانی در تلویزیون رقصیده است. وقتی برنامه را

برای مادرم توضیح دادم و گفتم که این چیز بدی نبود و نیست، چون مادرم زن فهمیده بود قضیه را درک کرد.

حمید همایون عبیدی: قبله گاه صاحب چیزی نمیگفتند؟

آشا ابوی: پدر و مادرم گفتند که: محیط بسیار ذیق است و مردم از سواده کافی بهره ندارند و با سواد ها بد تر از همه هستند. ایکاش که تو هزار سال بعد تر تولد میشدی...! اما در شرایط کنونی جانت در معرض خطر قرار میگیرد.

حمید همایون عبیدی: یعنی اصولاً مخالف نبودند اما از لحاظ زمان مخالف بودند؟

آشا ابوی: از لحاظ زمان و سطح فهم مردم مخالف بودند و میگفت جانت در خطر هست خدا نخواستہ کشته نشوید.

حمید همایون عبیدی: قبله گاه صاحب چه کار میکردند؟

آشا ابوی: پدر من شغل آزاد داشت و دز ضمن کارمند در کمپنی آلمانی بنام هوختیف با المان ها کار میکردند. زمانی که کمپنی هوختیف از افغانستان به کدام کشور دیگر نقل مکان کردند و جای کارشان مسدود شد برای پدرم جبران خسارهء پیش پرداخت دادند، بعداً پدرم مصروف شغل آزاد اییکه در پهلوی کارشان داشتند ادامه داده و مصروف ساختن خرید و فروش خانه بودند. زندگی و بود و باش شان از ده افغان شروع و ختمش به جمال مینه رسید. خواهران بزرگم قصه میکردند و میگفتند که پدر ما مالک زمینی هُوتل کابل بود، پدرم زمین را به دولت فروخت و بر آن زمین همین هُوتل اعمار شد. اما، محل تولد خواهران و برادران و خودم در جمال مینه است

حمید همایون عبیدی: یعنی اصلاً قبله‌گاه صاحب از کابل بودند؟

آشا ابوی: اصلاً پدر من از کشمیر هست ایشان هم در افغانستان پناهنده بودند و فرزندان شان که ما باشیم بیش از چهارونیم دهه هم آواره شدیم.

حمید همایون عبیدی: در کدام سال‌ها از کشمیر تشریف آورده بودند به کابل؟

آشا ابوی: از آمدن و مهاجر شدن شان اصلاً آگاهی ندارم و نه در این باره برای ما توضحات دادند. که چه وقت؟ از کجا؟ و چرا؟

افغان‌ها عادت ندارند که با فرزندان خورد سن شان قصه های فامیلی چه خوب و چه تراژیدی باشد را قصه کنند..

حمید همایون عبیدی: یعنی دلایل سیاسی داشتند یا چیز دیگری بوده؟

آشا ابوی: قرار شنیده‌گی از بزرگان فامیل دلایل سیاسی هم بود. دلیل دیگر این که من از طرف مادری ام هشت مادر کلان داشتم و از نهمین مادر کلانم یگانه فرزند و آن هم یک دختر به دنیا آمد که مادر من بود. مادرم از سن کودکی الی نه ساله‌گی دریشی بجگانه میپوشید. او هفت ساله بود که مادر را از دست داد، در سن نه ساله‌گی پدر را هم از دست داد. چون پدر کلان مادری ام بسیار زمین‌دار بود. پدر کلانم میرزا محمد صدیق خان و برادرش میرزا عبدالمجید خان خطاط‌های مشهور زمان امیر عبدالرحمن‌خان بودند. زمانی که مادرم متولد شد، پدر کلانم مصروف ایفای وظایفی بود که دولت در سمت شمال بر عهده اش گذاشته بود.

پدر کلان مادری ام، یک ناظر بسیار با اعتماد، شریف و پاک نفس داشتند که رازدارش بود. بابه کلانم این ناظر را در جریان گذاشته بودند که اگر روزی وی را

چیزی شود یا بمیرد دخترش را نجات بدهد زیرا در غیر آن کشته خواهد شد. این قصه‌ها را از نزد دیگران که از قضیه مطلع بودند، شنیده‌ام. مادرم حتی جریان زنده‌گی اش را برای من قصه نکرده است. وقتی مادرم ۹ ساله و چندماهه بود پدر ایشان وفات میکند. مدتی پس از آن شبی به مادرم دوی بیهوشی داده و او را به داخل تنور می‌اندازند تا بمیرد. و اما ناظر او را نجات داد و با او به قصد کابل فرار کرد. این سفر سه ماه را در بر میگیرد.

در مدت سه ماه سفر توسط اسپ، ناظر مادرم را با ادویه یونانی و مواد قابل دسترس تداوی و پرستاری میکند. سه ماه و چند روز بعد به شفاخانه میرسند. داکتر شفاخانه میگوید خوب است که زخم میکروبی نه شده و پایش قطع نمیشود؛ اما، برگرداندن پنجه‌ها و کف پا که به هم چسپیده بودند به حالت اولیه ممکن نیست. پس از آن مادرم با نام و هویت مستعار در منطقه بی بی مهر و در نزد یک مامور سیلو که محمد کاظم نام داشت و خانم اش فلج بوده و صاحب سه پسر بودند، زنده‌گی میکند. محمد کاظم مادرم را برای مردم محله به حیث خواهر خود معرفی میکند. تمام مصارف فامیل و مادرم را همین ناظر پدر کلانم به وجه احسن ادا کرده و میپرداخت.

مادرم وقتی به سن جوانی میرسد، یک دختر بی اندازه زیبا با چشمان سبز و جلد سفید بود که خواستگاران زیادی داشت. پدرم هم در همان محله رفت و آمد داشت. در بین خواستگاران پدرم برنده میشود. آنان در آغاز جوانی ازدواج کردند. و اما از سرنوشت زنده‌گی تراژیدیک مادرم کسی خبر نداشت. مادرم از زنده‌گی دوران کودکی اش برای ما قصه نکرده بود. تنها یک قصه را از زبان شان

شنیده بودم که برای یک مهمان ما قصه کردند: «شاه امان الله خان با یک وزیرش که مهمان پدرم بودند در صُفه شاه نشین خانه نشسته بودند. من به سووال وزیر پادشاه یک جواب عالی دادم، نظربه تبارز جسارت و ذکاوتم شاه امان الله خان از جا بلند شده گردنبند پادشاهی خود را در گردنم انداخت و مرا در آغوش گرفتند.

من از مادرم سووال کردم که، فعلاً آن گردن بند کجاست؛ مادرم در جواب گفت: «خانه ما هفت بار دزدی شد و از گردنبند گرفته تا همه دار و ندار ما را از دست دادیم و همان گردنبند هم سرقت شد». مادرم هیچوقت از خود، فامیلش و جایداد پدرکلانم برای ما چیزی نه میگفت و نه قصه میکرد و اما گاهی از ورای صبت های پدر و مادرم ما در این مورد چیزی های میشنیدم...

حمید همایون عبیدی: شما از آقای زیر ابوی وقتی نام گرفتید که قصه درامه فرشته آزادی آمد ، با ایشان از همان زمان آشنا شدید یا پیش از آن هم شناخت داشتید؟

آشا ابوی: عبیدی صاحب نخیر ، پیش از پارچه موزیکال زیر ابوی را نه میشناختم. من از طریق همین پارچه موزیکال بنام فرشته آزادی آشنا یا معرفی شدیم چرا که او خلاق پارچه موزیکال، دایرکتر، تهیه کننده، کاستین شو بود. و ممثل را هم او انتخاب کرد. از همان لحظه مرا هم جدی زیر نظر گرفته بود.

حمید همایون عبیدی: یعنی انتخاب خود را کرده بودند؟

آشا ابوی: بلی، انتخابش جدی بود، شماره های تلفون را به یکدیگر دادیم و با هم از طریق تلفون در ارتباط بودیم. زیر ابوی در پهلوی مکتب شوق و

علاقه زیاد به عکاسی داشت و در خانه خود یک اتاق را برای عکاسی، چاپ عکس و ضروریات عکاسی تخصیص داده بود. تمام عکس‌ها را خودش در چاپخانه اتاق چاپ میکرد. تعریفش نشود در قسمت عکاسی، دایریکت، کوچینگ، انتخاب موزیک، ترتیب و تهیه درامه‌ها دست بالا دارد و بسیار با استعداد هست.

حمید همایون عبیدی: ابوی صاحب در آن وقت در رادیو کار میکردند؟

آشا ابوی: نخیر، زیر ابوی شاگرد لیسه امانی بود در ضمن رییس برنامه‌های کلتوری مکتبش بود.

حمید همایون عبیدی: یعنی هنوز متعلم مکتب بودند؟

آشا ابوی: بلی در سال ۱۳۵۷ من در صنف ده مکتب بودم و زیر ابوی در صنف دوازده لیسه امانی بود. از همان زمان با هم آشنا شدیم و تا امروز با هم هستیم.

حمید همایون عبیدی: باز بخیر چه وقت گپ به مراحل جدی رسید؟

آشا ابوی: زیر موضوع دید و وادید را مانند پارچه موزیکال جدی گرفته و رهایم نه میکرد. من، به هیچ وجه حاضر نه بودم که از رادیو تلویزیون جدا شوم، تمام زنده‌گی و آینده‌ام را در رادیو و تلویزیون میدیدم. به کارم بی اندازه علاقه داشتم، اما در مقابل عشق و محبت واقعی که فکرش را در سر نداشتم شکست خوردم.

باید یادآور شوم که در سال ۱۳۵۷ در فلم غلام عشق که تهیه کننده اش توریالی شفق و کارگردان آن انجینر لطیف بود، برای صدای دختر فلم از

چندین صدا ، صدای مرا انتخاب کردند. برای این کار تقریباً هفت هزار و پنجاه افغانی حق الزحمه دریافت کردم. در آن وقت که من متعلمه مکتب بودم این مبلغ برای من یک پول بسیار زیاد بود؛ در حالی که معاش ماهوار کار نیمه وقت من در رادیو ۱۵۴۹ افغانی بود.

حمید همایون عبیدی: خانم ابوی در مورد قبله گاه صاحب میخوامم بپرسم. ما و شما هم مهاجر هستیم. قبله گاه صاحب در مورد مهاجرت خود و در مورد اقارب خود که در کشمیر مانده بودند، گاهی هم صحبت میکردند یا اصلاً هیچ تماس نداشتند؟

آشا ابوی: نخیر، هیچ چیزی نمیگفتند؛ شاید برای حفظ امنیت ما. بعداً آهسته آهسته خبر شدیم و فهمیدم که از طرف فامیل پدر این ها سه برادر و یک خواهر بودند؛ یعنی زیاد نبودند ، عمه ام جان سلطان و کاکایم نسیم خان نام داشتند.

حمید همایون عبیدی: آنان نیز آمده بودند؟

آشا ابوی: بلی تنها همین اعضای فامیل پدرم آمده بودند.

حمید همایون عبیدی: خوشبختانه در شرایطی هستیم که میتوانیم آزادانه صحبت کنیم؛ شاید آنان نمیتوانستند این کار را بکنند.

آشا ابوی: بعضی شرایط و بعضی چیزهایی بود که نه میتوان گفت، ما تا دیر زمان حتا تذکره نداشتیم ؛ یعنی به حساب مردم سرحدی بی تذکره بودیم. در زمان داوودخان برای ما تذکره داده شد.

حمید همایون عبیدی: یعنی شما در شمول مردم قبایلی حساب میشدید؟

آشا ابوی: بلی دختر قبایلی و دختر کوچی.

حمید همایون عبیدی: از طرف پدر و مادر یا از یک طرف؟

آشا ابوی: مادرم از طرف پدرش، از قوم یاسینزی که در اصل یک شاخهء از فامیل کاکر میباشد، بود. چون مادرم در سن کودکی پدر و مادر را از دست داده بود، به لسان پښتو صحبت نه میکردند. در جایی که بود و باش شان با آن فامیل بود به لسان دری صحبت میکرد.

از طرف پدر از قوم افریدی و ساپی یا صافی هستیم، که محل اصلی شان سوات و باجور بود. بعداً در مناطق خُمکنی، خُائی، خوست و بلاخره کابل ساکن شدند. در افغانستان اصلاً گرفتن نام فامیلی مروج نه بود و من در آلمان به خاطر آسانی کار تنها در دفاتر آلمانی نام صافی را انتخاب کردم. زمانی که عروسی کردم نظر به پیشنهاد و خواهش شوهرم زیر ابوی نام فامیلی وی را پذیرفتم.

به هر صورت... ما همه تحت یک هویت افغان هستیم؛ برای همه وطنداران افغانم احترام دارم. من افغان هستم و به هویت افغانی ام افتخار میکنم.

حمید همایون عبیدی: در کدام سال نام را تغییر دادید؟

آشا ابوی: زمانی که من عضو برنامه اطفال رادیو شدم اصلاً گرفتن نام فامیلی آن قدر مروج نبود. زمانی که شامل مکتب شدم تذکره نداشتم و هویتم زبانی

بود. مثلاً فلانی بنت فلانی بود یا فلانی ولد فلانی بود. سنم را شش ساله سیزده چهل و دو مینوشتند. روز و ماه تولد اصلاً معلوم نه بود.

در رادیو یکی از مأمورین عالی رتبه رادیو به نام عظیم کابلوال برایم یک نام مستعار انتخاب نمودند تا هیچکس مرا نه شناسد و ندانند کی هستم.

حمید همایون عبیدی: و این نام چه بود؟

آشا ابوی: گفتند که نامت را عایشه و تخلص ات را عفاف بگویند، هیچکس نه میداند که شما کی هستید...

حمید همایون عبیدی: شما خودتان چادری نمیپوشیدید و اما، نامتان چادری داشت؟

آشا ابوی: بلی نامم چادری داشت، در دوبلاژ رول مرکزی فلم غلام عشق ء افغان فلم، سریال ویدوک، شیری پی پی و در بعضی برنامه های دگر نامم عایشه عفاف نوشته شده است.

حمید همایون عبیدی: تا کدام زمان در رادیو بودید؟

آشا ابوی: از صنف چهارم مکتب ابتداییه الی زمانی که از افغانستان برآمدم.

حمید همایون عبیدی: و مهاجرت در کدام سال بود؟

آشا ابوی: در سال ۱۳۶۰ خورشیدی ما از وطن برآمدم .

عبیدی صاحب، چند لحظه پیش سووال کردید، که چه وقت با زیر ابوی ازدواج کردم . ما در سال ۱۳۵۸ خورشیدی با هم عروسی کردیم.

حمید همایون عبیدی: بسیار خوب ، تا امروز که مبارک هست؛ انشاءالله که بعد از این هم مبارک خواهد بود.

آشا ابوی: تشکر زنده باشین از سال ۱۳۵۸ خورشیدی تا همین لحظه با هم یکجا هستیم.

حمید همایون عبیدی: سال شما گفتید که برای شوهرتان مشکل پیش آمد و یا برای خودتان هم مشکل پیش آمد که مجبور شدید برآیید؟

آشا ابوی: بلی دقیقاً همینطور بود. اگر من از مکتب خود شروع کنم که، اولین مظاهرات در مقابل قشون سرخ شوروی توسط دختران لیسه عالی شروع شد و بعداً مکاتب دیگر هم به مظاهرات پیوستند. در صنف دوازده بودم که مرا به خاطر مظاهره های پی در پی یک هفته از مکتب اخراج نمودند. ناگفته نه باید گذاشت که، بهترین دخترهای مبارز همین دختران صنف دوازده الف اجتماعیات لیسه عالی سوریا بودند. اولین بار مظاهره از صنف ما را شروع شد. ناهید ساعد مدت شش ماه میشد که به انتخاب خود اش از لیسه عالی سوریا به مکتب لیسه رابعه بلخی رفته بود.

حمید همایون عبیدی: تهدید در همین حد بود یا این که برای شوهرتان هم مشکلی پیش آمد مثلاً توقیف شدند و یا زندانی شد و چرا زندانی شدند؟

آشا ابوی: زیر شوهرم را به خاطرء زندانی کردند که مخالف رژیم کمونیستی آنزمان بود.

حمید همایون عبیدی: پس به دلیل شما مجبور شدید که از افغانستان برآیید؟

آشا ابوی: بلی، زیر را به بهانه جویی و اتهام ضد انقلاب و اشتراک در تظاهرات پوهنتون زندانی ساختند. زیر هیچوقت از نام فامیلی خود استفاده نمیکرد. زیر را در خاد شش درک با برادر کوچکترش زندانی کرده بودند و ما از زندانی شدن شان هیچ آگاهی نداشتیم که به کجا برویم و از کی سووال کنیم...

همه نگران بودیم که این دو عضو فامیل در کجا هستند. شش ماه بعد یک زندانی که شغل ترکاری فروشی داشت و از محله شاه شهید بود از همان زندان خاد شش درک رها شده بود. زیر در یک نوت بیست افغانی نمبر تیلیفون نوشته بود و آدرس خانه را زبانی برای ایشان گفته بود که باید به بهانه مریضی نزد پدرش برود. معاینه خانه پدر زیر در داخل خانه بود. روزی همان شخص به بهانه مریضی به معاینه خانه نزد خُسرَم داکتر سرور ابوی آمدند و از قضیه بندی شدن و بود و باش دو پسرش در خاد شش درک گفتند- جایی که خودش هم مدت ده ماه بندی بود. در حین صحبت پاچه خود را بلند کرد و علایم سوخته گی بدنش را با گل سگرت نشان داد، هر دو رانش سوراخ و زخمی بود. او گفت که سواد ندارد و نه میداند چرا او را زندانی کرده بودند.

حمید همایون عبیدی: کدام سال بود؟

آشا ابوی: سال ۱۳۵۹ خورشیدی بود. همین که خبر شدیم که هردو زنده هستند و در خاد شش درک زندانی هستند؛ دخترم را در بغلم گرفته به طرف زندان شش درک روان شدم. در دهن دروازه خاد شش درک یک پولیس با کلاشنیکوف ایستاده بود. این عسکر پشتو زبان بود با من به زبان پشتو صحبت کرد. به وی گفتم: من نزد شوهرم آمده ام که او رابیینم. شوهرم همین جاست.

عسکر برایم گفت که اینجا دفتر کاری است نه زندان. بعداً عسکر را به ناموسش قسم دادم که راست بگوید. از ترس به چهار اطرافش نگریست و گفت: اگر قدرت یا زور داری برو زور ته معلوم کن؛ اگر نداری برو در رادیو اعلان فوقی‌اش را نشر کن. با شنیدن این حرف بسیار وارخطا شده به خانه برگشتم. جریان را برای خسرَم قصه کردم. خُسرم بالايم قهر شده و گفت که اصلاً اجازه نداشتی در آنجای خطرناک با طفلت تنها بروی.

از خُسرم سووال کردم که چه باید کرد. در آن زمان یکی از اعضای دور فامیل مشاور ریس دولت بود. خسرَم که از ایدیولوژی کمونیستی نفرت داشت، گفت: چطور به نزد کمونیست‌ها بروم و تقاضای زنده‌گی دو فرزندم را گدایی کنم؛ نه میکنم و میگذارم که هردو کشته شوند. این بهتر است.

من به خُسرم التماس کرده و خواهش نمودم که از آن عضو فامیل طالب کومک شوند. بالاخره گفتم: اگر شما نه میروید من میروم و کومک می‌خواهم. ایشان مرا اجازه ندادند؛ خودشان هم نه رفتند؛ تنها یک تیلیفون کردند. آن عضو فامیل که از زندانی شدن خبر شدند بسیار ناآرام بودند و سووال شان همین بود که چرا از همان روز اول وی را در جریان نگذاشته بودند و ابراز امیدواری کرد که نا وقت نه شده باشد. بعد از تیلیفون آن عضو فامیل زیر و برادر کوچکش آزاد شدند.

بعداً خُسرم خود شان تصمیم گرفتند که ما باید هر چه زودتر افغانستان را ترک کنیم. پیش از این که این دو دوباره زندانی و کُشته شوند.

حمید همایون عبیدی: یعنی اگر خطری متوجه شما نمی‌بود در افغانستان میماندید؟

آشا ابوی: یک چیزی واضح است که در وطن میماندیم و علاقه برآمدن را نداشتیم به خاطری که آن جا وطن خود ما بود. تقریباً چندین دهه میشود در اینجا زنده گی میکنیم اما، پشت خانه، کنج و کنار حویلی ما، سرک، منطقه، همان همسایه های مهربان، دکانداران و جای کارم دق شده ام. باور کنید همان سرای لیلای که میرفتیم و یگان لباس میخریدیم، ترشی فروشی های سینمای پامیر، فضای صمیمیت، صداقت و راستی که در افغانستان بود دق شده ام..

حمید همایون عبیدی: چند سال است که در آلمان هستید؟

آشا ابوی: فعلاً که سال دوهزارو بیست و یک است از آمدن ما ۴۱ سال میشود. در طول بیست سالی جمهوریت... من هیچ جرئت نکردم که به افغانستان سفر کنم.

حمید همایون عبیدی: و چند ساله بودید که از افغانستان برآمدید؟

آشا ابوی: نوزده ساله بودم.

حمید همایون عبیدی: یعنی پس از این چهل و یک سال، هنوز هم آرمان همان نوزده سال را دارید؟

آشا ابوی: بلی، کوشش میکنم که به همان آرمان نوزده ساله ام بمانم و کوشش میکنم به همان حالتی که بزرگ شدم و بودم ادامه بدهم. زنده گی در گذر و ما رهگذریم به همین حالت زنده گی را پیش میبریم.

حمید همایون عبیدی: کمبود چه چیز را بیشتر احساس میکنید که فکر میکنید در افغانستان بود و یا است و این جا ندارید؟

آشا ابوی: همین کمبود دور بودن و نداشتن فامیل است. یگانه چیزی که مهم هست شیرازه فامیلی، اتحاد و اتفاق، در کنار هم بودن با هم بودن است که با تأسف در این حالت غربت به همان شکلی که باید میبود دیده نه میشود.

حمید همایون عبیدی: حالا اعضای فامیل در این جا پراکنده اند؟

آشا ابوی: بلی، پراکنده هستند. برادر بزرگم را که هنوز روز چهلش پوره نشده از دست داده ام. از آلمان به کابل رفتند و در کابل زنده گی میکردند. یک سال پیشتر در عین تاریخ فوت برادرم، خواهر جوانم را دست دادم. او هم در کابل زنده گی میکردند. دو خواهر دیگرم در فرانسه هستند و یک برادر دیگرم در همین جا است. در مجموع که آدم فکر میکند و وضع افغانها را در اروپا و امریکا میبیند، اتحاد و همبسته گی و شیرازه فامیلی به آن شکلی که در افغانستان بود فعلاً دیده و احساس نه میشود.

حمید همایون عبیدی: شاید این طور بود که شما در آن زمان چند قدم و یا کیلومتر میرفتید به خانه خواهر و برادر و پدر و مادر و اقارب میرسیدید، که با رفتن از آلمان به فرانسه و امریکا و تا جای دیگر قابل مقایسه نیست. علاوه بر آن شکل زنده گی ها هم فرق میکند.

آشا ابوی: دقیقاً که درست فرمودید. اما محبت و صمیمیت کم کم از بین رفته و بکلی نابود شده میرود. دوران طفولیت، نوجوانی و جوانی ام را به یاد دارم که محبت و صمیمیت واقعی بود. مثلاً اگر کسی میگفت «کربان دی شم او بلا دی واخلم» همه را از عمق قلب میگفتند.

عبیدی صاحب، بیست سال پیش در برنامه تجلیل از پنجمین سالگرد مجله آسمایی من برای تقدیر از زحمات عالی شما، فیشن شویی لباس افغانی را سازماندهی کردم بود.

من از خانم های افغان مقیم در شهر هایدلبرگ و بعضی شهرهای دُور و نزدیک خواهش کردم که با من در نمایش فیشن شوی لباس افغانی همکاری کنند. به هر صورت از یک خانم مسن که از یک ولایت دور دست افغانستان بودند، خواهش کردم که در شب برنامه موی من را هم مانند بافت همان قریه خود چوتی کند که با لباس افغانی خیلی قشنگ و مقبول معلوم میشود. آن خانم در جوابم به لهجه خود فرمودند: تو چی فکر کردی که ما از کابل نیستیم ما از مغز کابل هستیم و بافت و چوتی را یاد ندارم، ما در کابل کلان شدیم.

گرچه چنان نبود، من گپ‌شان را قبول کرده و احترام گذاشتم، موهای خود را به شکل دیگری آماده کردم. چون مردمان کشورهای مختلف را که میبینم هر یک شان بافت موی خود را دارند. سیستم بافت موی افغان یک بافت مخصوص و مقبول خود را دارد که نه به فرانسوی و نه به افریقایی شباهت دارد. خواهش من از آن خانم به خاطر همین بود؛ و اما ایشان شاید برداشت دیگری کردند.

حمید همایون عبیدی: در آلمان شما از جشنواره پنجمین سال نشراتی مجله آسمایی یاد کردید و این اولین فعالیت فرهنگی‌تان بود یا قبل از آن فعالیت‌های دیگری هم داشتین؟

آشا ابوی: نه خیر، ما از راه فرانکفورت میگذشتیم، نزدیک ایستگاه ترن آنجا یک کمی تفریح نموده به یک دکان افغانی رفتیم. در آن جا چشمم به مجله آسمایی خورد. همان شماره را خریدم و از خواندن محتویات داخل مجله بسیار خوشم آمد، که به هر دو لسان رسمی پشتو و دری نوشته بود.

اشعار به لهجه هزاره گی هم بود. بسیار بسیار خوش شدم. به زودترین فرصت همراه شما به تماس شدم و مجله را سالانه اشتراک کردم. در ضمن برای هر دوست، آشنا و اعضای فامیل نیز مجله را برای یک سال اشتراک کرده و برای شان گفتم تا سال بعد پول اشتراک را خود شان بپردازند. این اولین آشنایی ما و شما و اولین کار کلتوری و همکاری من با شما بود.

حمید همایون عبیدی: اجازه هست که من بخش هایی از آن برنامه شما در فرانکفورت را بگذارم؟

آشا ابوی: عبیدی صاحب، با کمال میل، چرا نه اجازه است نمایش این برنامه برای من و همه دست اندرکاران این نمایشنامه قابل قدر و افتخار است.

حمید همایون عبیدی: همکاران شما همراهان مشکل نخواهد داشتند؟

آشا ابوی: عبیدی صاحب بیست سال پیش که پرابلم نکردند و نداشتند، حالا هم نباید داشته باشند. هردو فرزند من هم در اول حاضر به همکاری در فیشن شو نه بودند، اما نظر به خواهش من قبول کردند.

تهیه این فیشن شوی افغانی و قناعت دادن جوانان و خانواده های شان برای اشتراک در این نمایش آسان نبود. در آن وقت در افغانستان بسیار جنگ های شدید جریان داشت و آن چه را که در تلویزیون ها نشان میدادند، نشانی از آن نداشت که ما صاحب کلتور و هویت باشیم.

من در فروشگاه های بزرگ و نامدار Cloppenburg Herrn & Peek و Selction Porsche Engelhorn و Diesing کار میکردم در جریان کار با

مشتری در گفتگو میشدیم . اکثراً اولین سووال شان این بود که من از کجا و از کدام کشورم. من از آنان سووال میکردم که خود چه حدس میزنند. مشتری های با فرهنگ حدس میزدند که من از انگلستان، فرانسه، اسپانیه و یا ایتالیا هستم. میگفتم نخیر من از افغانستان هستم. با گفتن نام افغانستان چند قدم عقب میرفتند و باور شان نه میشد. مجبور میشدم که برای شان توضیح بدهم.

به هر صورت... به خاطر تمرین فیشن شوی لباس افغانی، تمام دختران و خانم های افغانی که با من در تهیه و ترتیب جشنواره فرهنگی آسمایی وعده همکاری داده بودند دعوت کردم تا نظر شان بگویند که برنامه را به چه ترتیب تهیه و تدوین کنیم. نظریات هر کدام شان برای من قابل قدر بود اما آسان نبود تا تنوع افغانستان را با تفاهم و بدون هر گونه تعصب بازتاب بدهیم.

حمید همایون عبیدی: و اما، در آن برنامه از هر جهتی- هم با صدا و هم با لباس و رقص و موسیقی- تنوع افغانستان تمثیل شد..

آشا ابوی: بلی زیبایی برنامه در همین بود که دختر هزاره از لعل سر جنگل بامیان با لباس افغانی بود و من گوینده گی دختر هزاره را به لهجه هزارگی ادا میکردم، همچنان لهجه شمال را به لهجه شمالی و مناطق دیگر را نیز به عین ترتیب .

آسان نبود، اما توانستیم برنامه را با تنوع و همدلی ارایه کنیم. جا دارد که من باز هم از یکایک اشتراک کننده گان آن برنامه و به خصوص از خانم شیرگل تشکری کنم.

حمید همایون عبیدی: من فکر میکنم بعد از آن سالهایی که یک نوع تعصب و تحجر آمده بود آن برنامه در سطح اروپا اولین برنامه واقعی فرهنگی افغانی بود. پیش از آن برنامه‌ی از این نوع نداشتیم. خواهم کوشید آن قسمت‌های برنامه را که فیته اش هنوز قابل استفاده است از طریق کانال یوتیوب آسمایی منتشر بسازم.

آشا ابوی: فراموش نه باید کرد که، سی دی سلام افغانستان فرهاد دریا کپی از برنامه من است.

حمید همایون عبیدی: گاهی اوقات یک چیزهایی به ذهن می‌آید بدون این که آدم متوجه شود که این مفکوره را از کجا گرفته و آن را بزرگتر و زیباتر می‌سازد...

آشا ابوی: راست می‌گویید.

حمید همایون عبیدی: همه چیز امکان دارد من فکر میکنم آقای دریا اگر این صحبت ما را بشنوند در این مورد اگر چیزی برای گفتن داشته باشند طبعاً خواهند گفتند.

خانم ابوی محترم شما در نوزده ساله‌گی از افغانستان برآمدید و به آلمان آمدید ؛ آغاز دوباره این جا چه طور بود؟

آشا ابوی: وقتی آمدم یک طفل داشتم و بعد طفل دوم به دنیا آمد و مادر دو فرزند شده و مصروف اولاد داری شدم. در ضمن مصروف یادگیری لسان شدم- به خاطر فرزندانم و هم برای خودم. سه‌ونیم سال بعد فرزند دومم به

کودکستان شامل شد و من رفیق لسان آلمانی از طریق دیدن و شنیدن تلویزیون شدم. تلویزیون معلم زبان آلمانی ام بود. بعداً در خانه سالمندان کار یافتم و تمام سیمینارها را به وجه احسن به پایان رسانیدم. بر علاوه کار در برنامه کومک به همسایه را شروع کردم. با کار پول لیسانس دریوری به دست آورده و لیسانس را موفقانه گرفتم. سپس در یک فروشگاه نامدار آلمان به نام Cloppenburg&Peek شروع به کار کردم. وقتی فرزندانم بزرگ شدند و من به سن چهل رسیدم، دو سال در رشته تجارت عمده و پرچون فروشی درس خواندم و آن را موفقانه به پایان رسانیدم.

پس از فراغت در یک فروشگاه مشهور دنیا که در لسان آلمانی به آن Porsche Selection Shopp میگویند کارم را شروع کردم. بالاخره زمانی که مالک فروشگاه نظر به کهولت سن فروشگاه را فروخت و به امریکا رفت. فامیل پورشی از من تقاضا کردند که به مرکز شان در بزرگترین شهر در شتوتگارت آلمان بروم و عین کار را در آنجا کنم. باز هم موضوع فامیل در میان بود که نه توانستم آن پیشنهاد را بپذیرم. به همین جهت دوباره شامل کار در فروشگاه بزرگ Cloppenburg&Peek شدم. وقتی که صاحب نواسه شدم مصروف نواسه داری شدم.

حمید همایون عبیدی: یعنی حالا وظیفه مادرکلان بودن را دارید؟

آشا ابوی: بلی، حالا وظیفه مادرکلان بودن را دارم و دو پیشک هم دارم که اینها هم به من ضرورت دارند.

وظیفه مادرکلانی که نام خدا شش نواسه دارم -چهار نواسه از پسر و دو نواسه هم از دخترم.، باید یاد آور شوم که مادرکلان بودن کار ساده نه بوده و یک مسوولیت پر بار است.

حمید همایون عبیدی: میدانم. زنده و تندرست باشند در سایه مهر شما و پدرکلان و پدر و مادر خود بزرگ شوند و نام شما را زنده نگاه کنند.

آشا ابوی: تشکر ، دختر و پسر ، هرد فرزندان شانرا افغان تربیه کردند و هر کدام شان از کلتور و قصه های تاریخی افغانستان آگاهی داشته و در ضمن به خوردن غذای نیز عادت کرده اند .

حمید همایون عبیدی: ابوی صاحب اگر علاقه داشتند یک روز جدا قصه زندان و ماجرای زندان شان را بشنویم یا هیچ علاقه ندارند که در این مورد چیزی بگویند؟

آشا ابوی: حتما همراهیش هم صحبت شوید و از قصه تراژیدی و زندان بشنوید. با شنیدن این ماجرای هولناک موی در بدن سیخ میشود. برادر کوچکم به نام ویس الرحمن تا همین لحظه مفقود است و ما نه میدانیم که در کجا است؟؟

حمید همایون عبیدی: از همو زمان؟

آشا ابوی: در سال های ۱۳۵۷ یا ۱۳۵۸ هجری شمسی بود که دو برادر کوچکم را از راه مکتب و سر سرک به خدمت عسکری بردند. ویس الرحمن صنف هفت و ادريس همایون تازه صنف ششم را تمام کرده بود. این هردو بسیار قد بلند شده بودند و کلان معلوم میشدند. یک برادرم توانست فرار کند و در سال ۱۹۸۴ به پاکستان آمد. بعد از آن جا لادرک شد و دیگر احوالی ازش پیدا کرده نتوانستم که چی شد :در زندان پاکستان هست؛ زنده هست یا چه طور؟! و اما من هنوز امیدوار هستم یک روز پیدایش کنم . برادر خوردم که در اوایل جنگ پایش زخمی شده بود ،در همین آلمان به سر میبرد.

حمید همایون عبیدی: پیش‌تر گفتم که چهل و یک سال در آلمان گرچه دو چند عمری است که شما در افغانستان سپری کردید، اما دلبسته گی شما به افغانستان پابر جا مانده است. من از جزییات نمیرسم بو اما تصور میکنم شاید خوراک‌های دیگر را به حساب ذوق بخورید اما خوراک روزمره و موسیقی هم افغانی باشد...

آشا ابوی: تمام غذاهایم افغانی است هم برای خودما و هم برای نواسه هایم. هوا و فضا خانه ما افغانی است و من خودم همیشه در خیال افغانستان هستم. مادر و مادروطن هرگز فراموش نه میشود .

حمید همایون عبیدی: خانم آشا ابوی محترم من در تمام طول صحبتی که با شما داشتم چه در گذشته و چه در مصاحبه امروز پیوسته میبینم که اگر قصه‌های غمناک هم می‌آید حوادث ناگوار هم می‌آید یادهای ناشاد هم می‌آید سرنوشت پدر و مادر که در دوران کودکی‌شان چی گذشته اما با وجود آن هم در هر لحظه آدم احساس میکند که یاد وطن و عشق وطن در رگ رگ جان و ذهن و روان‌تان جاریست به هر صورت میخواستم بپرسم که اگر فرصت مساعد شود با این عشقی که شما به افغانستان دارید آیا حاضر هستید بروید به افغانستان و تحت کدام شرایط ؟ مثلاً میتوان دید که مشکلات بسیاری در افغانستان وجود دارند و اما آن انتقادات و یا مشکلاتی که باعث میشود شما هنوز در رفتن تردید بکنید کدام‌ها هستند و پیشنهاد شما برای حل آنان چیست و تحت چه شرایطی شما حاضر هستید به افغانستان بروید؟

آشا ابوی: تشکر عبیدی صاحب گرامی یک سووال بسیار خوب را مطرح کردید من سه پیشنهاد عمده به طالبان دارم که قرار ذیل هست:

اول - طالبان باید اهمیت ایجابات مشروعیت ملی و بین‌المللی، کسب رضایت اجتماعی و حکومت توانا را در شرایط جهان معاصر درست درک کنند.

دوم- طالبان به حیث نیرویی که عملاً در افغانستان حاکم اند، باید به حقوق بشر در معنای شناخته شده جهانی آن احترام بگذارند و در همین راستا در رابطه با حقوق زنان روی درک موضوع و سیاست‌های خویش تجدیدنظر بنیادی نموده و آن را مطابق به ایجابات جهان معاصر عیار بسازند.

سوم- طالبان باید زنان را به حیث انسان تام‌الحقوق و اعضای برابر جامعه نگریسته و حقوق آنان را به حیث شهروندان برابر در تمام عرصه‌ها و سطوح زنده‌گی اجتماعی و از جمله حقوق مشارکت در سطوح عالی دولتی تأمین کنند.

حمید همایون عبیدی: یعنی در واقع شما حاضر هستید که اگر شما را به حیث خودتان قبول بکنند و زمینه این فراهم شود که شما برای افغانستان کاری بکنید، صرف‌نظر از این که کدام نظام و حکومت در افغانستان حاکم است، شما این کار را خواهید کرد؟

آشا ابوی: حاضرم مشروط به آن چه گفتم به حیث خدایی خدمتگار برای وطنم کار کنم.

حمید همایون عبیدی: خانم آشا ابوی تشکر از این که شما در برنامه اشتراک کردید. من امیدوارم که آرزوی شما برآورده شود و روزی برسد که شما و همه افغان‌ها چه در در خارج هستند یا در داخل کشور، بتوانند توانایی‌ها و امکانات خود را در خدمت بهروزی افغانستان قرار بدهند. همچنان امیدوارم در وطن

مشترک ما وضعیتی حاکم باشد که ذهن افغان‌ها مقیم خارج راحت باشد و
وقتی که در مورد افغانستان فکر میکنند چیزهای خوب به ذهن‌شان بیاید، نه
تشویش. تشکر از شما.

آشا ابوی: آقای عبیدی، تشکر از محبت شما که مرا دعوت کردید یک دنیا
ممنون شما.

حمید همایون عبیدی: همیشه شاد، تندرست و کامیاب باشید.

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمایی:

۲۸ دسامبر سال ۲۰۲۱

+

[برگشت به فهرست مندرجات](#)

داکتر نیلاب مبارز

طیبانه در خدمت وطن



حمیدهمایون عبیدی: بیننده گان محترم سلام. شما را به برنامه تازه سلسله ازین زاویه خوش آمدید میگویم. مهمان امروز ما خانم داکتر نیلاب مبارز هستند. ایشان شخصیت شناخته شده، داکتر مجرب، انسان خیرخواه ، و در عین زمان یک فعال جامعه مدنی و انسان آگاه اند

خانم داکتر نیلاب مبارز خوش آمدید.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمید همایون عبیدی: من به دو دلیل شما را به این برنامه درین مقطع دعوت کردم. اول اینکه شما در کابل تشریف دارید، دوم اینکه شما یک خانم مجرب و تحصیل کرده و یک داکتر با تجربه هستید. و در ضمن به امور خیریه هم سروکار داشتید، و همچنان شما تا جایی که من دیده ام شما در سال های اخیر ازیک موضع انسانی و ملی به مسایل نگاه کردید و دید تان نسبت به همه هموطنان دید باز بوده است. به این سبب اینطور نیست که کدام امتیاز بوده

باشد بلکه همین که شما همین امروز در کابل هستید خودش یک ارزش است و بسیار کسانی که در پست های پایین تر از شما بودند ، ساحل امن و آرام و راحت را انتخاب کردند.

خانم مبارز محترم پرسش ها را با این شروع میکنم که آیا پیش از خودتان کس دیگری را به نام نیلاب را به یاد دارید؟

نیلاب مبارز : نه به یاد ندارم. اما نیلاب بودنم یک قصه دارد.

حمید همایون عبیدی: خوب من همان قصه را میخواهم.

نیلاب مبارز: قسمی که پدر مرحوم من برایم گفته بودند، اوشان زمانی که هنوز ازدواج نکرده بودند برای یک سفر تفریحی به ولایت پنجشیر که در آنزمان ولسوالی بود، رفته بودند، و در کنار دریای پنجشیر یگانه پارچه ادبی خود را نوشته، و اسم آن پارچه را از سبب رنگ بسیار خاص دریای پنجشیر که رنگی است بین سبز و آبی «نیلاب» گذاشته بودند. به این ترتیب وقتی که تولد شدم، چون از همان نام و همان دریا بسیار خوشش آمده بود، اسم مرا نیلاب گذاشتند.

حمید همایون عبیدی: من اسم آقای نیلاب رحیمی را شنیده ام، که البته وی یک مرد است و اسم شما اسم یک دختر است. و من دو نیلاب دیگر را هم سراغ دارم که شما حتما آنان را میشناسید که آنان از شما جوانتر هستند.

نیلاب مبارز: بلی هر دو عزیزان را میشناسم. اما در مورد نیلاب رحیمی صاحب، فکر میکنم نیلاب نام هنری شان است و نام اول شان چیز دیگری است. اما نام نیلاب یک نام قدیمی بوده و یکی از نام های دریای سند هم است. واگر شما رفت و آمدی به پیشاور داشته اید، در آنجا حتی بانکی به اسم نیلاب بانک لیمتد وجود دارد که شاید مرتبط به اسم دریای سند باشد. اما دلیل پدرم برای انتخاب این نام برایم، همان رنگ، جوش خروش، و زیبایی دریای پنجشیر است. چیزی را میخواهم اضافه کنم این است که پدرم چشمان سبز داشتند که واقعا به رنگ دریای پنجشیر شباهت داشت.

حمید همایون عبیدی: لذا چندین وجه تسمیه دارد از هندوکش تا به سند و حتی چشمان پدرتان که روح شان شاد باشد. اما شما مبارز تولد شدید یا با تخلص غیر از این؟

نیلاب مبارز: مبارز! چون تخلص پدرم قبل از تولد من مبارز بود و این تخلص را زمانی که پدرم به نویسنده گی شروع کردند، جناب طرزی صاحب برای ایشان انتخاب کرده بودند. البته شما میدانید که اصلا پدرم از خاندان ابوی هستند.

حمید همایون عبیدی: و نام خدا یک خانواده بزرگ هستند که حالا باید یک قبیله گفته شود. من با یک تعداد از اعضای این خانواده آشنایی دارم.

نیلاب مبارز: بله، خانواده ابوی در قبیله یوسفزی هستند و میدانید که قبیله یوسفزی خیلی بزرگ است. یکی از متخصصین اقوام که البته خودشان از یک قبیله دیگر هستند، چند سال قبل برایم گفته بودند که خاندان ابوی آنقدر

بزرگ شده که باید به اسم شاخچه اباخیل در قبیله یوسفزی شناخته شود. البته من در مورد تصنیف قبایل چندان معلومات ندارم. قسمی که میدانید پدرم با تمام احترامی که به تمام اقوام داشت، دارای طرز تفکر ملی بود، لذا در زمان شروع نویسندگی و مبارزه برای مشروطیت تخلص مبارز را به جای تخلص قومی و خانوادگی اش انتخاب کرد. به این ترتیب تخلص هر سه ما یعنی من و برادرانم مبارز است، اما تخلص خانوادگی ما ابوی است.

حمید همایون عبیدی : شما از کدام زمان احساس کردید که مبارز هستید؟ منظورم این است که ، در کدام زمانی البته با پشتوانه ارثی اما به شکل آگاهانه، احساس کردید که یک مبارز هستید؟

نیلاب مبارز : خوب من مبارز بودن را میراث گرفتم، اما شما مرا بردید به پنجاه، یا چهل و چند سال قبل، یا زمانی که افغانستان توسط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اشغال شد و مبارزه همه گی از همانجا شروع شد. من وقتی که کودتای ۷ ثور شد، محصل صنف پی سی بی در فاکولته طب کابل بودم، که چند ماه بعدش اشغال صورت گرفت.

حمید همایون عبیدی: و از همان زمان احساسات ملی شما برانگیخته شد؟

نیلاب مبارز: بلی و فعالیت ! اگر به خاطر تان باشد، وقتی که اشغال صورت گرفت، پوهنتون کابل و مکاتب تظاهرات را شروع کردند. من یکی از همان سرشوخ های مظاهرات پوهنتون کابل بودم.

حمید همایون عبیدی: قبل از آنکه به دوران پوهنتون برویم و به مبارزات تان، اگر از خاطرات کودکی تان در گذشته های خیلی دور کدام چیزی جالب که به یاد تان باشد؟

نیلاب مبارز: من بسیار خورد بودم به خیالم سه و یا سه و نیم ساله بودم که خانه پدری ما واقع در کارته مامورین کابل سوخت. وقتی یک خانه میسوزد حتی اگر خیلی خورد هم باشی حتما چیزی به یادت میماند. وقتی مرا از خانه بیرون کشیده و نجات دادند، هنوز یک پاپی گک داشتیم که در داخل مانده بود، و من پشت پاپی گک گریه میکردم.

حمید همایون عبیدی: چند ساله بودید؟

نیلاب مبارز: سه یا سه و نیم ساله ...

حمید همایون عبیدی: آیا شما فرزند کلان خانواده هستید؟

نیلاب مبارز: بلی هر کدام از هم دو الی دونیم سال فاصله داریم. وقتی خانه سوخت برادر خوردم هنوز تولد نشده بود.

حمید همایون عبیدی: شما پس به حیث خواهر کلان ، آیا کدام احساس خاص ریاست و یا مسوولیت هم در برابر برادران داشتید؟

نیلاب مبارز: خنده! این سوال را از خودشان کنید. ولی من همیشه در زنده گی مثل مادرم قوی بودم.

حمید همایون عبیدی: من اینرا به خاطری گفتم که چون خودم اولاد اول خانواده هستم، اما چون در جوانی رفتم خارج و وقتی که برگشتم مریضی ها و شفاخانه و ازین گپ ها شد، لذا خواهرم که از من پنج سال خورد تر است

منحیث فرزند کلان خانواده عادت کرده است. و بعضا بین ما مشکل سلسهٔ مراتب پیش می آید.

نیلاب مبارز: راستش در جامعه ما اگر فرزند پسر کلان باشد بهتر است، خصوصا حالا که جامعه ما کاملا سنتی شده و مدرنیته ازین کشور سفر کرده، این یک ضرورت است. یعنی حالا برادرم دوباره قدرت را گرفته است.

حمید همایون عبیدی: آنان هم کابل تشریف دارند.

نیلاب مبارز: بلی همه گی ما در کابل، و در یک خانه زنده گی میکنیم. و خودم هم قدرت را برایش تسلیم کردیم

حمید همایون عبیدی: استعفی کردید از قدرت؟

نیلاب مبارز: شرایط قسمی است که ما را استعفی داده اند، اما یک وضعیت بسیار متفاوت و جالب است.

حمید همایون عبیدی: به مدرنیزم و سنت هم خواهیم پرداخت، چونکه درین جا هم یک سوتفاهم وجود دارد که گویا هرچه که مدرن است خوب است و هرچه که سنت است خوب نیست. در حالی که آنطور نیست، و در حقیقت ما به ظواهر سنت و مدرنیته چسپیدیم.

نیلاب مبارز: موافقم .

حمید همایون عبیدی: شما از اولین خاطره تان گفتید اما خاطره سوختن بود.
کدام خاطره خوش ؟

نیلاب مبارز: خوب همان سوختن دوام دارد ، و هر چیز سوخته راهی است.

حمید همایون عبیدی : شما که در آن سوختن ها دست نداشتید.

نیلاب مبارز: بلی نداشتیم، اما همه گی ما و شما در پنجاه سال گذشته آن خاطرات را داریم. البته خاطرات خوش هم زیاد است. از خاطرات خوب میتوانم از روز رفتن به مکتب یاد کنم که هنوز پنج ساله بودم که چون در چهار سالگی باسواد شده بودم، مرا به مکتب شامل کردند .

حمید همایون عبیدی : شما در سه ساله گی باسواد شدید چطور شد، شوق خود تان بود یا تشویق فامیل ؟

نیلاب مبارز: نی، نی، سه ساله گی نه، چهار ساله گی! نمیدانم شاید تصور خودم باشد ولی مادر کلان های من هر دو باسواد بودند و کار میکردند، و ما بعد از سوختن خانه ما به خانه مادر کلان مادری کوچ کرده بودیم . در آن وقت در هردو کشور افغانستان و ایران دولت های شاهی مستقر بود، و مجله های ایرانی زیاد به کابل می آمد. مادر کلانم چهار عنوان مجله ایرانی را هفته وار میخرید و وقتی که از سر کار می آمد، مجله میخواند. من که خوردم هر روز مجله خوانی مادر کلانم را دیده، و به خواندن تشویق میشدم .

حمید همایون عبیدی : مادر کلان تان کار هم میکردند؟

نیلاب مبارز: بلی مادر کلانم قبل از تقاعد مدیر عمومی صناعی موسسه نسوان بود. خوب قصه درس خواندن مادر کلانم از زمان امانی است، که به ذات خود یک قصه جالب است. مادرم هم در همان موسسه کار میکرد، و مرا در کودکستان آنجا که برای مامورین بود، میبرد، و تا چاشت آنجا بودم. الفبا را به خواهش مادرم نزد، مرحومه خانم رفعت مدیر عمومی اداری موسسه نسوان که از همکاران مادرم بودند، یاد گرفتم. اوشان معلم مجربی بودند و خوب یاد می‌آید که برای اینکه کلمه ماما را برایم یاد بدهد، میگفت چوب دست را سرچپه رسم کن. وقتی چوب را سرچپه رسم میکردم باز میگفت دو تا را پهلوی هم بگذار، وقتی دو تا چوب دست سرچپه را رسم میکردم، باز میگفت ببین این «ماما» است. لذا در چهارساله‌گی من الفبا و حساب ساده را یاد گرفتم و بلاخره پدر و مادرم تصمیم گرفتند که باید مکتب بروم. لذا اولین استادام بانوی دانشمند و مهربان، خانم رفعت بودند. پدرم برایم قصه کرده بود، که مدیریت مکتب گفته بوده که این دخترک بسیار کوچک است، و نمیخواسته مرا ثبت نام کنند، اما بلاخره با واسطه مرا به مکتب شامل کردند. مثلیکه با خود گفته بودند که اینرا دیگر در خانه نگاه کرده نمیتوانیم!

حمید همایون عبیدی : باز در پنج ساله‌گی به صنف اول شامل شدید، آیا در همان صنف اول ماندین یا صنف دو رفتید؟ اما آیا این برایتان خوب شد یا که لحظاتی از کودکی را از دست دادید؟

نیلاب مبارز: بلی در پنج ساله گی صنف اول شامل مکتب شدم، اما من هیچوقت امتحان سوپیه ندادم که به صنف بلند تر بروم. اما دو سال قبل از سایر شاگردان شروع کردم، و درست است که لحظاتی از کودکی را از دست داده ام. ولی این یک خلای سیستم تعلیمی بود که در آن وقت در افغانستان وجود داشت. یعنی حالا در سایر کشور های جهان کودکان ها با درجات صنفی مختلف وجود دارد که ما نداشتیم. وقتی ما کودک بودیم، اولین هسته کودکان در افغانستان ایجاد شد، و تازه میرفتند که برایش نصاب بسازند، و اهدافی را تنظیم کنند. پسان تر ها وقتی که ح.د.خ به قدرت رسید خانم ثریا پرلیکا قبل از تقرر منحصی اولین خانم رییس و سکرتجرنرال در سره میاشت، مدتی را برای ایجاد رخصتی ولادی و نیز برای ایجاد کودکان ها در محل کار بسیار کار کرد. به خاطری که کار برای زنان در صورتی ممکن است که امکانات کار، در حالت مادر بودن میسر شود.

حمید همایون عبیدی : در دهه هشتاد میلادی به کار زنان ضرورت بود. و هم تعداد مردانی که از جنگ فرار میکردند و مجبورا زنان جای شان را پر میکردند و حتی در سکتور ساختمانی و یا درایور مینی بوس و غیره نیز از زنان بود. یعنی شرایط اجتماعی ایجاب میکرد .

نیلاب مبارز: بلی درست است من در آن زمان در کابل زنده گی میکردم و شاهد حال بودم. زمانی که جنگ شروع شد، ضرورت به کار زنان به سبب رفتن مرد ها به عسکری، ویا فرار آنان از وطن به منظور نجاتگیدن مقابل هموطن به وجود آمد. و در همان زمان در تمام ادارات کودکان ایجاد شد.

حمید همایون عبیدی : شما از مادر کلان های تان گفتید که با سواد بودند؟
آنان سواد را در خانواده یاد گرفته بودند یا آنان هم در زمان خود شان در کدام
کورسی یا موسسه یی با سواد شدند؟

نیلاب مبارز: دو مادر کلان من از دو محیط اجتماعی متفاوت آمده اند. مادر
کلان مادری من از یک محیط درباری می آمد، نواسه سردار نصرالله خان بوده
و با اعلیحضرت امان الله خان نواسه کاکا میشد، لذا در مکتب مستورات در
ارگ با سواد شد. وقتی که امان الله خان خلع شد وی در مکتب بود که ارگ و
طبعاً مکتب آن سقوط کرد. و مادر کلانم در مورد آن سقوط برایم گفته بود
که چگونه از مکتب دویده و خانه آمده بود. در نصاب تعلیمی شان در کنار
سایر درس ها، تدبیر منزل و گلدوزی هم شامل بوده است. در آن زمان مکتب
قوی بود، و فکر میکنم که آنان در صنف های پنج و شش کاملاً با سواد بودند.
بعدا که موسسه نسوان در زمان اعلیحضرت ظاهرشاه ایجاد شد، مادر بزرگ
من در آنجا شروع به کار کرد.

حمید همایون عبیدی : بلی به راستی که مردم فارغ صنوف پنج و شش آن
زمان از حالا با سواد تر بودند. و گفتید که مادر کلان پدری تان از جایگاه
اجتماعی متفاوت بودند؟

نیلاب مبارز: بلی مادر کلان پدری ام از ولایت نورستان و پدرش ملا بود و
خودش دارای سواد در سطح مسجد بود. بعد ها در موسسه نسوان امکانات
درسی برای بزرگسالان ایجاد شد، و وی در همین کورس ها شامل شده و با
فراغت از کورس ها، کاملاً با سواد شد. در واقع مکاتب دخترانه، سکتور
صحت، و موسسه نسوان اولین مراجع کاری خانم ها در افغانستان بوده است.

حمید همایون عبیدی : و مبارز صاحب چشم سبز را از آنان گرفته اند.

نیلاب مبارز: بلی پدرم ، برادر و خواهرش چشم سبز و موی زرد را از مادر خود گرفته اند .

حمید همایون عبیدی : جالب است که جد بزرگ من که عالم دینی بودند، همانطور که پسران خود را درس میدادند دختر خود را هم با سواد ساختند. ما را آخوند زاده میگویند چون اسلاف ما علمای دینی و صاحب مدرسه بودند. با این مثال و مثال های دیگر میتوان گفت که هم موسسات مدرن و هم مدارس دینی به تعلیم دختر و پسر این کشور پرداخته اند. در حالی که این مفکوره در افغانستان فعلی شکل گرفته است که گویا دختران تنها در مدارس مدرن درس آموخته اند. این درست نیست و در گذشته کسانی بوده اند که اولاد های خود را درس داده و با سواد میساختند.

داکتر صاحب مبارز، من تصور میکنم که قبله گاه صاحب در زنده گی شما نقش مهم داشتند. اوشان شخصیت سرشناس هستند، اما در مورد مادر شما کمتر شنیدیم. اگر در مورد نقش شان در خانواده، در زنده گی خودتان و در جامعه برای ما بگویید.

نیلاب مبارز: مادرم مرحومه نفیسه شایق مبارز، دختر استاد هاشم شایق افندی البخاری عالم، شاعر و بیدل شناس معروف، و مرحومه رابعه شایق ضیایی هستند. اوشان بعد فراغت از لیسه عالی ملالی، در جمله دوره اول دختران ، از فاکولته ادبیات پوهنتون کابل که اولین نهاد تحصیلات عالی برای

دختران بود، فارغ شدند، و سال های متمادی منحیت مامور دولت افغانستان ایفای وظیفه کرده اند. همچنان از جمله خانم هایی هستند که در روز اول کشف حجاب اشتراک داشتند. مادرم در بخش های امور اجتماعی ، فرهنگی ، و آگاهی دهی برای زنان از خانم های پیش کسوت برای سایر زنان، در عصر تجدد قرن بیستم افغانستان بودند. اوشان در چند نهاد از جمله ریاست د میرمنو تولنه و ریاست انکشاف دهات در بست های عالیرتبه رهبری، و در آخرین سمت منحیت رییس عمومی نمایشگاه های افغانستان در وزارت تجارت ایفای وظیفه نمودند . همچنان مدیر مسوول و بنیان گذار اولین مجله زنان به اسم مجله میرمن در افغانستان بودند، و در سفر های متعدد بین المللی منحیت نماینده افغانستان اشتراک کرده اند. باید گفت که این دست آورد ها از جمله اولین فعالیت های زنان افغان، چه در بخش تحصیلات عالی ، حکومت داری و یا بیداری زنان به شمار میرود .

حمید همایون عبیدی: مادر تان یا پدرتان بیشتر در تربیت شما نقش داشتند؟

نیلاب مبارز: پدر و مادرم هر دو مشترکا و با نوعی تعادل خانه و تربیت ما را مدیریت میکردند. مادرم یک خانم تحصیل کرده، شاغل و قوی و در عین زمان یک کدبانو بود. در حالی که پدرم از رهبران جنبش های مهم زمان خود بوده ، و یک نقش متفاوت در رهبری خانواده و تربیت ما داشت. هر دو به طور جداگانه برایم با رفتار و کردار شان الگو بودند.

حمید همایون عبیدی: آیا بیشتر رفتار والدین تان در خانه آمرانه بود یا خیر؟

نیلاب مبارز: ما در نظم و دسیپلین کلان شدیم و مادرم در تطبیق این دسیپلین نقش بیشتری داشت، و برنامه درس و تفریح و استراحت ما را تنظیم میکرد. گپ جالب این بود که زمانیکه میخواستیم از همین چوکات کمی منجمد مادرم فرار کنیم، به پدرم مراجعه میکردیم. یک دلیل حاکمیت مادرم آن بود که پدرم سال های متوالی منحصیث والی در ولایت وظیفه داشتند، و ما که در دوره بحرانی بلوغ بودیم، و از سبب مشکلات ظرفیتی مکاتب ولایات، در کابل درس خوانده، و تنها در رخصتی های مکتب نزد پدرم به ولایت میرفتیم. لذا مادرم از ترس نبود دایمی پدر ما در خانه، سختگیری بیشتری بر ما اعمال میکرد.

عبیدی صاحب: من هم در نوجوانی کتاب رمان را در بین کتاب درسی پنهان میکردم و میخواندم و پدرم شب می آمد و میگفت بچیم بس است دگه درس نخوان و بخواب که نا وقت شده است!

جواب: از کتاب یاد کردید. در حالی که علاقه به مجله خوانی را از مادر کلانم گرفتم، علاقه به کتاب خوانی را از پدرم گرفتم. چون خیلی زود در سرحد سواد کتاب خوانی رسیده بودم، پدرم در روز های تولدم برایم کتاب تحفه میداد، و یادم است که اولین کتاب های را که برایم تحفه داده بود کتاب های ایندراى هند و نامه های پدری به دخترش، و نیز کتاب قرارداد اجتماعی اثر ژان ژاک روسو بود. در آن زمان ایندیرا گاندی یک رول مدل مهم برای دختران نسل ما بود.

حمید همایون عبیدی: در آن زمان نوجوانی، آیا پدر یا مادر تان از مسایل سیاسی هم با شما صحبت میکردند و یا اینکه شما را در تفکر سیاسی آزاد گذاشته بودند؟

نیلاب مبارز: قسمی که گفتم مادرم بیشتر متوجه تقویه دسپلین، درس، و اخلاق ما بودند، اما پدرم درب تفکر سیاسی را برایم گشودند. من که تا روز وفات شان با پدرم زنده گی میکردم، صحبت هایشان برایم به یک مکتبخانه برای درک اوضاع سیاسی افغانستان و جهان بدل شد، و مثل این بود که در کنار فاکولته طب کابل، یک فاکولته دیگری را هم خوانده باشم. درین مکتبخانه من در مورد تفکر ملی، ارزش های آزادی بیان، و دیموکراسی، خیلی چیز ها یاد گرفتم. پدرم از سبب وفاداری خودش به آزادی بیان ما را همیشه در تفکر مان آزاد میگذاشت. شما وقتی واقعا به آزادی بیان پابند باشید، به آزادی تفکر سیاسی همه گی احترام میکنید، و من همینطور تربیت شدم. همیشه به تبصره های سیاسی، و صحبت های پدرم با دوستان و خانواده در مورد مسایل سیاسی، علاقه داشتم و به آنان به دقت گوش میکردم. خوب یادم است که در اواخر دوره سلطنت که وضعیت بحرانی شده بود، بین پدرم و مردان فامیل که بعضی های ایشان به شکلی در اداره مملکت سهیم بودند، بحث ها و تشویش های زیادی مطرح میشد. اعلیحضرت بعضا پدرم را برای تحلیل سیاسی اوضاع مملکت به ارگ میخواستند، و پدرم در یکی ازین ملاقات ها به پادشاه در مورد خرابی اوضاع هشدار داده و به شکل استعاره، به یک میز سنگی که در ارگ بود اشاره کرده و گفته بوده است که اگر عاجلا راه حلی سنجیده نشود این میز ممکن به زودی چپه خواهد شد. اوشان در واقع سقوط سلطنت را از طریق تحلیل سیاسی اوضاع پیش بینی کرده بود. متاسفانه با کودتای داود خان شالوده سلطنت دوصد و بیست و پنج ساله ما شکست، و حالا همه گی خوب میدانند که شکستن یک اقتدار آسان تر از ساختن آن است، و ما بعد از پنجاه سال نمیتوانیم اقتدار ملی با ثباتی را احیا کنیم. به هر حال

تحت همین تاثیرات بود که در ربع قرن گذشته، در من عطشی برای باز سازی نهاد های سوخته طبی ما شکل گرفت، و بیشتر متوجه نهاد سازی و دولت سازی شده و کوشش کردم درین راستا کار کنم . بلاخره بعد از اخذ تجربیات وسیع عملی، تحصیلات خود را در مقطع ماستری رشته اداره عامه، حل منازعات ، و مدیرین نهاد های بین المللی و غیر حکومتی، از پوهنتون سیراکیوز به دست آوردم و به این شکل تجربه عملی من با تحصیلات اکادمیک درین بخش همراه شد.

به نظر من حالا با وصف نابسامانی های موجود ، فکر کردن در مورد این موضوعات در قالب یک گفتمان بعضا خیلی خشن در میان ما شکل گرفته است. اگر به اجزای گفتمان جاری بنگریم، یکی مثال مهم بحث مکتب و مدرسه است که در جامعه ما جریان دارد . من در رابطه با این سوال اساسی فکر میکنم که چرا ما نتوانسته ایم ، مکتب و مدرسه را به یک مجرای ملی سوق داده ، و تعلیم و تربیت سنتی خود را که در درازنای تاریخ ما از مدارس شروع شده بود، به تعلیم و تربیت مدرن وصل کنیم .

عبیدی : بلی علوم متداوله هم در مدرسه توسط عالم دینی تدریس میشد و این علما علوم عصری را هم میدانستند. مشکلی که به وجود آمد این بود که در مدرسه به علوم عصری و در مکتب به علوم دینی کمتر توجه شد. امروز یک ملا که از مدرسه فارغ میشود باید به علوم عصری تا حدی آشنا باشد تا که درست استدلال بکند.

نیلاب مبارز: کاملاً موافقم . اما میخواهم یک موضوع را عرض کنم که ، آن مدرسه و مکتبی که در زمان پدران و خود ما و شما، علوم دینی و علوم متداوله

عصری را تدریس میکرد، دارای تفکر ملی بود اما بعدا مواجه به تهاجم شدید فرهنگی و سیاسی شده و بر هویت ملی ضربه زد.

عبیدی : یعنی هر دو نهاد جهانگرا شدند و ملی گرایی را سرکوب میکردند؟

نیلاب مبارز: دقیقا ! و به نظر من همین مسئله یکی از مشکلات تربیتی امروز ماست. باید توضیح بدهم که ملی گرایی که ما از آن سخن میزنیم با ملی گرایی که در اروپا تا سرحد فاشیسم پیش رفت جهانی تفاوت دارد . ما از ملت - دولت صحبت میکنیم نه از برتری یک قوم یا یک ملت بر سایر اقوام یا ملت ها. حالا بر همگان واضح شده است که اقتدار متکی بر نیروهای نظامی خارجی، همیشه مواجه به مقاومت ملی شده است چنانچه در زمان حضور نظامی انگلیس ها ، روس ها و ناتو در مملکت شاهد آن بودیم. به نظرم دنیا هم بالاخره باید قبول کند که درین نقطه دنیا در وطن ما مردمانی زنده گی میکنند، که میخواهند با تمام جهان دوست باشند، اما زورگویی های نظامی و غیر نظامی هیچ کشوری را قبول ندارند . اضافه میکنم که شناخت هویت ملی، بیرق، سرود ملی، افتخار به قهرمانان ملی و استقلال ما، و سایر ارزش های ازین دست جز تربیت و اخلاق ما بوده و است . متأسفانه امروز در حالی که مردم ما بارها برای استرداد استقلال ما قربانی داده و آنرا به قیمت جان خود حفاظت کرده اند، تعدادی خیلی معدود عمدتا در برون مرزها، ارزش های ملی ما را نفی میکنند.

عبیدی : این بحثی است که باید ادامه پیدا بکند. اما بیا بید در مورد مکتب شما صحبت کنیم، و از خاطرات مثبت و منفی تان در مکتب ، چه به یاد تان باقی مانده است؟

نیلاب مبارز: من تمام دوره مکتب را در لیسه عال ملالی سپری کردم. ما طالع داشتیم که در یک مکتب خوب، با معلمین مجرب و دلسوز، و با تفکر ملی درس خواندیم. من هیچ تبعیضی را در مکتب ملالی احساس نکردم. درین مکتب دختر شاه و دختر گدا با هم پهلوفیل بودند، و همه گی ما با همان یونیفرم چادر و کالر سفید و پیراهن و جراب سیاه مکتب ملبس بودیم.

حمید همایون عبیدی: آیا میدانستید که هم صنفی های تان از کدام قوم یا از کدام مذهب هستند؟

نیلاب مبارز: قطعاً نه! ما همه گی افغان بودیم و تبعیض قومی و مذهبی نداشتیم. ما منحیث دختران افغان به یک سلسله مسائل اخلاقی که دین، خانواده، و مکتب به ما میآموخت، پابند بودیم. احترام به والدین، شفقت به کودکان، کومک به همدیگر، رسیده گی به نیازمندان، و عدم تبعیض، ارزش های ما بودند. من دو هم صنفی از هموطنان اهل یهود و اهل هنود ما داشتم. صنفی یهودی ام سارا جان و صنفی هندو باورم اومرجت جان نام داشتند. هر دویشان در ساعات علوم دینی، معاف بودند، که در آن ساعات یا در حویلی مکتب تفریح میکردند و یا اینکه در آخر صنف نشستند و کارخانگی خود را انجام میدادند. و البته ما از اینکه آنان ساعات بیکاری بیشتری داشتند، کمی حسود میشدیم. خوب حالا نمیدانم این دو همصنفی من در کجا باشند ولی آرزو دارم که هر جا هستند، خوش و آرام باشند و برایشان صمیمانه سلام میرسانم.

عبیدی: بلی درست است من هم یک همصنفی هندو باور دارم که همراهی اشان در تماس هستم. یک تاجر موفق هستند. اما در مورد قانون اساسی آیا

فکر نمیکنید که در چند دهه اخیر اعتبار خود را باخت چون که روی کاغذ یک چیز بود و در عمل چیز دیگری؟

نیلاب مبارز: درست است، اما به فکر قاصر من یک دلیل آن مداخلات خارجی در زمان حضور شان در افغانستان بود. مثلاً تحمیل حکومت گویا وحدت ملی. در مقطع فعلی ما باید با هم توافق کنیم که میثاق ملی خود را که توسط همه‌گی ما قابل قبول باشد و به سوال های فعلی پاسخ بدهد، بازنگری و اگر لازم شد تعدیل کنیم. ما این تمرین را در زمان تدوین قانون اساسی ۲۰۰۴ بر مبنای قانون اساسی ۱۹۶۴ که در زمان اعلیحضرت ظاهر شاه منحیث یک قانون مطابق به شریعت غرای محمدی، و ارزش های ملی بوده و توسط خود ما نوشته شده بود، اجرا کردیم، و حالا که آن قانون اساسی متوقف شده است، باید بر همان مبنی تعدیل شود، نه اینکه دوباره تحریر شود.

حمید همایون عبیدی : یعنی شما میخواهید بگوئید که مردمان ما به یک توافق برای یک زندگی مشترک برسند.

نیلاب مبارز: میخواهم بگویم که ما یک قسمت زیاد راه را قبلاً پیموده ایم. اکثریت کشور های همسایه ما از نظر ایجاد دولت های مدرن از ما عقب هستند. البته من از مدنیت ها صحبت نمیکنم، بلکه از دولت های جدید و مدرن سخن میزنم. مثلاً تاجیکستان، اوزبیکستان و ترکمنستان در سال ۱۹۹۲، و پاکستان و هند در سال ۱۹۴۷ به حیث دولت های مستقل عرض اندام کرده اند. اکثریت کشور های خلیج به شمول عربستان سعودی در حوالی ۱۹۳۲ ایجاد شده اند، این در حالیست که اگر ما به خود نگاه کنیم دارای یک پشتوانه بزرگ در حدود دوصد و سی ساله دولت داری با وصف چالش ها آن هستیم.

چندین قانون اساسی را یا مستقلانه یا تحت اشغال عساکر بین المللی ساخته ایم. از نظر تمدنی و جغرافیایی در یک موقعیت با ارزش قرار داشته و ازین سبب، به شمول مدنیت اسلامی، میراث دار چهار تمدن مهم جهان هستیم. اگر با اتکا به همین پشتوانه قوی، در میثاق جدید خود برای حل تمام سوال های موجود ما، به طریقه خود به توافق برسیم ، فکر میکنم مشکلات زیادی حل را خواهیم کرد . من از پدرم یک درس مهم آموخته ام که میگفتند که «شما هر چیزی را که از جایی آموخته و میخواهید آنرا در وطن ما تطبیق کنید باید قبل از تطبیق، آنرا در ظرف خود افغانستان بیاندازید. » متأسفانه ما هر سیستمی را که داشتیم ، شکستاده ایم و باز در ساختن چیزی جدید با چالش روبرو شدیم، چون در ظرف خود ما نبوده است. مثلاً سیستم طبابت سنتی ، نظام آبیاری سنتی چون کاریز ها به مدیریت محلی سالار ها و میر آب ها و غیره . به عوض شکستن ما میتوانستیم آن سیستم ها را مدرن ساخته و بالایشان اعمار کنیم. در مورد طبابت در افغانستان کوهستانی ، که فاصله بین قریه ها خیلی زیاد، سرک ها صعب العبور، و کدر های طبی نادر هستند، ما فعلاً نمیتوانیم در سطح کشور کلینیک ها، شفاخانه های عمومی و یا شفاخانه های اختصاصی را ایجاد کنیم، اما میتوانیم که «صحت» را در تمام افغانستان برسانیم. همچنان زمانیکه سواد دری را از طریق آموزش سنتی چون فراگیری گلستان، بوستان، و مثنوی یاد میگرفتیم ، با سواد تر بودیم. اما امروز تعدادی از شاگردان ما از مکاتب عصری نیمه بیسواد فارغ میشوند .

حمید همایون عبیدی : شما در مورد طبابت صحبت کردید. میخواستم بپرسم که در طفولیت میخواستید چه مسلکی را انتخاب کنید؟ ژورنالیست ، داکتر یا کدام مسلک دیگری؟

نیلاب مبارز: من چند مرحله را گذراندم. اول میخواستم ژورنالیست شوم ، بعدا میخواستم انجنیر یا مهندس طراحی داخلی شوم. اما پدر و مادرم همیشه مرا برای طبابت تشویق میکردند. من که چندان راضی نبودم ، در وقت امتحان کانکور گفتم در انتخاب اول طب و در انتخاب دوم انجنیری را مینویسم، و به این ترتیب هم پدر و مادر خوش میشوند و هم من در طب کامیاب نمیشوم و به آرزویم که انجنیری است میرسم. اما نشد و من در رشته طب کامیاب شدم!

حمید همایون عبیدی : شما گفتین که ما باید در طبابت سیستم خود را داشته باشیم. شما تجربه طبابت را هم در افغانستان و هم در اروپا دارید. من تا جایکه در المان و حتی در هند میبینم ، که آنان طب سنتی را که ما به آن طب یونانی میگوییم، حذف نکرده اند بلکه آنرا به نوعی عصری ساخته اند تا محصلین در آن تصدیق و شهادتنامه بگیرند و مطابق میتود های عنعنوی هم طبابت را انجام بدهند . نمیدانم حالا چطور است ما قبلا هم طبیب های یونانی زیاد داشتیم . بخصوص هموطنان هندو و سیکه ما درین بخش مصروف فعالیت بودند. همچنان بلی طب سوزنی ، مسازها ...

نیلاب مبارز: ما به ریفورم جدی در بخش عرضه خدمات صحتی نیاز داریم تا با کمترین هزینه و سریعترین وجه، خدمات صحتی با کیفیت و از آن طریق «صحت» را به مردم برسانیم . فعلا نظام صحتی ما بر اساس عرضه خدمات صحتی عصری استوار است، که توسط تعداد قلیل کارکنان صحتی دارای تحصیلات عصری از طریق کلینیک ها و شفاخانه های دولتی و شخصی به مردم عرضه میشود. این خدمات کاملا متکی به کومک های بین المللی و یا

سکتور خصوصی میباشد. در نبود بیمه صحتی مردم ما بیش از ۷۵٪ هزینه خدمات صحتی را از جیب خود میپردازند و اکثراً هم کیفیت را به دست نمیآورند. این در حالیست که ما برای حدود چهل فیصد قرا و قصبات کشور از سبب دوردست بودن شان حتی خدمات امنیتی رسانیده نمیتوانیم چه برسد به سایر خدمات.

در مورد طبابت سنتی چند گپ را باید عرض کنم. اولاً آنچه را که ما طبابت یونانی مینامیم، در حقیقت طبابت «هونانی» است که از چین به افغانستان آمده است. طبابت سنتی هند چون طبابت ایورویدیک نیز بدون اینکه اسمش را به یاد داشته باشیم تا حدی در افغانستان وجود دارد. مادران ما همیشه برای درمان سرما خورده گی برای ما جوشانده ذوف و ختمی درست، و برای خواب خوش برای ما جوشانده گل بابونه آماده میکردند. امروز در طبابت سنتی چینی در حدود صد دواى سنتی برای تداوی استفاده میشود، و طب سوزنی هم در آنجا پیشرفت زیادی کرده است. این ها همه رشته های مختلف طبابت سنتی هستند که فعلاً در نظام صحتی افغانستان به شکل رسمی وجود ندارند، یا تازه داخل میشوند. این در حالیست که ما در کشوری زنده گی میکنیم که نمیتوانیم به تمام اطراف و اکناف کشور طبابت عصری را برسانیم. همچنان قبل از ایجاد طبابت مدرن در کشور، بعضی گروپ های حرفوی در جامعه بعضی خدمات صحتی را به صورت عنعنوی به مردم ارایه میکردند، مثلاً شکسته بند ها که میدانستند چگونه یک کسر را تثبیت کنند و یا خلع مفصل را ارجاع کنند، و حالا هم اینکار را از سبب عدم دسترسی به خدمات صحتی عصری در اطراف

کشور، اما بدون هیچگونه برنامه آموزشی علمی اجرا میکنند. همچنان ولادت و سنتی دو عملیه هستند که مردم در جامعه به آن ضرورت دارند، و قبل از رواج طبابت عصری خانم های خانواده، و سلمان ها این دو عملیه را به شکل عنعنوی و بدون دانش عصری با خطرات زیادی اجرا میکردند. ما تمام آن سیستم ها را به جای قرار دادن در داخل یک چوکات علمی شکسته ایم، ولی نتوانستیم بدیل عصری آنرا در تمام کشور عرضه کنیم. خیلی از امراض میتوانند در عدم موجودیت تعداد کافی داکتر، قابله و ساختار های صحی و سایر امکانات، با ریفورم های مناسب در سطح جامعه وقایه و تداوی شوند.

حمید همایون عبیدی: در سابق همینطور بود، و ما آنقدر باید از نظر اقتصادی دارای امکانات باید باشیم که در تمام کشور این ساختار های عصری را بسازیم.

نیلاب مبارز: بلی میخوایم بگویم که هدف ما نباید این باشد که در تمام افغانستان شفاخانه بسازیم، بلکه هدف ما باید این باشد که «صحت» را به تمام افغانستان برسانیم. اگر ما وظایف کلینیک و شفاخانه را باز بینی کرده، و آنچه را که تمام مردم باید بفهمند تا صحت بهتری داشته باشند به آنان یاد بدهیم، و حالا از هوش مصنوعی هم استفاده کنیم، حتما صحت عمومی در کشور ما بهتر خواهد شد.

حمید همایون عبیدی: یکی از مشکلات این است که هدف مکتب و تحصیلات عالی در افغانستان تعریف شده نیست. آیا هدف مکتب سواد

آموزی است ، آموزش علوم است ، یا حرفه آموزی است یا آماده ساختن همه گی برای رفتن به تحصیلات عالی؟ در آلمان ما انواع مکاتب داریم که شاگردان بعد از ابتداییه نظر به سویه و لیاقت شان یا به مکاتب حرفوی و یا به جمنازیوم و از آن طریق به تحصیلات عالی راه مییابند . در تحصیلات عالی هم ما مشکل داریم که آیا می‌خواهیم متخصص تربیه کنیم یا متفکر ؟ بین متخصص و متفکر البته تفاوت وجود دارد. سیستم تعلیمی اروپای غربی و آلمان هر دو را تربیت میکند ، اما امریکا بیشتر متخصص تربیت میکند .

نیلاب مبارز: خوب دقیقا مشکل ما همین است که شرح کردید. به یاد دارم که داود خان در زمان ریاست جمهوری اش، ریفورم معارف را تقریبا مشابه به نظام تعلیمی امروزی آلمان شروع کرد، اما به زودی حکومت وی سقوط کرد، و نظام تربیتی ما دوباره متکی بر تربیت متخصص یا فاکولته پاس شد، که تا به حال دوام دارد و امروز شما هر جا که بروید به آسانی اهل حرفه یا کسبه کار مثلا نل دوان یا برقی یا نجار نمیابید، حتی انجنیر راه آهن ندارید، اما تعداد زیادی حقوق بین الدول خوانده اند. با آنهم به نظر من همیشه و همه چیز در بیست سال گذشته خراب نبوده است و ما امروز یک تعداد کدر مسلکی داریم، اما حاکمیت باید به متخصصین اجازه داده، و با ایجاد زمینه مساعد از فرار مغز ها جلوگیری کند.

حمید همایون عبیدی : خانم مبارز بیایید یک کار کنیم. ما دوره کودکی و نوجوانی گذشته شما را داشتیم، بعدش زمان که جنگ بود و مدتی را هم بیرون بودید و بعدش برگشتید ، و حالا هم افغانستان کنونی است. چه چیز های

مثبت و منفی در هر سه دوره بارز هستند ؟ مثلاً انتباه من این است که در افغانستان دوره شاهی قطب فقر و ثروت وجود نداشت . حالا اگر هر سه دوره را مقایسه کنیم چه کاستی ها و چه خوبی ها را در هر دوره میتوانیم ببینیم ؟

نیلاب مبارز: دقیقا موافقم که این تفاوت ها فاحش هستند. ما به گذشته برگشته نمیتوانیم، اما باید تصویر مکمل قبل از جنگ و نیم قرن جنگ را داشته باشیم تا بتوانیم صلح آینده را بسازیم، در غیر از آن به تکرار اشتباهات گذشته مواجه خواهیم شد. این در حالیکه اکثریت ملت ما از نظر سنی خیلی جوان هست و تصویر روشنی حتی از گذشته قریب ما ندارد.

زمان شاه یک زمان صلح و آرامش بود، کشور ما فقیر بود، اما در جامعه فرق طبقاتی زیادی وجود نداشت. دولت بدون کومک های سرشار خارجی مصروف ساخت زیربنای فیزیکی و قوای بشری خود شد. اما با شروع جهاد آزادی بخش، همان زیر بنای تازه ساخته شده ما تخریب، قریه ها بمبارد ، تجزی اجتماعی ایجاد، و مهاجرت بزرگ ما شروع شد .

به یاد دارم که بعد از سقوط سلطنت تنها خاندان شاهی و یک تعداد از نخبه گان آن زمان کشور را ترک کردند . اما بعد از شهادت خونین و وحشتناک داود خان، خانواده و همکارانش ، تعداد بیشتری وطن را ترک کردند. بعدا در زمان سقوط حزب دیموکراتیک خلق یک گروپ بزرگ دیگر مردم وطن را ترک کردند، افغانستان تنها گذاشته شد و جنگ های تنظیمی کشور را به بدترین حالت رسانیده اینبار شهر ها تخریب و و مهاجرت افغان وسیع تر شد، که در زمان امارت اسلامی بار اول دوام پیدا کرد. ، با آنهم ملت اکثرا بدون دولت مقاومت کرد و این وطن سر پا باقی ماند.

بعدا از یازده سپتمبر و ایجاد جمهوریت، مردم با امید فراوان برای ختم جنگ و ساختن افغانستان نوین مینگریستند و حدود پنج میلیون تن مهاجر افغان هم در مدت کوتاهی دوباره به وطن برگشتند، دولت سازی نوین به مدل دیموکراسی و آزادی بیان، بازار آزاد، و ایجاد یک نظام درسی جدید عصری و انقلاب تکنولوژیک ایجاد شد، و جوانان ما دارای مهارت هایی شدند که برای موفقیت شان خصوصا در غرب خیلی مفید واقع شد.

اما با دوام جنگ، بی اتفاقی، ایجاد جزایر قدرت در داخل نظام، فساد گسترده، و مداخلات کشورهای خارجی، ملت ما تضعیف شد و حکومت شدیداً از مردم فاصله گرفت و همراه آن رفتن ها دوباره آغاز شد.

بعد از احیای امارت اسلامی بار دوم، وضع متفاوت است. ما در بدل صلح نسبی فیزیکی و امنیت و کنترل فساد مالی و اداری، مواجه به یک دوره مشکل برای زنان با محرومیت میلیون ها دختر از رفتن به مکتب و پوهنتون ها و کار در نهاد های حکومتی و غیر حکومتی، قطع تقریباً مکمل کومک های بین المللی، تعذیرات شدید اقتصادی، و فرار وحشتناک تعداد زیادی از تحصیل کرده گان خود بودیم. البته همه گی نرفته اند، و حالا تعداد زیادی یا به طور جبری و یا به شکل داوطلبانه دوباره از کشورهای همسایه به وطن برگشته اند.

عبیدی : بلی وقتی من به این نسل جدید مهاجر ما میبینم، این ها برای تعامل باز تر هستند، میدانند چطور با نهاد های خارجی ارتباط برقرار کنند، چون در همان نهاد ها قبلاً کار کرده اند. من وقتی آمدم برایم پیشنهاد میشد ولی من رد میکردم، اما این نسل خودش با پیشنهاد پروژه به دیدن نهاد ها می رود.

نیلاب مبارز: بلی ما این مهارت ها را یاد گرفتیم. برای جوانان مفاهیمی چون داشتن حس ابتکار، تفکر انتقادی، پلان سازی، ستراتیژی سازی، مدیریت پروژه، حسابداری، رهبریت، آشنایی با تکنولوژی معلوماتی، ارتباطات، جستجوی منابع مالی، و سایر مهارت هایی یاد داده شده است که در جهان امروز به آن ضرورت است. جوانان یاد گرفته اند که برای خود اهداف تعیین کنند و برای رسیدن به آن ستراتیژی بسازند. با تمام دخترانی که در مورد تاثیرات نظام فعلی بالای شان صحبت کردم، برایم گفته اند که پلان های ایشان برهم خورده است. اما حالا دختران به سوی آموزش و تجارت آنلاین روی آورده اند، که خود نتیجه تغییرات زمان جمهوریت و مقاومت شان برای ساختن آینده شان هست. آنان از هر روزنه‌ی برای آینده سازی استفاده میکنند. ایجاد هزاران شرکت کوچک توسط زنان نتیجه این مقاومت چند ساله است.

حمید همایون عبیدی: شما آنجا هستید و ما درینجا دیده میتوانیم که کشور هایی در دنیا وجود دارند که توانایی علمی، تکنولوژیک، و اقتصادی خود را از مهاجرین خود، اخذ میکنند. اما ما از توانایی هایی که افغان ها در خارج از افغانستان اخذ کرده اند چندان استفاده نکردیم. در زمان جنگ شاید علاقه به برگشت چندان وجود نداشت، اما حالا یک صلح نسبی وجود دارد، باید بتوانیم که راهی برای استفاده از سرمایه های بشری خود پیدا کنیم. آیا با خود شما کدام تماسی هست که از آموخته ها و دانش تان و تجربه کاری تان استفاده شود؟

نیلاب مبارز: نخیر امارت کدام تماس یا تقاضای همکاری با مرا ندارد. میدانید که بعد از تغییر نظام اولاً رهبری عالی خلع، و بعداً سایر کارمندان نظام قبلی سبکدوش شده اند، همچنان زنان در رهبریت هیچ شانس ندارند، و با من هم مثل همه خانم ها رفتار صورت میگیرد. البته در بخش های مسلکی چون

سکتور صحت و سکتور تعلیم و تربیه، و سکتور تجارت محدودیت برای زنان و یا مردان موجود نیست. همچنان در بعضی بخش های مسلکی دیگر مردان در سمت های مسلکی، به کارشان ادامه میدهند. در مورد جذب متخصصین خارج مرزی هم در داخل حکومت فعلا چندان روزنه امیدی معلوم نمیشود.

از نظر سیاسی در واقع سه نظریه موجود است. مجاهدین امارتی میگویند که حکومت شان فراگیر است، در حالی که دیاسپورا، حکومت فراگیر را بر اساس لست های گویا همه شمول میخواهد، چیزی که به نظر من کدام تعریف سیاسی ندارد. تا جاییکه من ملاحظه میکنم، نظر و تقاضای اکثریت خاموش این است که اداره باید در مجموع مسلکی باشد، تا افغانستان از چالش های اساسی فرا روی پیشرفت و ترقی پسا جنگ بدر آید، اما فعلا چنین آمادگی حس نمیشود.

حمید همایون عبیدی : من با وصف اینکه در خارج کشور زنده گی میکنم، شاید بیش از بیست بار گفته ام که در هیچ جای دنیا چیزی به نام حکومت فراگیر وجود ندارد. در همسایه گان ما به شمول ایران، پاکستان، تاجکستان، ازبیکستان، ترکمنستان و حتی چین، در کجای این کشور ها حکومت همه شمول یا فراگیر وجود دارد؟ مطلب این است که نظام باید همه شمول باشد، که همه شهروندان خود را در آن بیاوند. دولت یک چارچوبی باشد که نیرو های مختلف بر اساس یک قاعده توافق شده ملی بتوانند با یک رقابت با آرای مردم به قدرت برسند و در چارچوب همان نظام کار بکنند. من با حکومت همه شمول موافق نیستم اما با یک نظام همه شمول موافق هستم که به شکل افقی و عمودی افغانستان شمول باشد.

نیلاب مبارز: موافقم. این مسائل بحث های خیلی مهم هستند که باید مورد بحث و توافق قرار بگیرند .

حمید همایون عبیدی : باز هم آیا از شما هیچ تقاضایی برای همکاری نشده است؟

نیلاب مبارز: قسمی که عرض کردم من یکی از شش خانم در بست خارج رتبه در افغانستان بودم و هیچ کدام تماسی با من صورت نگرفته است.

حمید همایون عبیدی : خانم مبارز محترم ، قبلا گفتیم که یکی گذشته را داشتیم که گذشته بی اشتباه نبود ، و در این گذشته ما بیست سالی را داریم که شما هم طی آن مقام هایی داشتید. از دید خود شما یک یا دو سه علت سقوط نظام چه بود؟ چطور نظام دفعتا مثل یک قلعه ریگی فرو پاشید ؟

نیلاب مبارز: این سوال خیلی مهم و جامع است و به معلومات دقیق و پژوهش نیاز دارد.

به نظر من یک نظام زمانی دوام میکند که دارای پشتوانه قوی ملی و بین المللی باشد . به نظر من اقتدار بین المللی که از نظام حمایت میکرد، بعد از سال ۲۰۱۰ تصمیم به خروج قوای نظامی خویش از افغانستان گرفته بود، درین حال اقتدار ملی به نفع منافع قومی و شخصی از داخل در حال پاشیدن بود.

از منظر سیاسی، جمهوریت باید یک گزینه مشروع بعد از خروج نیرو های بین المللی میبود، اما در اثر بی اتفاقی سیاسیون در داخل حکومت، تمرکز جزایر

قدرت به منافع شخصی و قومی، و قطع رابطه بین دولت و ملت در اثر فساد گسترده، و شکست در تامین امنیت و خدمت رسانی به مردم، محکوم به ناکامی شد. از طرفی حمایت امریکا از حکومت دو سره مشهور به وحدت ملی سبب شد، تا برای تعدادی از سیاسيون ما این توهّم دست بدهد که یگانه متحدین امریکا هستند و امریکا هرگز آنان را رها نمیکند. وقتی که زمان خروج نظامی قطعی شد آنان در فکر برگشت دوباره، شروع به ترک وطن کردند.

از جانب دیگر در مذاکرات دوحه دولت منحيث نهاد نادیده گرفته شد، برعکس امریکا با طالبان در مذاکرات مستقیم قرار گرفت. از طرفی جزایر قدرت در حکومت وحدت ملی که باید از نهاد دولت جمهوری اسلامی افغانستان نماینده گی میکرد، متوجه منافع شخصی شد. چنانچه بعداً امارتی ها به حق گفتند که آن دولت یک نهاد هفت سره بود، نه یک دولت واحد قابل مذاکره.

به نظر من گزینه های دیگری چون مذاکرات سه جانبه مستقیم میان مذاکره کننده رسمی امریکا، مذاکره کننده رسمی دولت، و مذاکره کننده رسمی طالبان به جهت رسیدن به یک توافق مشترک برای خروج امن نیرو های خارجی از افغانستان، و رسیدن افغان ها به یک صلح با عزت بین الافغانی موجود بود. البته این گزینه هم مشروط به اراده سیاسی هر سه جناح مذاکره بود.

اگرچه من متخصص امور نظامی نیستم، اما در مورد پاشیده گی نیرو های نظامی جمهوریت تحلیل من این است که، امریکا و متحدین شان در زمان آمدن به افغانستان در ۲۰۰۱ گفتند که برای مبارزه با تروریسم و القاعده به افغانستان

آمده اند. در عین زمان برای مردم امید برای احیا و یا ساختن چوکات یک دولت مدرن در افغانستان ایجاد شد، اما این هدف اساسی نیروهای نظامی بین المللی در افغانستان نبود. زمانیکه قوت های بین المللی در سال ۲۰۱۴ از موقف تهاجمی کنار رفتند، دو نیرو دیگر موجود در صحنه مشتمل بر نیروهای دفاعی و امنیتی ملی افغانستان، و نیروهای مسلح طالبان در مقابل هم قرار گرفتند، و به نظر من جنگ به برادر کشی بدل شد، که هیچ مفهومی نداشت.

از جانب دیگر نیروهای جمهوریت به حدی متکی به نیروهای خارجی بود که حتی دارای قوه لوژیستیک، و نیروی هوایی کامل نبود، و اکثریت این قوت ها به جای اطاعت از سلسله مراتب دولت، به جزایر قدرت و یا نیروهای خارجی اطاعت داشتند، لذا به سرعت از هم پاشیدند. چنانچه اگر شما مصاحبه تصویری رییس جمهور غنی را در یک ساله گی پس از سقوط به تاریخ اول اسد ۱۴۰۱ شنیده باشید، میگوید که وقتی جلسه اضطراری امنیتی کابینه را احضار کرد و میخواست به وزارت دفاع برود، به ساعت ده صبح روز سقوط «در وزارت دفاع پشه پر نمیزد».

بلاخره ظهور گسترده فساد مالی و اداری در نظام ، رابطه دولت را با ملت از داخل مثل موریانه میخورد، تا حدی که مردم در ولایات قبول طالبان را بر دفاع از جزایر قدرت ترجیح دادند. چنانچه اکثر ولایاتی که شروع سقوط کردند در شمال کشور واقع بودند.

از نظر امور بشری، در ده روز آخر که ولایات یکی پی دیگر سقوط میکردند، وضعیت کاملاً اضطراری شد. کارمندان دولتی، خانواده های شان، و سایر مردم به شکل سیل آسا و سریع در جستجوی امن به کابل آمدند، و در خانه های

اقارب، منازل کراپی، جا هابی که حکومت میتوانست در اختیار قرار بدهد، مساجد، و حتی در پارک های بزرگ، جاگزین شدند. مردم عام کابل به شکل خود جوش برای مهاجرین غذا تهیه و تقسیم میکردند. به یاد دارم که روز چهارشنبه قبل از سقوط، جلسه کمیته حالت اضطرار برای رسیده گی به بیجا شده گان، به اشتراک وزرای شامل کمیته، والی کابل، و سره میاشت در اداره امور دایر شد. ما همه گی برای مدد رسانی تقلا میکردیم و پریشانی در چهره اعضای کمیته محسوس بود. بعدا رییس جمهور که رییس کمیته حالت اضطرار بود، کمیته را در روز جمعه ساعت ده صبح در پارک شهرنو، و بعدا ساعت دو بعد از ظهر در مکتبی واقع در سرحد بین ولایات کابل و لوگر، در محلاتی که بیجاشده گان در آن جابجا شده بودند احضار کرد، که هر دو بار از سبب چالش امنیتی لغو شد. بعدا رییس جمهور به بالاحصار رفت و در آنجا یک پیام ثبت کرد که البته تصویر بدون پیام نشر شد. خلاصه علایم فروپاشی نظام واضح شده بود.

به هر حال، حالا مردم از اینکه جنگ ختم، امنیت تامین، و مفسدین رفته اند، شکر میکنند، و فقط خواهان تعلیم دختران و کار خانم ها در بخش صحت، تعلیم و تربیه، و تجارت های کوچک هستند. مشکل اساسی مردم دسترسی به کار و تامینات اجتماعی، آبادانی و رفاه است، و حتی به قیمت حقوق دختران شان هم صلح دست یافته را به خطر نمیاندازند.

اما به نظر من اهداف مهم مردم، بدون نمایندگی سیاسی و مدنی ملت، مشارکت نیروی متخصص، احیای حقوق شرعی و افغانی زنان، نظامی که همه گی

خود را در آن ببینند، و بلاخره رسمیت کامل ملی و بین المللی حکومت بعید به نظر میرسد.

حمید همایون عبیدی : به نظر شما ما چطور میتوانیم ازین بن بستی که از نظر تربیت کدرها و نیروهای ملی داریم خارج شده و برویم به سوی مشارکت در عرصه های مختلف و رفتن از ثبات در اثر غلبه نظامی برویم به طرف یک ثبات در عرصه اجتماعی، تا نیازی به شورش باقی نماند. این عبور به نظر شما چگونه امکان پذیر است ؟

نیلاب مبارز: فعلا برای جلب و جذب ظرفیت های متخصص خارج مرزی، به اراده سیاسی و ظرفیت جذب امارت نیاز است، البته مردم در سکتور خصوصی به شکل کاملا آزادانه میتوانند مشارکت کنند. اما به نظر من برای رسیدن به یک راه حل بنیادی، قبل از همه ما باید دو سه تا سوال اساسی را طرح کرده، در مفاهیم با هم توافق داشته، و برای آن سوالات به اجماع نسبی برسیم :

۱. توافق بالای تثبیت شکل نظام توسط اجماع بالای میثاق ملی: فعلا ما تنها یک حکومت موقت داریم که موفق شده است تا حد زیادی امنیت، جمع آوری عواید، حاکمیت بالای تمام سرزمین را تامین کند. اما توافق بالای نوع نظام هنوز صورت نگرفته است. مخالفین سیاسی حکومت موقت هم به جز «حکومت فراگیر» کدام پیشنهادی نداشته و بین خود هم توافق ندارند. من منحیث عضو اکثریت خاموش که به هردو گروپ تعلق ندارد، فکر میکنم حکومت فراگیر

کدام تعریف سیاسی ندارد، همچنان اکثریت ما باید در تعیین شکل نظام سهم داشته باشد.

۲. آشتی ملی: مشاهدات من از داخل کشور این است که مردم بعد از پنجاه سال جنگ به این نتیجه رسیده اند که دیگر جنگ نیم قرنه ما ختم شده است. آنان حتی در صورت دوام بن بست، دست به جنگ نخواهند زد، بلکه در جستجوی کار، صلح، و ثبات بوده و بقیه را ثانوی میدانند. این خواسته های مردم باید احترام شده، و سنگ بزرگی باید برای رسیدن به آشتی ملی گذاشته شود تا بالاخره برای ختم افغان کشی داخل یک میثاق پایه دار ملی شویم. من منحیث یک خانمی که فاقد هرگونه قدرتی است، اما حق بلند کردن صدای ما از داخل کشور را دارد، فریاد میزنم که هیچ کسی نباید در صدد ریختن دوباره خون در وطن ما شود.

۳. حقوق خانم ها: حقوق اسلامی و افغانی ما نباید نادیده گرفته شود. ما یک تعداد خانم هایی که داخل کشور زنده گی میکنیم و سرنوشت خود را با وطن خود گره زده ایم، این حق داریم که رهبری امارت مطابق اصول شرعی و افغانی با ما بنشینند و از ما بشنوند که چه میخواهیم.

حمید همایون عبیدی : خانم داکتر نیلاب مبارز ، به امید اینکه آرزوی شما بر آورده شود . سوال های زیادی داشتیم که باشد برای نوبتی دیگر . ممنون از شما.

داکتر نیلاب مبارز : تشکر از شما ، با عزت باشید.

+

تاریخ انتشار مصاحبه در کانال یوتیوب آسمایی:

دسامبر سال ۲۰۲۵

++

برگشت به فهرست مندرجات

جلد سوم سلسله «از این زاویه» ادامه‌روال دو جلد قبلی است. با این تفاوت که این گفته و شنودها از طریق زووم به صورت ویدیویی انجام یافته و کلیپ‌های آن‌ها در کانال یوتیوب آسمایی موجود اند. متن گفت و شنودها از روی ویدیوهای مذکور به نوشتار آمده اند. فیه‌ها به کومک آقای مهدی دهقان به متن نوشتاری مبدل شده و از نظر مصاحبه‌شونده‌گان نیز گذشته اند. با وجود این اگر در متن کاستی‌هایی موجود باشند، از این بابت پیشاپیش معذرت می‌خواهیم. اگر مصاحبه‌شونده‌گان و یا خواننده همچو کاستی‌هایی را متوجه شدند، خواهشمندیم آن‌ها را برای ما بفرستند تا در نسخه بعدی اصلاح شوند.

برای دیدن کلیپ‌های ویدیویی گفت و شنودها این جا کلیک کنید: [«گذشته از این زاویه»](#)

جلد چهارم زمانی که متون توسط مصاحبه‌شونده‌گان بررسی و تأیید گردند، منتشر خواهد شد.

جلد اول با:

۱. رهنورد زریاب

۲. مسعود راحل

۳. سخیدادهاتف

۴. دستگیر روشنیالی

۵. صبورالله سیاهسنگ

جلد دوم با:

۶. اکبر کرگر

۷. خلیل زمر

۸. رزاق مامون

۹. حکیم نعیم

۱۰. دوکتور عبدالغفور لیوال

۱۱. عبدالباری جهانی

۱۲. آصف آهنگ

۱۳. دوکتور اکرم عثمان

جلد سوم با:

۱۴. داکتر تاراسینگ جواهری

۱۵. دوکتور ضیا احمدی

۱۶. دوکتور نوراحمد خالدی

۱۷. دیپلوم انجینیر عبدالخاق نعمت

۱۸. پروفیسور ماریا رھین

۱۹. آشا ابوی

۲۰. داکتر نیلاب مبارز

جلد چھارم در صورت همکاری مصاحبہ شونده گان در بررسی
و تایید متن نوشتاری گفت و شنودھا در آئندہ تقدیم خواهد
شد. جلد چھارم با :

۲۱. دیپلوم انجینیر احسان نوابی

۲۲. شینکی کروخیل

۲۳. سھیلا اصغری

۲۴. دیپلوم انجینیر فاطمہ نوشین

۲۵. فریبا صادق

۲۶. ہماطری

۲۷. احمد شاہ علم

۲۸. پرویز نیک آیین

۲۹. حمید ہمایون عبیدی

عجالتاً این گفت و شنودھا در کانال یوتیوب آسمایی زیر این
نشانی قابل دسترس اند:

گذشتہ از این زاویہ

برگشت بہ فھرست مندرجات



از این زاویه ، جلد سوم

ناشر: کانون فرهنگی آسمایی

تاریخ انتشار: سپتامبر ۲۰۲۶

همه حقوق محفوظ است

